www.fantasy-library.ir

سقوط به زمین

آلکس رایدر[1] هرگز نمی‌توانست لحظه تصادم را فراموش کند. اولین ضربه وقتی که چتر نجات باز شد و دومی ـ با تکان بیش‌تر ـ وقتی که فضاپیمایی که او را به خارج از منظومه‌ی شمسی برده بود، با صدایی مهیب در دریا سقوط کرد. آیا این‌ها خیالات و تصوراتش بود یا بخار آب که دورتادورش بالا آمده بود؟ شاید هم قطرات آب دریا بود. مهم نیست. او برگشته، و این بود که اهمیت داشت. او این کار را کرده بود. برگشته بود و هنوز زنده بود.

1- Alex Rider

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

آلکس هنوز طاق‌باز دراز کشیده بود، درحالی‌که زانوهایش را توی سینه‌اش جمع کرده و به زور خودش را روی خشکی کوچک جا داده بود. چشم‌هایش نیمه‌باز بودند و چه آرامشی حس می‌کرد. کاملاً آرام بود. مشت‌هایش گره کرده بود و نفس نمی‌کشید. راستی واقعیت داشت؟ باور کردن این که حوادثی که باعث سفر او به خارج از منظومه‌ی شمسی بودند، واقعاً اتفاق افتاده باشند، تقریباً غیرممکن است. سعی کرد خودش را درحالی‌که با سرعتی حدود ۱۷۵۰۰ مایل در ساعت به‌دور زمین حرکت می‌کند، تصور کند. نمی‌توانست اتفاق افتاده باشد. تمام این ماجرا بخشی از رؤیایی باور نکردنی بود.

آرام آرام خودش را مجبور به استراحت کرد تا اعصابش آرام بگیرد. بازویش را بلند کرد، طبیعی بالا آمد. پیوند عضلاتش را احساس می‌کرد. فقط چند دقیقه قبل هیچ وزنی نداشت انگار جاذبه زمین صفر بود. همان طورکه دراز کشیده بود و استراحت می‌کرد، سعی کرد افکارش را متمرکز کند. آری، بدنش یکبار دیگر مال خودش بود.

آلکس نمی‌دانست چه مدت است که روی آب به حال خودش شناور بود. جایی که می‌توانست هر جای این دنیا باشد. اما اتفاقات خیلی سریع رخ داد. اول ضربه‌های ملخ‌های هلیکوپتر، بعد فریادی، شبیه فریاد جادوگران. میدان دیدش از پنجره‌ی کابین خیلی کم بود. فقط بالا و پایین آمدن آب اقیانوس را می‌دید، اما ناگهان مردی را دید. غواصی با اسکوبا[1] که با کف دستش به شیشه‌ی پنجره‌ی کابین زد و صدایی کرد. چند ثانیه بعد در کابین رو به بیرون باز شد. هوای تازه که برای آلکس خیلی مطبوع بود، داخل آمد. همان موقع مردی آمد بالای سرش، بدنش در لباسی از نئوپرین[2] پوشیده شده بود و چشم‌هایش هم پشت ماسکی بود.

ـ حالت خوبه؟

آلکس به سختی متوجه حرف‌های او شد. چون بیرون سر و صدای زیادی برپا بود. غواص لهجه‌ی آمریکایی داشت؟ بالاخره موفق شد بلند بگوید:

ـ خوبم.

۱- Scuba نوعی دستگاه و ابزار غواصی ـ م.

۲- Neoprene نوعی لاستیک مصنوعی ـ م.

اما واقعیت نداشت. حس کرد حالش دارد به هم می‌خورد. پشت چشم‌هایش از درد تیر می‌کشید.

ـ نگران نباش! خیلی زود تو را از آن جا بیرون می‌آریم.

این کار مدتی طول کشید. آلکس فقط مدتی کوتاه در فضا بود، ولی برای این کار اصلاً دوره‌ی آموزش جسمی را ندیده بود و حالا ماهیچه‌هایش شل شده بودند و رغبتی برای نگهداشتن وزن بدنش نشان نمی‌دادند. زیر نور خیره کننده آفتاب در بعدازظهری در اقیانوس آرام مجبور بود با کمک یک نفر دیگر، از کابینش بیرون بیاید. همه چیز به هم ریخته بود. هلیکوپتری بالای سرشان بود، باد ملخ‌هایش به آب اقیانوس برخورد می‌کرد و امواجی متلاطم درست می‌کرد. آلکس سرش را برگرداند و غیرممکن بود ـ هواپیمای قاصد غول‌پیکری به بزرگی یک کوه دید، که تقریباً از فاصله‌ی ۲۵ مایلی دیده می‌شد. هواپیما با پرچم آمریکا پرواز می‌کرد. پس درست نزدیک غواص بوده است. او باید جایی خارج از سواحل آمریکا فرود آمده باشد.

دوتا غواص داخل آب بودند و نزدیک کابین او بالا و پایین می‌رفتند و آلکس نفر سومی را هم می‌دید که از داخل هلیکوپتر مستقیم بالای سرش خم شده بود. می‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد و مقاومت یا مخالفتی نکرد. اول حلقه طنابی دور کمرش بستند. حس می‌کرد طناب زیر بازوهاش محکم بسته شده بود. بعد درحالی‌که هنوز لباس فضایی تنش بود، به هوا بلند شد. موقعی که او را بالا می‌کشیدند آویزان بود. مثل عروسک‌های خیمه شب بازی.

غواص‌ها تقریباً می‌دانستند. آلکس وقتی با آنها حرف می‌زد این را توی چشم‌هایشان خوانده بود. بی‌اعتقادی را دیده بود. این آدم‌ها، هلیکوپترها، هواپیمای قاصد همه به زور و اجبار به این مکان آورده شده بودند، به جایی که فضا ناوی دوباره به جو زمین وارد شده بود. فضا ناوی که در آن پسری ۱۴ ساله را پیدا کردند که به صدها مایل خارج از منظومه‌ی شمسی فرو رفته بود.

این مردان البته قسم خورده بودند که رازنگهدار باشند. ام‌آی. شش

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

می‌توانست آنها را ببیند. آنها هیچ‌وقت نمی‌توانستند درباره‌ی این که چه اتفاقی افتاده، حرفی بزنند. البته فراموش هم نمی‌کردند.

در کشتی کیتی‌هاوک روسی[1] - همان کشتی‌ای که برای نجاتش روی آب وارونه شده بود - پرستاری منتظرش بود. اسمش جاش کوک[2] بود. چهل ساله با عینک فلزی، حرف زدنش نرم و دلنشین بود. به آلکس کمک کرد تا از معلق بودن در هوا خارج شود و در اتاقی استراحت کند. رفتارش حاکی از این بود که قبلاً فضانوردها را از نزدیک دیده است.

او توضیح داد:

- همشون وقتی پایین می‌آن، مریضن. برمی‌گرده به قلمرو و سرزمین. یا شاید باید می‌گفتم «ترافیرما»[3] این لغت لاتینه برای سقوط و پایین آمدن به زمین. تا صبح خوب می‌شی.

آلکس پرسید:

- من کجا هستم؟

- تو حدود نهصد مایل دورتر از سواحل استرالیا هستی. ما در حال تمرین آموزشی بودیم که آژیر خطری دریافت کردیم. همان موقعی که تو روی آب بودی!

- خوب، حالا چی می‌شه؟

- الان، دوش بگیر و کمی بخواب. تو شانس آوردی. تشکی پر شده از کف دریا آماده کردیم. ناسا[4] این‌ها را آماده کرده. این تشک این شانسو برای ماهیچه‌های بدنت فراهم می‌کنه که دوباره بشوئن وزن و فشار بدنت رو تحمل کنن.

در بخش پزشکی کیتی هاوک اتاقی اختصاصی به آلکس داده شد. این بخش در واقع یک بیمارستان دریایی کاملاً مجهز بود. ۶۵ تخته با اتاق عمل،

1- Kitty Hawk
2- Josh Cook
3- Terra Firma

۴- NASA سازمان فضایی آمریکا. م

داروخانه، و هر چیزی که ۵۵۰۰ ملوان ممکن است به آن احتیاج داشته باشند. اتاق آلکس خیلی بزرگ نبود. اما فکر نمی‌کرد غیر از او هیچ‌کس دیگری در کیتی‌هاوک چنین جایی داشته باشد. کوک در گوشه‌ی اتاق، پرده‌ی پلاستیکی را کنار زد تا به آلکس دوش حمام را نشان دهد.

جاش گفت:

- ممکنه راه رفتن برات سخت باشه، حداقل ۲۴ ساعت حس می‌کنی داری می‌لرزی و نمی‌تونی روی پاهات محکم وایستی. اگه دوست داری می‌تونم تا موقعی که دوش می‌گیری، این‌جا منتظر بمونم.

آلکس گفت:

- من خوبم.

کوک خندید و گفت:

- باشه.

و در اصلی را باز کرد، اما قبل از رفتن برگشت و نگاهی به آلکس کرد، گفت:

- همه‌ی مردها و زن‌های توی کشتی درباره‌ی تو حرف می‌زنن. کلی سؤال دارم که می‌خوام ازت بپرسم. اما کاپیتان دستور اکید داده زیونمو نگه دارم. ولی به هرحال می‌خوام بدونی که من مدت خیلی خیلی طولانیه که روی دریا بودم. اما تا حالا هیچ‌وقت چنین چیزی رو ندیده بودم. یک بچه فضایی. امیدوارم خوب استراحت کنی. اگه به چیزی احتیاج داشتی کنار تخت تلفن هست.

ده دقیقه طول کشید تا آلکس زیر دوش برود. کاملاً تعادلش را از دست داده بود. حرکت کشتی هم کمکی به حفظ تعادلش نمی‌کرد. آب داغ را تا آن جا که می‌توانست تحمل کند باز کرد. زیر آب جاری ایستاد. آب از روی موهایش می‌ریخت روی شانه‌هایش و پایین می‌آمد و آلکس لذت می‌برد. بعد خودش را خشک کرد و رفت به تختخواب. روی تشکی از کف دریا که فقط چند اینچ ضخامت داشت اما ظاهراً کاملاً به اندازه‌ی او بود. آلکس تقریباً بلافاصله به

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

خوابی عمیق اما آشفته فرو رفت. نه درباره‌ی ایستگاه قضایی آرک انجل[1] خواب می‌دید نه درباره‌ی چاقوکشی با گانیار[2]، تروریست کچلی که مأمور کشتنش شده بود، و نه حتی درباره‌ی نیکلای دروین[3] بیلیونری که پشت پرده‌ی همه‌ی این ماجراها بود.

به نظرش رسید نیمه‌های شب صدای زمزمه‌هایی را شنیده است، اما صداها را تشخیص نداد. البته تا حدودی می‌دانست صداها چی هستند. دوستان قدیمی یا دشمنان قدیمی، مهم نبود کدامشان، چون در هرصورت متوجه نمی‌شد چه می‌گویند. به هرحال تا لحظاتی بعد در رودخانه‌ی تاریک خواب کاملاً پایین می‌رفتند.

شاید اخطاری از پیش بود. چراکه، سه هفته قبل هفت نفر در اتاقی در لندن همدیگر را ملاقات کردند و درباره‌ی عملیاتی بحث و گفتگو کردند که میلیون‌ها دلار برای آنها سود دربرداشت. همچنین می‌توانست شکل دنیا را تغییر دهد. گرچه الکس هرگز آنها را ندیده بود، اما کاملاً می‌شناختشان.

عقرب[4] دوباره برگشته بود.

1- Ark Angle
2- Gaspar
3- Nikolas Drevin
4- Scorpia

مرگ پایان نیست

از آن ساختمان‌هایی بود که پیاده از جلویش رد می‌شوی، بدون این که توجهی به آنها کنی. ساختمانی سه طبقه پوشیده از پیچک که در نهایت زیبایی و آرامش سر به فلک کشیده بود. تقریباً وسطهای خیابان اسلوئن[1] در بلگراویا[2] قرار گرفته بود، درست گوشه‌ی هرودز[3]، در محاصره‌ی گران‌ترین مستغلات لندن بود. یک طرف جواهرفروشی و طرف دیگر بوتیک مد ایتالیایی ـ اما مشتری‌هایی که این جا می‌آیند به چیزی ندارند؛ برای خرید نمی‌آیند. با پله‌ای به در سیاه

1- Sloane st.
2- Belgravia
3- Harrods

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

رنگی می‌رسی، یک پنجره و چیزی مثل گلدان. گلدانی از گل‌های تازه و طبیعی و غیر از این‌ها دیگر چیزی نبود. اسم این ساختمان با حروف طلایی نوشته شده بود: ریدوکلی[1] برگزارکنندگان مراسم تشییع و زیر این اسم شعاری کوتاه: مرگ پایان نیست.

در ساعت ده و نیم صبحی روشن از ماه اکتبر، دقیقاً سه هفته قبل از سقوط اکس به اقیانوس آرام، خودروی لکسوس مدل ال‌اس ۴۳۰ چهار در، جلوی در ساختمان توقف کرد. خودرو با دقت زیاد انتخاب شده بود. مدل بسیار لوکس و تجملی بود اما چیز ویژه‌ی دیگری نداشت، چیزی که نظر را جلب کند. زمان ورود هم خیلی دقیق زمان‌بندی شده بود. در عرض ۱۵ دقیقه، سه خودروی دیگر و یک تاکسی برای مدت کوتاهی جلوی در توقف کردند. مسافران آنها، چه تک و چه دو نفر، پیاده شدند، از پیاده‌رو عبور کردند و وارد اتاق پذیرایی ساختمان شدند. اگر کسی این صحنه را تماشا می‌کرد احتمالاً فرض می‌کرد خانواده‌ای بزرگ دور هم جمع شده‌اند تا ترتیب مقدمات مراسمی را برای عزیز تازه از دست رفته‌شان بدهند.

آخرین کسی که وارد شد مردی مقتدر و هیکل‌مند بود با شانه‌های پهن و ستبر، و موهای کوتاه. صورت این مرد حالتی از وحشی‌گری و خوی حیوانی داشت. دماغی کشیده و عقابی، لب‌های باریک و چشم‌های قهوه‌ای و اشک‌آلود. اما لبهایش بی‌نقص بود. پیراهن پشمی، ژاکت سیاه و کت کشمیر پوشیده بود که از گشادی لب و لوچه‌اش آویزان بود. حلقه‌ی پلاتینی هم توی انگشت چهارمش بود. سیگار می‌کشید اما همین که از ماشین پیاده شد سیگارش را زیر کفش پرتاب کرد. بدون نگاه کردن به چپ و راست خیابان، از پیاده‌رو گذشت و وارد ساختمان شد. صدای زنگ بالای در آهنگ «غوغای چشمه» بود.

آخرین نفر به اتاق پذیرایی ساختمان رفت. جایی که مردی پیرتر از خودش ـ که او هم ژاکتی سیاه پوشیده بود ـ با موهای خاکستری رنگ نشسته و دست‌هایش را پشت میز باریکی گذاشته بود و نگاهی حاکی از ادب و همدردی به تازه‌وارد انداخت.

1- Reed and Kelly

گفت:

ـ صبح بخیر، چه خدمتی می‌توانیم به شما بکنیم؟

تازه‌وارد جواب داد:

ـ به خاطر مرگ کسی این‌جا آمدم.

ـ کسی از نزدیکان شما؟

ـ برادرم. من سال‌ها بود که او را ندیده بودم.

ـ تسلیت می‌گویم.

آن روز صبح، هفت بار این حرف‌ها رد و بدل شده بود. اگر حتی بخش کوچکی از این حرف‌ها تغییر کرده بود، مرد طاس باید برمی‌گشت و آن جا را ترک می‌کرد. حالا می‌دانست ساختمان امن است، و کسی او را تعقیب نکرده بود. ملاقاتی که دقیقاً ۲۴ ساعت قبل ترتیب داده شده بود، می‌توانست ادامه پیدا کند.

مرد مسن‌تر به جلو خم شد و دگمه‌ای را زیر میز فشار داد. سریع بخشی از دیوار چوبی تیکی کرد و باز شد. نردبانی آن جا بود که به طبقه دوم می‌رسید.

«رید و کلی» یک شغل واقعی بود. جاناتان رید[1] و سباستیان کلی[2] در راس این کار بودند و بیش از پنجاه سال بود که مراسم تشییع و بعد سوزاندن مردگان را ترتیب می‌دادند، و بالاخره وقتش رسیده بود که مراسم تشییع خودشان را انجام دهند. بعد از آن، عاملان کفن و دفن توسط یک کمپانی کاملاً قانونی ثبت شده در زوریخ خریداری شده بودند و این کمپانی تهیه و تدارک خدمات درجه یک را برای ساکنان آن منطقه ـ یا کسانی که قبلاً آن جا زندگی می‌کردند ـ ادامه می‌داد اما از آن به بعد این تنها کاری نبود که در ساختمان خیابان اسلوئن انجام می‌شد. این ساختمان مرکز فرماندهی کل تشکیلات بین‌المللی جایی شده بود با نام عقرب.

این اسم مخفف کلمات خرابکاری، رشوه‌گیری و تطمیع، اطلاعات جاسوسی، و آدمکشی بود که درواقع چهار هدف عمده‌ی عقرب بود. این تشکیلات حدود

1- Jonathon Reed
2- Sebastian Kelly

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

۲۰ سال قبل در پاریس شکل گرفته بود، و اعضای آن جاسوسانی از شبکه‌های جاسوسی مختلف سراسر دنیا بودند که تصمیم گرفته بودند برای خودشان کار کنند. ابتدا اعضای آن دوازده نفر بودند. بعد یکی از آنها به علت بیماری مرد و دوتای دیگر هم در منطقه‌شان در پاریس به قتل رسیدند.[۹] نفر دیگر به خاطر این که زنده بماند مرتکب چند قتل شد.

اما اخیراً اوضاع کمی بدتر شد. حسن‌ترین عضو این تشکیلات تصمیم احمقانه و غیرقابل توضیحی گرفت که البته منجر به قتل سریع او شد. جانشین او خانم جولیا روتمن[1] هم بلافاصله کشته شد. این ماجرا در پایان عملیاتی به نام «شمشیر نامرئی» بود که به‌طرز مصیبت‌باری انشاء بود. عملیات یاد شده از چند نظر، ضعیف‌ترین شرایط و موقعیت عقرب در طول حیاتش بود. به‌طوری که عده‌ای فکر می‌کردند این تشکیلات دیگر هیچ‌وقت دوباره سرپا نمی‌شه و فعالیتش را از سر نمی‌گیرد. علاوه بر این‌ها، مأموری که به تشکیلات ضربه زده باعث نابودی عملیات و مرگ خانم روتمن شده بود یک پسر چهارده ساله بود.

به هرحال، عقرب تسلیم نشده بود. فوری از آن پسر انتقام گرفته و به سر کار برگشته بود. شمشیر نامرئی فقط یکی از بی‌شمار پروژه‌هایی بود که احیاناً به دقت و توجه داشت برای این که از طرف دولت، گروه‌های تروریستی، تجار بزرگ- و در واقع هر کسی که از عهده‌ی پرداخت مخارج پروژه‌ها برمی‌آمد- دائماً به آنها پیشنهاد کار می‌شد و حالا یک بار دیگر فعال شده به این ساختمان در لندن آمده بودند تا درباره‌ی کاری نسبتاً کوچک بحث و تبادل نظر کنند. کاری که ده میلیون دلار برای آنها سود به همراه داشت. سودی که با الماس پرداخت می‌شد آسان‌تر از نظر حمل و در مقایسه با چک بانکی سخت‌تر و دشوارتر از نظر ردیابی.

بلکان به راهرویی کوچک در طبقه اول رسید که در انتهایش دری بود. دوربین تلویزیونی از بالای سر مرد طاس او را نگاه می‌کرد. در حالی که به جایی

1- Julia Rothman

صاف و عجیب و غریب از جنس فلز می‌رسید. بعد از یک قاب شیشه‌ای که روی دیوار نصب شده بود به داخل نگاه کرد. مرد دومی هم به دنبالش می‌رفت. پشت شیشه اسکنر بیومتریکی[1] بود که تصاویر عمق و پشت سر هم از رگ‌های خونی یک نمونه‌ی منحصر به فرد از شبکیه چشم او می‌گرفت و بعد آنها را از طریق رایانه‌ی زیر میز اتاق پذیرش ساختمان، دوباره با هم جور می‌کرد و آنها را به هم وصل می‌کرد. اگر مأمور دشمن سعی می‌کرد به این اتاق وارد شود، ده هزار ولت نیروی برق تعبیه شده در سطح فلزی کف اتاق وارد بدنش شده و بلافاصله خاکستر می‌شد.

اما این دشمن نبود. اسمش زلجان کرست[2] و تقریباً از ابتدا با عقرب همراه بود. در، سُری خورد و باز شد و او به‌داخل رفت.

اتاقی باریک با سه پنجره. چیزهایی مثل چشم‌بندهای صاف و مسطح به چشم آنها زده بودند و روی دیوارهای سفید اتاق هم هیچ چیزی آویزان نبود. میزی شیشه‌ای با چند تا صندلی چرمی هم بود، البته هیچ قلم و کاغذ و مدارک جایی روی میز نبود. در این ملاقات چیزی نوشته و مکتوب نشد، چیزی هم ضبط نشد. او سر میز در جایش نشست. شش نفر دیگر هم منتظرش بودند. بعد از عملیات شمشیر نامرئی فقط هفت نفر از آنها مانده بودند.

کرست گفت:

- صبح بخیر آقایون.

با لهجه‌ی نیمه اروپایی عجیبی حرف می‌زد. کلمه‌ی آخرش شبیه «اکایون» به گوش رسید. همه‌ی کسانی که دور میز نشسته بودند، ظاهراً هم ردیف و هم درجه بودند. اما با ورود طرح عملیات جدید، او رهبری عملیات را به عهده گرفت.

هیچ‌کس به صبح بخیر او جوابی نداد. این آدم‌ها دوست هم نبودند. آنها خارج از این کار، هیچ حرفی برای گفتن به همدیگر نداشتند.

کرست ادامه داد:

1- Biometric Scanner
2- Zeljan kurst

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ شایان توجه‌ترین و در عین حال چالشی‌ترین کار به ما سپرده شده است. لازم است یادآوری کنم طی سال گذشته اعتبار و آبروی ما بسیار جدی لطمه خورده، به‌علاوه بعد از شکست سختمان در عملیات شمشیر نامرئی و برای رفع احتیاجات شدید مالی نیاز به تزریق فوری پول داریم و پروژه‌ی جدید فرصتی برای ما فراهم می‌کند تا دوباره در بین گروه‌های دیگر جایگاه خاصی بیابیم. اما مأموریت ما اینه: قراره هشت نفر از افراد با نفوذ را دقیقاً از حالا تا یک ماه به قتل برسونیم. همه‌ی آنها باید در یک زمان در یک جا جمع باشن که برای ما فرصت ایده‌آل انجام کار را فراهم می‌کنه. این شرایط به نفع ماست و می‌تونیم درباره‌ی شیوه اجرای کار تصمیم بگیریم.

زلجان کرست در دهه‌ی ۱۹۸۰ در رأس نیروی پلیس یوگسلاوی بود و از دو جنبه بسیار شهرت داشت: عشق به موسیقی کلاسیک ـ به‌ویژه موزارت ـ و خشونت فوق‌العاده. گفته می‌شد موقع بازجویی از زندانیان اپرا با سمفونی گوش می‌کرد و کسانی که از این بازجویی‌های سخت و دشوار جان سالم به در می‌بردند، دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانستند آن موسیقی را گوش کنند.

او در افق آینده کشورش سقوط و اضمحلال را دیده و تصمیم گرفته بود، قبل از خروج از یوگسلاوی، از کارش دست بکشد و بدین ترتیب سمت و سویش را تغییر داد. نه خانواده‌ای داشت، نه دوستی. هیچ جایی هم نداشت که اسمش را خانه بگذارد. احتیاج به کار داشت و می‌دانست در قبال انجام کار، عقوب پول خوبی به او می‌دهد.

چشم‌هایش دور میز چرخید، منتظر شنیدن جوابی بود. ادامه داد:

ـ شما حتی در روزنامه‌ها می‌خونین که گروه ۸ در نواسر در رم نشستی دارن، گردهمایی قدرتمندترین سران دولت‌ها، و طبق معمول ساعت‌های متمادی با هم بحث خواهند کرد و ازشون عکس گرفته خواهد شد. غذاها و نوشیدنی‌های بسیار گران‌قیمت می‌خورن ـ و البته مطلقاً ـ هیچ کاری

هم از پیش نمی‌برن. آنها برای ما اهمیتی ندارن. به‌طور کلی خارج از موضوع کار ما هستن.

به هرحال، در همین زمان گردهمایی دیگه‌ای در طرف دیگه دنیا برگزار می‌شه و دقیقاً در رقابت با گروه ۸. صحنه بگین این انطباق زمانی توفقدی تبلیغاتیه اما با وجود این، تقریباً بیش‌ترین توجه باز هم متوجه گروه ۸ است. در حقیقت سیاستمداران دیگه تقریباً فراموش شده هستن. و به جای آن چشم جهانیان متوجه جزیره ریف نقطه‌ای در ساحل شمال غربی استرالیا در دریای تیمور است.

روزنامه‌ها به یکی از این نشست‌ها این اسم را داده‌اند: «نبرد زید». گروهی متشکل از هشت نفر دور هم جمع می‌شن، و اسامی آنها برای شما مطوم و آشناست. یکی از آنها راب گلدمن[1] خواننده‌ی پاپه. ظاهراً با اجرای کنسرت در سراسر دنیا میلیون‌ها دلار به امور خیریه اختصاص داده. دیگری یک بیلیونر است، یکی از ده نفر ثروتمندترین آدمای روی این کره‌ی خاکی که امپراتوری عظیمی از اموال و دارایی داره، اما در حال حاضر ثروتشو صرف اصلاح و بهبودی وضع دنیا کرده. یکی از رؤسای جمهور اسبق آمریکا هم در این جمع حاضرند؛ و یک بازیگر زن مشهور هالیوود به اسم ایو تیلور[2] که در واقع مالک جزیره‌س و بقیه‌ی آدمای گروه. کرست حتی سعی نکرد اهانتی را که در لحن گفتارش بود، از صدایش خارج کند:

ـ اونا حرفه‌ای نیستن ـ اما قدرتمند و بیباکن و همین اونارو خطرناک می‌کنه. آن طور که خودشون می‌گن، هدفشون «ساختن تاریخ فقط». آنها برای دستیابی به این هدف، خواسته‌های معینی دارن شامل لغو وام‌ها و دیون دنیا. آنها می‌خوان برای مبارزه با ایدز و مالاریا میلیون‌ها دلار به آفریقا ارسال بشه؛ خواستار پایان دادن به جنگ در خاورمیانه‌اند. برای هیچ‌یک از

1- Rob Goldman
2- Eve Taylor

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ما که در این اتاق هستیم موضوع عجیب و غافلگیر کننده‌ای نیست که شمار زیادی از صاحبان مشاغل و دولت‌های علاقمندی هستن که با اهداف آنان موافق نیستن. با همه‌ی این‌ها دادن به فقرا بدون گرفتن از ثروتمندان و اغنیا ممکن نیست، به‌علاوه، فقر هم ارزش‌ها و قواید خودشو داره. فقر مردم را سر جایشان نگه می‌داره، همین طور به پایین موندن قیمت‌ها کمک می‌کنه.

نماینده‌ی یکی از دولت‌ها با ما در ارتباط بوده، او تصمیم گرفته است که «مرد رید» باید در همان لحظه شروع، خاتمه یابد و قطعاً قبل از آنکه حاضران در این نشست مورد خطاب دوربین‌های تلویزیونی دنیا قرار بگیرن. و این کار ماست. به هم زدن کنفرانس کافی نیست. هر هشت نفرشان باید کشته بشن. در حقیقت بودن اونا در یک مکان، آن هم در یک زمان، کار را برای ما آسان‌تر می‌کنه. حتی یک نفر از اونا نباید زنده جزیره ریف را ترک کنه.

یکی از آقایان حاضر در جلسه به جلو خم شد. اسمش لوی کرول[1] بود. مردی اسرائیلی و حدوداً پنجاه ساله. بخش خیلی کمی از صورتش را می‌شد دید چون بیش‌ترش پوشیده از ریش بود، تکه‌ای پارچه هم روی چشمش بود که در یک درگیری به آن تیراندازی شده بود، با صدایی خشن گفت:

- موضوع ساده‌ایه. می‌تونستم همین امروز بعد از ظهر، از این‌جا خارج بشم و یک هلیکوپتر آپاچی مسلح را پنهان کنم. اجازه بدین بگم دو هزار گلوله توپ ۳۰ میلی‌متری از آن آتش می‌کنن و تعداد زیادی موشک هوا به زمین هدایت شونده با لیزر به‌طرفشون فرستاده می‌شه و بعد، این کنفرانس دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونه وجود داشته باشه.

کریست جواب داد:

- متأسفانه به همین سادگی‌ها که شما می‌گین، نیست. همونطور که گفتم، این کار از نظر من کاری ویژه و حاکمی است، جنگ تن به تنه. چرا؟ چون مشتری ما نمی‌خواد هشت نفر جزیره ریف شهید تلقی بشن. اگه به نظر

1- Levi kroll

بیاد به قتل رسیدن، این فقط مشکل اونارو بیش‌تر می‌کنه. به همین دلیل تأکید کردن که مرگ این هشت نفر باید تصادفی به نظر برسه. در واقع کاری حساس و قابل نقد و بررسیه. نباید حتی سر سوزنی تردید و سوء ظن وجود داشته باشه.

همان طور که بقیه‌ی اعضای عقب اطلاعات جدید را روی تابلو می‌دیدند، زیر لبی غُرولُندی هم شنیده می‌شد. کشتن یک نفر به این صورت که هیچ سوءظنی در بر نداشته باشه، ساده و راحت بود. اما کشتن هشت نفر به این طریق در جزیره‌ای پرت و دور افتاده که بدون شک سیستم امنیتی دقیقی هم داشته... کاملاً موضوع دیگری است.

یکی زیر لب گفت:

- عوامل شیمیایی معینی برای اختلال حسی موجوده.

او یک فرانسوی بود با کت و شلوار بسیار شیک مشکی از ابریشم اعلا، با دستمالی در جیب کتش، صدائش عاری از هر لطافت و نرمی بود.

آقای میکاتو[1] پیشنهاد کرد:

- اربنج چطوره؟

او مردی ژاپنی بود با یک دست دندان الماس. - به هرحال این طوری شایع شده بود. - و همه جای بدنش کلمه‌ی «یاکوزا» را خالکوبی کرده بود:

- اربنج نوعی سم کشنده‌س که برای هرود سایل[2] آماده کردیم. ممکنه بتونیم آن را به محل تأمین آب جزیره اضافه کنیم.

- آقایون، این شیوه‌ها هر دو می‌تونن مؤثر باشن، اما باید در بررسی بعدی خودشونو نشون بدن.

کریست سرش را تکان داد و گفت:

- آنچه ما احتیاج داریم بلا و فاجعه‌ای طبیعیه که جزیره را با تمام ساکنانش محو و نابود کنیم اما به گونه‌ای که جای هیچ شک و سوالی نباشه.

1- Mikato
2- Hemid Sayle

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

کرست مکثی کرد سپس به طرف مردی که آن طرف میز مقابل او نشسته بود برگشت و از او پرسید:

- سرهنگ یو؟ موضوع مورد توجهتون را می‌گین؟

- البته، حتماً.

سرهنگ وینستون یو[1] حداقل ۶۰ ساله بود با موهای پرپشت اما کاملاً سفید. موهای سرش مثل موی پسر مدرسه‌ای‌ها اصلاح شده بود با خطی کاملاً صاف تا روی چشم‌هایش. چیزی هم روی سرش قرار گرفته بود، براق و زردرنگ، مثل یک میوه چروکیده. با عینک گرد، لب‌های باریک و دست‌های کوتاهش، از بین آدم‌های توی اتاق کمترین تأثیر را روی آدم می‌گذاشت. همه چیز درباره‌ی او تا حدی دقیق و دشوار بود. آرام و بی‌حرکت سر میز نشسته بود انگار می‌ترسید مبادا بشکند. عصای تزئین شده‌اش با دسته‌ای به شکل اسکوریون نقره‌ای رنگ را به صندلی تکیه داده بود. لباس سفید یک دست پوشیده بود با دستکش‌های خاکستری کم‌رنگ.

یو ادامه داد:

- نگاه دقیقی به این عملیات انداخته‌ام - لهجه کاملاً انگلیسی داشت - و خوشحالم اعلام کنم که، گرچه ظواهر امر حاکی از اینه که کار سخت و مشکلی است، اما سه موقعیت خیلی خوب برای ما فراهم شده. اول، این جزیره، جزیره ریف دقیقاً مکانی مناسب است. دوم، دوم دسامبر، از حالا فقط چند هفته دیگه، دقیقاً همان زمان مناسب و سوم، اسلحه‌ای که ما نیاز داریم دقیقاً همین‌جا در انگلستانه، در واقع به فاصله کمتر از ۳۰ مایل از مکانی که الان هستیم.

مرد فرانسوی پرسید:

- و این اسلحه چیه؟

1- Winston yu

- یک بمب، اما بمبی خیلی خاص. اولین نمونه از این نوع بمب. تا آنجا که می‌دونم، فقط همین بمب از این نوع در جهان وجود داره. دولت انگلستان به این بمب اسم رمز داده و اسمشو گذاشته رویال بلو[1].

کرست حرفش را قطع کرد و گفت:

- سرهنگ یو کاملاً درست می‌گه. رویال بلو در حال حاضر یک اسلحه کاملاً سری و در خارج از لندنه به همین دلیله که امروز خواستم این ملاقات این‌جا برگزار بشه. این ساختمان طی چند ماه گذشته کاملاً تحت نظر بوده و گروهی تقریباً همیشه حاضر و آماده‌ی کار هستن. تا امروز غروب، بمب متعلق به ما خواهد بود، بعد از آن سرهنگ یو، من این عملیات را به عهده شما می‌گذارم.

- سرهنگ به تأیید سرش را به آرامی تکان داد.

این لوی کرول بود که حرف می‌زد. صدای زشتی داشت و نسبتاً با بی‌احترامی حرف می‌زد:

- با احترام آقای کرست، گمان می‌کردم من باید عملیات بعدی را فرماندهی کنم.

- متأسفم، احتمالاً باید منتظر بمونین آقای کرول. به محض اینکه رویال بلو در اختیارمون قرار بگیره، به سمت جاکارتا پرواز می‌کنه و بعد از طریق دریا به مقصد نهایی‌اش حمل خواهد شد. منطقه‌ای از جهان که شما تجربه کار کردن در آنجا را ندارین. گرچه برای سرهنگ یو این امر، مطلب دیگه‌ای است. وی طی هفت سال گذشته در بانکوک[2]، جاکارتا[3]، بالی[4] و لمباک[5] فعالیت داشته.

سرهنگ‌یو حتی در شمال استرالیا هم قرارگاه دارد. شبکه جاسوسی عظیم بنا کرده و در حال حاضر تحت اداره و کنترل دارد. اسم این شبکه جاسوسی

1- Royal Blue
2- Bangkok
3- Jakarta
4- Bali
5- Lombok

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

شنو[1] - یا به زبان انگلیسی اسنیک هد[2] آن‌ها در این شبکه برای ما قاچاق اسلحه می‌کنن. اسنیک هد تشکیلاتی قدرتمنده و در این مورد بهترین گزینه برای نیازهای ماست.

کرول جواب داد:

- حق با شماست. از اینکه حرفتونو قطع کردم عذر می‌خوام.

کریست گفت:

- عذرخواهی‌تان را می‌پذیرم.

اما واقعاً نپذیرفته بود. می‌اندیشید که بالاخره روزی لوی کرول باید از این تشکیلات برود. این آدم بیش از حد حرف می‌زند، بدون این که قبلا فکر کند.

مطالب کمی برای گفتن مانده بود ــ سرهنگ بیو عینکش را از چشمش برداشت و با دستکش تمیزش کرد. چشمهایش رنگ خاکستری براق و عجیبی داشت که با پوششی روی آن را پوشانده بود.

- من با افرادم در بانکوک تماس می‌گیرم و به آن‌ها خبرم می‌دم که ماشین یعنی روبال بلو در راهه. و همین طور در خصوص کنفرانس با خواسته‌های والایش، نیازی نیست نگران باشین. خوشحالم بهتون اطمینان بدم که... هیچ اتفاقی نمی‌افته.

دو روز بعد ساعت ۶ بعد از ظهر، روبال بلو از بزرگراه ام - ۱۱ خارج و وارد خروجی‌ای شد که فقط ورود ماشین‌های خدماتی در آن مجاز بود. در نظام بزرگراه‌های انگلستان دور برگردان‌های زیادی وجود دارد. هر ساعت هزاران وسیله‌ی نقلیه غژغژکنان از این بزرگراه‌ها عبور می‌کنند و راننده‌های این وسایل هیچ‌وقت دوبار چشمشان به این بزرگراه‌ها نمی‌افتد. در واقع اکثریت قریب به اتفاق آنها بی‌گناهند و برای خدمات رسانی به نواحی یا مراکز کنترل ترافیک پلیس هدایت می‌شوند. البته سیستم بزرگراه‌ها هم رمز و راز خودش را دارد همان طور که ماشین زنو راهش را به سمت جلو ادامه می‌داد به جلوی ساختمانی رسید که مجتمع اداری به نظر می‌رسید و یک ایست بازرسی فلزی

1- Shetov
2- Snakehead

هم داشت. ساختمانی که با سه دوربین تلویزیونی ردیابی و تجسس می‌شد و مأموران امنیتی داخل ماشین با مراقبتی مستقیم و خیلی سریع وارد شدند.

ساختمان در واقع آزمایشگاه و مرکز تحقیقاتی ساخت اسلحه وابسته به وزارت دفاع بود. تعداد کمی از مردم از وجود چنین جایی باخبر بودند و به نسبت آنها، تعداد کمتری هم اجازه ورود و خروج به این ساختمان را داشتند. ماشینی که تازه رسیده بود، اجازه ورود نداشت و دو نفر مأمور امنیتی - که هر دو بازنشسته نیروهای ویژه بودند - باید بلافاصله زنگ خطر را به صدا درآورده باشند. این اداره تشریفات وزارت امور خارجه بود.

رنو مگان یکی از معمولی‌ترین و بی‌خطرترین مدل‌های خودرو است و این رنو تصادف بدی هم کرده بود. شیشه‌ی جلوی اتومبیل داغان شده بود. کاپوت ماشین مچاله شده بود و دود از پنجره بالا می‌آمد. مردی با کلاه و پالتوی اسکیمویی سبز جای راننده نشسته بود. زنی هم نزدیکش بود و از یک طرف صورتش خون سرازیر بود. اما بدتر از این‌ها، دو تا بچه روی صندلی عقب بودند و علیرغم تصویر نامفهوم تلویزیون، ظاهراً در شرایط بدی قرار داشتند. هیچ کدامشان حرکت نمی‌کردند. زن خواست خودش را از ماشین بیرون بکشد اما دوباره افتاد. سرجایش. شوهرش همان جایی بود که نشسته بود. انگار گیج و مات بود.

دو نفر مأمور امنیتی به طرفشان دویدند. این کارشان طبیعی بود چون این جا خانواده‌ای جوان نیاز به کمک داشت. به علاوه از لحاظ امنیتی هم خطری وجود نداشت. در جلویی ساختمان محکم بسته شد ولی با کدی هفت رقمی دوباره باز می‌شد. هر دو نفرشون رادیو تراپیستوری و طپانچه خودکار میلی‌متری براونینگ[1] زیر کتهایشان داشتند. براونینگ اسلحه‌ای قدیمی اما قابل اعتماد و به همین دلیل مورد علاقه‌ی نیروهای ویژه است.

همان موقع که این دو نفر رسیدند زن هنوز روی زمین افتاده بود و مرد هم

1- Browning

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

تلاش می‌کرد در ماشین را باز کند.

یکی از آن دو نفر پرسید:

ـ چه اتفاقی افتاده؟

درست همین موقع بود که مأمورها متوجه شدند هیچ کدام از این‌ها با هم جور درنمی‌آید. اما دیگر خیلی دیر شده بود. ماشینی که در بزرگراه داغان شده با دنده‌ی سنگین به کنار جاده کشیده می‌شود؛ البته اگر اصلاً بشود تکانش داد؛ اما چطور فقط یک ماشین آن جا بود با چهار سرنشین، بقیه راننده‌ها و ماشین‌ها کجا بودند؟ پلیس کجا بود؟ وقتی دو نفری به ماشین رسیدند آخرین شک‌شان هم از بین رفت. دو تا بچه‌ی روی صندلی عقب عروسک بودند و با کلاه گیس و لباس‌های پلاستیکی کاملاً شبیه کابوس به نظر می‌آمدند.

زن روی زمین چرخید و اسلحه توی دستش معلوم شد و به سینه‌ی اولین مأمور نگهبان شلیک کرد. دومی به‌سرعت خودش را به اسلحه‌اش رساند و در وضعیت جنگ تن‌به‌تن قرار گرفت. ولی اصلاً شانسی نداشت. راننده ماشین اسلحه‌ی نیمه خودکار بسوزی را درآورد و روی سینه‌اش گذاشت و ماشه‌اش را کشید. اسلحه صدایی کرد و در عرض کمتر از یک ثانیه ۲ بار شلیک کرد. نگهبان‌ها با شدت پرت شدند.

زن و شوهر بلند شدند و به طرف ساختمان دویدند. پشت ساختمان، جایی که یک جعبه نقره‌ای به اندازه مربع ۲ یاردی روی دیوار آجری بود. مرد جعبه ابزاری را از ماشین آورده بود. زن بعد از مکثی کوتاه سه بار شلیک کرد و هر سه دوربین را از کار انداخت. همان موقع آمبولانسی از سمت بالای بزرگراه رسید و پشت ماشین پارک شده، نگه‌داشت.

مرحله‌ی بعدی عملیات در مدت کوتاهی انجام شد. وسایل به سیستم استاندارد تصفیه هوای سی‌بی‌آر مجهز بودند. سی‌بی‌آر مخفف کلمات شیمیایی، بیولوژیکی و رادیو اکتیو بود. این سیستم برای مقابله با حمله‌ی دشمن طراحی شده بود. البته درواقع درست برعکس عمل می‌کرد یعنی وقتی دشمن به

سمت خودش برمی‌گرداند. مرد مشعل کوچکی از اکسی استیلن را از جعبه ابزار خارج کرد و روی میخ‌ها و پرچ‌ها گرفت تا صفحه فلزی را باز کند؛ زیر صفحه انبوهی سیم و لوله درهم و برهم ریخته بود. از داخل یکتوی اسکیمویی‌اش، ماسک ضدگاز بیرون آورد و روی صورتش گذاشت، برگشت طرف جعبه ابزار و یک قوطی فلزی به درازای چند اینچ با لوله و سیخی بر سر آن بیرون آورد. دقیقاً می‌دانست چه کار می‌کند. سیخی را که سر قوطی بود داخل یکی از لوله‌ها فشار داد و سر لوله را جرخاند.

وقتی که پتاسیم سیانید با جریان هوای داخل ساختمان ترکیب می‌شد، صدای قبض آن شنیده نمی‌شد. ضمناً هر چهار نفر لباس پارامدیک تنشان بود و با ماسک ضدگاز روی صورتشان به در جلویی نزدیک شدند. یکی از آنها جعبه‌ای مغناطیسی به اندازه یک پاکت سیگار به قفل در فشار داد. بعد قدمی به عقب رفت. یک انفجار؛ در باز شد.

اوایل غروب بود و ۶ نفر هنوز داخل آن جا مشغول کار بودند. بیش‌ترشان هم تکسین بودند. یکی از آنها نگهبان و مسلح بود. وقتی بوی گاز به مشامش رسید سعی کرد تلفن بزند و خبر بدهد اما با صدای انفجار غافلگیر شد و روی کف زمین دراز کشید و هنوز گوشی تلفن هم توی دستش بود.

از وسط سالن ورودی، پایین راهرو، و از طریق دری که روی آن نوشته شده بود منطقه ممنوعه. چهار نفر پارامدیک پوشیده می‌دانستند کجا می‌روند. بمب جلوی آن‌ها بود و کاملاً معلوم بود که مدل آن قدیمی است. مثل بمب‌های زمان جنگ جهانی دوم با سیلندری خوش‌فرم و نقره‌ای رنگ که یک سطحش صاف و طرف دیگرش علامت داشت. فقط صفحه‌ی اطلاعات و کنترل کننده‌های دیجیتالی آن نشان می‌داد که بمب متعلق به قرن بیست و یکم است. بمب به چرخی محکم بسته شده بود که حکم نیروی کمکی را داشت. همه این‌ها با داخل آمبولانس تطابق داشتند یعنی جای آنها در آمبولانس کاملاً مشخص و معلوم شده بود. بمب را از راهرو به سمت در جلویی آورده، از ساختمان خارج

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

کردند. آمبولانس مجهز به رمپ بود و بمب را خیلی آرام روی این رمپ از پشت آمبولانس به‌داخل کشیدند و غیر از این فقط جایی برای راننده و یک سرنشین کنارش در آمبولانس باقی بود.

زن و سه تا مرد دیگر پریدند توی ماشین. عروسک‌ها را که مثلاً جای بچه‌ها بودند همان‌جا گذاشتند و رفتند. کل عملیات هشت دقیقه و نیم طول کشید؛ ۳۰ ثانیه کمتر از آنچه در طرح عملیات پیش‌بینی شده بود.

یک ساعت بعد درست زمانی که زنگ خطر در لندن و تمام کشور به‌صدا درآمد تمام کسانی که درگیر این عملیات بودند، ناپدید شده بودند. کلاه‌گیس، لنز و پوشش‌هایی را که برای پنهان کردن صورتشان و تغییر قیافه دادن استفاده کرده بودند همه را دور ریختند. دو تا ماشین‌ها را هم آتش زدند و بدین ترتیب سفر اسلحه مشهور به رویال بلو، به شرق شروع شد.

مشکلات ویزا

ـ آلکس رایدر ـ

مرد نابینا این دو کلمه را جوری به زبان آورد که انگار همین الان به ذهنش خطور کرده است. دو کلمه را روی زبانش چرخاند و مزه‌مزه کرد مثل آبی گوارا. نابینا روی صندلی راحتی چرمی نشسته بود از آن صندلی‌هایی که توی دفتر مدیرعامل طبیعی بود اما در هواپیما در ارتفاع ۲۷۰۰۰ پایی، بالای اُقیانوس عجیب به نظر می‌رسید.

www.fantasy-library.ir

هواپیمای جت مدل وی‌گلف‌استریم[1] که برای استفاده‌ی امروزی خیلی ویژه طراحی و ساخته شده بود، مجهز به آشپزخانه، حمام، سیستم ماهواره‌ای مرتبط با تمام دنیا، تلویزیون پلاسما چهل اینچ متصل به سه سرویس خبری ۲۴ ساعته و بانک رایانه‌ای.

مرد نابینا، ایتان بروک[2] نام داشت و رئیس اجرایی ای‌اس‌ای‌اس در سازمان سرویس اطلاعات و امنیت مخفی استرالیا بود ـ قسمت او با عنوان سی‌ای‌دی[3] شناخته می‌شود، این اسم فقط برای افرادی که آن جا کار می‌کنند شناخته شده است، خیلی از آدم‌های دیگر حتی نمی‌دانند چنین جایی وجود دارد.

بروک مردی درشت اندام، ۵۵ ساله، با موهای جوگندمی، و گونه‌های گندمگون بود که نشون می‌داد سال‌های متمادی را در فضای باز و زیر آفتاب سپری کرده است. بروک واقعاً یک سرباز بود، سرهنگ دوم نیروهای مخصوص تا این که در تیمور شرقی یک مین برای اولین بار او را روانه‌ی بیمارستان کرد و او بعد از سه ماه با شغلی جدید در اداره‌ی امنیت مستقر شد. عینک آفتابی مارک آرمانی[4] به چشمانش زده بود که برخلاف عینک‌های سیاه مورد استفاده‌ی آدم‌های نابینا؛ نقره‌فام بود. لباسهایش هم معمولی بود، شلوار جین، نیم تنه و بلوز یقه‌باز. یک‌بار مافوق او در اداره امنیت به طرز لباس پوشیدنش ایراد گرفته بود، و حالا همان آدم در هتلی سه ستاره ساک‌های مهمانان را حمل می‌کرد.

بروک تو اتاق تنها نبود. مقابلش مردی کت و شلوارپوش نشسته بود تقریباً نصف سن او را داشت. لاغر اندام با موهای صاف. او مارک دامون[5] بود، یک روز بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه از او درخواست شد به سازمان اطلاعات و امنیت استرالیا بپیوندد. او هم همین کار را کرد و به اداره اصلی سازمان یاد شده واقع در کانبرا آمد و برگه‌ی درخواستش را روی میز بروک گذاشت. الان ۶ سال است که این دو نفر با هم کار می‌کنند.

1- Gulfstream V
2- Ethan Brooke
3- CAD
4- Armani
5- Mark Damon

دامون بود که پرونده را آماده کرده بود. همان که رویش نوشته شده بود فوق محرمانه: قابل مشاهده فقط توسط سی‌ای‌دی ـ پرونده الان روی میز قرار داشت. گرچه محتویات پرونده به خط بریل[1] ترجمه شده بود، بروک دیگر نیازی به خواندنش نداشت. یک بار پرونده را خوانده و بلافاصله محتویاتش را به ذهن سپرده بود. حالا او همه‌ی اطلاعات لازم درباره‌ی پسری به اسم الکس رایدر را می‌دانست. تنها چیزی که درباره‌ی او تو ذهنش مبهم بود، تصویری واقعی از پسری ۱۴ ساله بود. یک عکس به جلد پرونده ضمیمه بود و مثل همیشه بروک مجبور شده بود به گزارش رسمی پاسخ بدهد.

شرح وضعیت جسمی / خصوصیات فردی

قد سوژه پنج فوت و هفت اینچ، نسبت به سنش کمی کوتاه است. اما این قد و اندازه به ارزش‌های عملیاتی او افزوده است. وزن: ۱۴۰ پوند، رنگ مو: بور. رنگ چشم: قهوه‌ای. موقعیت و شرایط جسمی او عالی است اما صدمه‌ی اخیرش او را به خطر انداخته است (نگاه کنید به پرونده عقرب). گفته می‌شود به دو زبان فرانسه و اسپانیایی مسلط است و در زبان آلمانی هم مهارت دارد. تا ۸ سالگی کاراته تمرین می‌کرد و رتبه اول کایو[2] (کمربند سیاه) را به‌دست آورده است. تعلیم تیراندازی: ندارد. پیشرفت او در مدرسه کند بوده، به‌علاوه اغلب معلم‌ها نظری مساعد درباره‌ی او ندارند. گزارش‌های بهار و تابستان از مدرسه بروکلند[3] ضمیمه است. به هرحال باید یادآوری شود که او طی ۹ ماه گذشته بیش‌تر اوقات از مدرسه غیبت داشته است.

شرح حال روان‌شناختی

ای‌آر در مارس سال جاری توسط ام. ای.۶ به کار گرفته شد، با سن ۱۴ سال و یک ماه. پدر الکس رایدر، جان رایدر[4] با اسم مستعار ـ شکارچی ـ بود که در عملیاتی کشته شد. مادرش هم

۱- Braille خط مخصوص خواندن و نوشتن نابینایان ـ م

2- Kyu
3- Brookland
4- John Rider

www.fantasy-library.ir

همان موقع مرد، و آلکس تحت سرپرستی و مراقبت عمویش ایان رایدر[1] قرار گرفت که او هم از مأموران ام. آی.۶ بود.

به نظر می‌رسد که این پسر به لحاظ جسمی و مغزی از نخستین سال‌های عمرش برای کارهای جاسوسی آماده شده است. جدا از دانش زبانی و هنرهای رزمی آلکس؛ ایان رایدر فنون زیادی را به او تعلیم داده مثل شمشیربازی، کوهنوردی، قایق سواری در آب‌های خروشان و غواصی با اسکوبا.

با این حال، علیرغم استعدادهای آشکار برای جاسوسی (زیر را ببینید)، آلکس رایدر اشتیاق خیلی کمی برای این کار نشان داده است. میهن‌پرست نیست مثل اکثر نوجوانان و به سیاست هم علاقه‌ای ندارد. از نظر ام.آی.۶ (اس. او) ضرورت دارد آلکس حداقل در دو مورد برای آنها کار کند.

وقتی در مدرسه حضور دارد... رابطه‌ی خوبی با همه دارد، با همه رقیق است. سرگرمی‌ها: فوتبال (طرفدار تیم چلسی)[2]، تنیس، موسیقی، فیلم. خیلی اهل معاشرت ـ نگاه کنید به پرونده‌ی سابینا پله‌ژر[3] + گزارش تامارا نایت[4] مأمور سی.آی.ای. با پرستاری آمریکایی به نام جک استاربرایت[5] زندگی می‌کند. (توجه کنید: علیرغم اسم کوچکش او یک زن است). جاه‌طلبی و بلندپروازی برای ادامه‌ی کار پدر یا عمویش در سازمان اطلاعات و امنیت ندارد.

مأموریت‌های قبلی

سرویس مخفی بریتانیا از استخدام جوانی به عنوان مأمور امتناع ورزیده، پاسخی نمی‌دهد. بنابراین بدون هیچ مدرک محکم و مستدل مشکل است او را به عنوان مأمور در این حوزه (یعنی سرویس مخفی بریتانیا) ثبت و ضبط کرد. گرچه معتقدیم او حداقل

1- Ian Rider
2- Chelsea
3- Sabina pleasure
4- Tamara knight
5- Jack starbright

در چهار مورد با آنها همکاری کرده است، حتی به ایالات متحده آمریکا هم قرض داده شده، موقعی که توسط سی.آی.ای استخدام شده بود و حداقل در دو نوبت با موفقیت.

بریتانیای کبیر: نگاه کنید به هرود سایل[1]: اقدامات مخاطره‌آمیز سایل، کورن وال[2]. دکتر ماریوس[3] گریف: آکادمی پوینت بلنک،[4] فرانسه. دامیان کری[5]: فن‌آوری نرم‌افزار کری، آمستردام[6]. جولیا روتمن[7]: مدیر اجرایی عقرب، عملیات شمشیر نامرئی.

ایالات متحده: پرونده‌ها بسته شد. ارتباط احتمالی با ژنرال الکسی ساروف ـ[8] اسکلتون کی[9]. نیکلای دروین[10] – خلیج فلامینگو[11] (پایان و آخر خط پروژه‌ی آرک انجل).

تاکنون تأیید این اطلاعات غیرممکن بوده، اما روشن شده است که طی یک سال، آلکس رایدر درگیر حداقل ۶ مأموریت بوده است، آن هم با موفقیت‌های بسیار عجیب و غیرممکن. او از اقدام به آدمکشی که با کوشش و همکاری عقرب و سه نفر چینی علیه او شده، جان سالم به در برده است.

شرایط و وضعیت کنونی: در دسترس

یادنوشت: در سال ۲۰۰۶، اف. بی. ای کوشید مأمور نوجوانی را برای مبارزه با عملیات اتحادیه فروش مواد مخدر در خارج از میامی[12] به کار گمارد. پسر بلافاصله کشته شد. این تجربه تکرار نشده است.

1- Herod Sayle
2- Cornwall
3- Dr.Marius Grief
4- Point Blanc Academy
5- Damian Cray
6- Amsterdam
7- Julia Rothman
8- Alexei Sarov
9- Skeleton Key
10- Nikolei Drevin
11- Flamingo
12- Miami

www.fantasy-library.ir

پرونده‌های سرویس‌های مخفی در همه جای دنیا مثل هم است. همه‌ی این پرونده‌ها را کسانی می‌نویسند که در دنیایی سیاه و سفید زندگی می‌کنند، آدم‌هایی که کم و بیش فرصتی برای خیال‌پردازی و تجسم مسائل و امور ندارند... به خصوص خیال‌پردازی در مسیر رسیدن به واقعیت. صفحات متعدد پرونده الکس رایدر تصویر مبهمی از الکس برای بروک پدید آورد. این صفحه‌ها و نوشته‌ها مطمئنا آن‌قدر بودند تا فکر بروک را به‌خود مشغول کنند. اما این موضوع برای بروک مبهم بود که هر اندازه مطالب برایش روشن‌تر می‌شد، به همان اندازه از ماجرا دورتر می‌شد.

بروک زیر لب گفت:

ـ او در استرالیاست.

دامون با اشاره‌ی سر تأیید کرد:

ـ برای ما او قطره‌ای است چکیده شده از فضای خارج از جو.

بروک لبخند زد و گفت:

ـ میدونی، اگه یه نفر دیگه این حرفو به من گفته بود، بلافاصله می‌دادم دستگیرش کنن. اون واقعاً به فضا رفته؟

ـ او صد مایل دورتر از ساحل غربی از آب بیرون کشیده شده. در فضاناو[1] سایوز نشسته بود. البته آمریکایی‌ها چیزی به ما نمی‌گن. اما احتمالاً سقوط او و انفجار ایستگاه فضایی آرک انجل همزمان نبوده.

ـ ان.آی.دبلیو. اداره‌ی نظارت جاسوسی ملی است که حدود ۲۰۰۰ نفر را استخدام کرد تا بر تمامی رویدادهای دنیا و حتی خارج از آن نظارت مستمر داشته باشن.

بروک زیر لب گفت:

ـ این خواسته مهم و بزرگ درون بود، یک هتل فضایی.

1- Soyuz-Fregat

ـ بله، رئیس.

ـ همیشه این حس رو داشتم که او موجودی بی‌فایده و به‌درد نخوره.

لحظه‌ای آشفتگی و بعد هواپیما، فرو ریخت. سگش در سبد زوزه‌ای کشید، هیچ‌وقت به پرواز اهمیت نمی‌داد. بعد هر کدامشان آن بالا برفراز ابرها با تنهایی خودشان در مسیر شمال غربی به مقصد سیدنی در حرکت بودند.

بروک پرسید:

ـ به نظرت می‌تونیم از او استفاده کنیم؟

دامون جواب داد:

ـ الکس رایدر دوست نداره به کار گرفته بشه و با توجه به آنچه خوندم، راهی هم برای داوطلب شدنش وجود نداره. اما فکر کنم اگه بتونیم بعضی راه‌های نفوذی و اعمال زور را پیدا کنیم در این‌صورت او انتخابی عالیه. بچه‌ای را داخل لوله نفت بنداز، هیچ‌کس به هیچ چیز شک نمی‌کنه. این درست همون دلیلی است که آمریکایی‌ها او را وارد عملیات اسکلتون کی کردن، و این اقدامشون جواب هم داد.

ـ الان کجاست؟

ـ او برفراز پرت[1] پرواز کرد و یک کمی پیاده‌روی، اما اونا می‌خواستن الکس جای امنی باشه پس در اس.ای.اس اچ‌کیو[2] در سوان‌بورن[3] مستقرش کردن.

بروک سکوت کرد. چون روی چشم‌هایش همیشه پوشیده بود. فهمیدن این که به چی دارد فکر می‌کند همیشه سخت بود ـ اما دامون می‌دانست الان همه‌ی امکانات را سبک و سنگین می‌کند؛ می‌دانست خیلی زود تصمیمی می‌گیرد و به آن می‌چسبد تا اجرایش کند. شاید برای سازمان اطلاعات و امنیت انگلیس هیچ راهی نباشد تا پسرک را برای همکاری متقاعد کند. اما اگر نقطه

1- perl
2- S.A.S.H.Q
3- Swanbourne

www.fantasy-library.ir

عطفی باشد، چیزی که بشود از آن به نفع خودشان استفاده کنند، بروک آن را پیدا می‌کرد.

یک دقیقه بعد اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ می‌تونیم او را با آش[1] ارتباط بدیم.

همین بود، ساده ولی برجسته.

دامون گفت:

ـ آش در سنگاپوره.

ـ در حال انجام عملیات؟

ـ کار روتین و همیشگی.

ـ از حالا او دوباره به کار گرفته شده. ما هر دو نفرشونو در کنار یکدیگه قرار می‌دیم و وارد این کار می‌کنیم. اونا با هم یک تیم کامل را می‌سازن.

دامون، نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. الکس رایدر با مأموری کار کند که همه به او می‌گویند آش. این وسط فقط یک مسئله بود. پرسید:

ـ شما فکر می‌کنین آش با یک نوجوان کار می‌کنه؟

ـ کار میکنه به شرطی که این نوجوان به همان خوبی‌ای که همه می‌گن، باشه.

ـ الکس باید اینو ثابت کنه.

این‌دفعه نوبت بروک بود که بخندد:

ـ بذارش به عهده‌ی من.

●●●

محوطه اس.ای.اس در «سوآن‌بورن» در چند مایلی شمال پرت، ظاهری مثل یک دهکده‌ی کم‌خرج و کم‌هزینه برای گذراندن تعطیلات دارد. البته شاید نسبت به بقیه دهکده‌ها امنیت بیش‌تری داشته باشد. این مکان تا نزدیک شن‌های سفید و پهنه‌ی آبی اقیانوس هند امتداد دارد، جایی که با حرکت شن‌های روان

1- Ash

کنار دریا از دید عموم در امان است. ساختمان‌ها تمیز و مدرن‌اند اما جلب توجه نمی‌کنند. گرچه بالا و پایین دروازه اصلی موانعی هست، و خودروهای نظامی رفت و آمد می‌کنند، و مردم به طور اتفاقی آدم‌هایی را می‌بینند که لباس‌های نخی و کلاه‌های سیاه رنگ بر سرشان است، اما با همه‌ی این‌ها باور کردنش سخت است که این‌ها همان نخبه‌ترین و زبده‌ترین نیروهای جنگی استرالیا باشند.

الکس پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاده بود و از فراز میدان اصلی بیرون را تماشا می‌کرد، یک طرف میدان، ورودی محوطه تیراندازی بود و طرف دیگر هم مرکز پرورش اندام. دلش می‌خواست برود خانه و تو این فکر بود که چه مدت دیگر می‌خواهند او را این جا نگه دارند. اقامتش در کیتی هاوک خیلی کوتاه بود. قبل از این که ماسک اکسیژن روی صورتش بگذارند و با جت هاوکی[1]، مثل باد بفرستنش به آسمان، به زور وقت کرده بود صبحانه بخورد. هیچ‌کس تا حالا به او نگفته بود او را کجا می‌برند، اما خودش اسم «پرت» را که با حروف بزرگ در ترمینال فرودگاه نوشته شده بود، دیده بود. آن جا در قسمت خروجی جیپی پارک شده بود و الکس را با گرمی و محبت از یک راه خیلی معمولی به سوآن بورن برده بودند. جیپ به سمت محوطه اس.ای.اس حرکت کرد و بعد از توقف، سربازی منتظرش بود که زبان و تمام اجزای صورتش همه یک چیز می‌گفتند و آن این که، چیزی لو نمی‌دهد. به الکس اتاقی راحت، با تختخواب و تلویزیون و چشم‌اندازی از ماسه‌زار دادند. در اتاق بسته بود اما قفل نشده بود.

حالا، الکس آن جا بود. در پایان سفری به‌قول معروف، خارج از این دنیا، تو این فکر بود که بعداً چه اتفاقی می‌افتد.

کسی در زد. الکس در را باز کرد. سربازی غیر از اولی جلوی او ایستاد. یک سرباز زردنبوی خسته و وامانده.

ـ آقای رایدر؟

1- Hawkeye Jet

www.fantasy-library.ir
www.fantasy-library.ir

ـ من آلکسم.

ـ سرهنگ ابوت[1] سلام رسوندن و گفتن مایل هستن با شما صحبت کنن.

آلکس دنبال سرباز رفت توی محوطه. آن لحظه هیچ‌کس آن اطراف نبود. آفتاب روی زمین خالی جولان می‌داد. تقریباً وسط روز بود و تابستان استرالیا خودش را نشان می‌داد و گرمایش کاملاً حس می‌شد. به یک بانگالو[2] رسیدند. سرباز در زد و بدون این که منتظر جواب بماند در را باز کرد تا آلکس وارد اتاق شود.

مردی لاغر اندام، خیلی مرتب و منظم، حدود چهل ساله پشت میز نشسته بود. لباس جنگی هم تنش بود. مشغول نوشتن گزارش بود اما وقتی آلکس وارد شد بلند شد و ایستاد.

ـ پس آلکس رایدر شمایین!

لهجه‌ی استرالیایی‌اش غافلگیر کننده بود. ابوت با موهای سیاه و کوتاه و ظاهر خشنش احتمالاً به عنوان یک انگلیسی می‌توانست اشتباه گرفته شود. از پشت میز آمد این‌طرف و به گرمی با آلکس دست داد:

ـ من مایک ابوت هستم و از ملاقات شما واقعاً خوشبختم، آلکس. خیلی چیزا درباره‌ی تو شنیدم.

آلکس متعجب بود و ابوت لبخند به لب داشت.

ـ شش ماه پیش زمزمه‌ای بود که بریتانیا از یک مأمور نوجوان استفاده می‌کند. البته هیچ‌کس اینو باور نکرد. اما ظاهراً اونا تورو مشغول کار کرده بودن و بعد تورو از دامیان کری خارج کردن... خوب بگذریم. متأسفم که نتونستی نیروی هوایی شماره یک را در وسط لندن منفجر کنی بدون این که کسی درباره‌اش چیزی بشنود. اما نگران نباش! تو در بین دوستانت هستی.

ابوت به یک صندلی اشاره کرد و آلکس نشست.

1- Abbott

2- Bungalow ـ خانه‌ای یک طبقه‌ی محقر و کم

گفت:

ـ این لطف شماست، سرهنگ. اما من واقعاً می‌خوام برم خونه

ابوت سرجایش برگشت:

ـ اینو می‌فهمم آلکس. و واقعاً دلم می‌خواد به حال خودت باشی. ما فقط نیاز داریم چند مورد را با هم بررسی و جفت و جور کنیم.

ـ چه چیزهایی؟

ـ خوب، تو بدون روادید به استرالیا سفر کردی.

قبل از این که آلکس بتواند حرفش را قطع کند دو دستش را بالا برد و گفت:

ـ میدونم مسخره به نظر می‌رسه، اما صورت خوشی نداشت. به محض دریافت چراغ سبز، تو رو با اولین پرواز و اولین هواپیما به لندن برمی‌گردونم.

ـ می‌خوام به کسی تلفن کنم...

ـ تصور می‌کنم داری به پرستارت جک استار برایت فکر می‌کنی.

ابوت لبخند زد و آلکس متعجب بود که از کجا درباره‌ی جک می‌داند.

ـ آلکس تو خیلی دیر کردی. اطلاعات کامل به او داده شد و او تقریباً تو راهه. پرواز او حدود یک ساعت پیش هیت رو[1] را ترک کرد ولی ۲۵ ساعت طول می‌کشه تا برسه. شما در سیدنی همدیگر را ملاقات خواهید کرد.

تا اون موقع، تو این‌جا در سوآن بورن مهمون منی و ازت می‌خوام از وقتت لذت ببری. ما درست کنار ساحل هستیم و الان در استرالیا شروع تابستونه، پس آروم باش و استراحت کن.

با لبخند گفت:

ـ به محض رسیدن خبری از روادید، به تو می‌گم.

آلکس می‌خواست راجع به روادید حرف بزند اما تصمیم گرفت سکوت کند و چیزی نگوید. رفتار سرهنگ دوستانه به نظر می‌رسید اما چیزی درباره‌ی او وجود

1- Heathrow

www.fantasy-library.ir
www.fantasy-library.ir

داشت که الکس را وادار می‌کرد قبل از حرف زدن، دوباره فکر کند. تو نمی‌توانی شأن و مرتبه‌ی اس.ای.اس را دوباره بالا ببری مگر این که به‌طرزی استثنایی قوی و محکم باشی ـ و یقیناً پشت این لبخند، شمشیر بود.

ـ چیز دیگه‌ای هست که بخوای بدونی؟

ـ نه، ممنون سرهنگ.

هر دو، دست تکان دادند. ایوت گفت:

ـ از چند تا از پسرها خواستم مراقبت باشن. اونا بیرون منتظرن تا با تو ملاقات کنن. اگه کسی به تو سخت گرفت، فقط به من بگو.

زمانی‌که الکس در اس.ای.اس تحت تعلیم بود در برکون بیکنز[1] در ویلز[2]، سختی دقیقاً همان چیزی بود که به او داده بودند. اما از لحظه‌ای که از بانگالو بیرون آمد، متوجه شد انگار آن جا اوضاع فرق دارد. شش سرباز جوان آن‌طرف منتظرش بودند. خیلی بی‌قید به نظر می‌رسیدند و البته خیلی مشتاق برای آشنایی با او. شاید شهرت و اعتبارش جلوتر از خودش رسیده بود اما فوراً فهمید که نیروهای ویژه‌ی استرالیایی کاملاً برعکس همکاران بریتانیایی بودند.

ـ از این که می‌بینمت افتخار می‌کنم الکس.

پسری که حرف می‌زد حدود ۱۹ سال داشت و بسیار شایسته و برازنده، با تی‌شرت سبز که آستین‌های آن را محکم تا زده بود؛ و بازوانی ستبر که آستینش را پر کرده بود.

ـ من اسکوتر،[3] این‌ها هم تگزاس،[4] ایکس ـ ری[5] و اسپارکز.[6]

الکس اول فکر کرد از اسم رمز استفاده می‌کنند، اما بعد متوجه شد در واقع اسم‌های مستعار است. آن‌های دیگر هم همگی نزدیک به ۲۰ سال داشتند و همه‌شان هم کاملاً شایسته. اسکوتر ادامه داد:

1- Brecon Beacons
2- Wales
3- Scooter
4- Texas
5- X-Ray
6- Sparks

ـ ما می‌خواهیم بریم ناهار، می‌خواهی با ما بیایی؟

ـ ممنون.

به الکس صبحانه هم نداده بودند. از دیروز هیچی نخورده و معده‌ش خالی بود. مثل یک گله خارج شدند. هیچ‌کس درباره‌ی سن و سال او نظر نداده بود. واضح بود که او کیست.

الکس کمی احساس راحتی کرد. شاید یکی دو روز این جا موندن، خیلی هم بد نباشه.

داخل دفتر، سرهنگ ایوت رفتن آن‌ها را تماشا می‌کرد. معده‌ش ناراحت بود. مردی متأهل با سه تا بچه، که بزرگ‌ترینش چند سال جوان‌تر از پسری بود که همین الان ملاقاتش کرده بود. ایوت تحت تأثیر قرار گرفته بود. با همه‌ی اتفاقات و ماجراها، الکس یک‌جور آرامش درونی داشت. ایوت شک نداشت که او می‌تواند از خودش مراقبت کند.

اما حتی در این صورت...

دوباره به دستوراتی که چند ساعت پیش دریافت کرده بود، نگاهی انداخت. دیوانگی بود. موارد پیشنهادی، کاملاً واضح و روشن بود. جای سؤال نداشت.

و حتی اگر الکس فلج می‌شد؟ اگر کشته می‌شد؟

مشکل او نبود.

این افکار لحظه‌ای راحتش نمی‌گذاشتند. مایک ایوت طی ۲۲ سال خدمتش هیچ‌وقت افسران مافوقش را مورد سؤال قرار نداده بود، اما این بار با خشم و بی‌اعتقادی گوشی تلفن را برداشت و دستورات را برای همان شب صادر کرد.

www.fantasy-library.ir
www.fantasy-library.ir

پیک ـ نیک ممنوع

الکس بعد از همه‌ی سفرهایش تا این جا خیلی خسته بود و آن روز بعد از ظهر به اتاقش برگشت و خوابید. وقتی با صدای ضربه در بیدار شد دیگر چیزی از روز نمانده بود. در را باز کرد. سرباز جوانی که خودش را اسکوتر معرفی کرده بود، آن جا ایستاده بود. اسپارکز هم با یک کولر دستی کنار او بود.

اسکوتر پرسید:

- چیکار می‌کنی؟ داشتیم فکر می‌کردیم دوست داری با ما بیایی.

الکس پرسید:

www.fantasy-library.ir
www.fantasy-library.ir

ـ کجا می‌خوابن برین؟

ـ گردش توی ساحل. با کباب. شاید هم شنا.

اسکوتر به گروه پشت سرش اشاره کرد. هیچ‌کس توی دید نبود.

ـ امشب یک تمرین مهم آماده‌سازی انجام می‌شه اما ما جزوش نیستیم. سرهنگ فکر میکنه شاید دوست داشته باشی قبل از رفتن از این‌جا ساحلو ببینی.

سه کلمه‌ی آخر توجه الکس را جلب کرد:

ـ از این‌جا می‌رم؟

ـ فردا صبح. چیزیه که من شنیدم. خوب، نظرت چیه؟

ـ حتماً...

الکس غروب کار دیگری نداشت که بکند. به‌خصوص که اصلاً دوست نداشت تو اتاق بماند و تلویزیون تماشا کند.

ـ عالیه، ده دقیقه دیگه می‌آیم و می‌بریمت.

هر دو رفتند، و فقط مدت کوتاهی بعد، وقتی الکس ده هزار مایل از آن جا دور شده بود، آن لحظه را به یاد آورد، حالتی که آنها به هم نگاه می‌کردند، انگار چیزی آزارشان می‌داد. اما اگر همان لحظه هم، به آن توجه می‌کرد، بروز نمی‌داد.

برگشت اتاق، کفش‌های اسنیکرزش را پا کرد. اس.ای.اس این کفش‌ها و لباس‌های نو را برایش فراهم کرده بود، یک کت جنگی هم از جارختی برداشت. اسکوتر از شنا کردن حرف می‌زد اما خورشید خیلی کم نور بود و الکس احساس خنکی می‌کرد، سرمایی دور و برش بود و آن را حس می‌کرد. لحظه‌ای فکر کرد، بعد حوله و یک جفت دستکش هم برداشت. ممکن بود به‌جای شنا، بوکس بازی کنند. درست موقع رفتن، ایستاد و با خودش گفت، کار درستیه، رفتن به ساحل با یک عده غریبه که بعضی‌هاشون ده سال از او بزرگترند؟ حس کرد خیلی تنهاست و بسیار دور از خانه. اما جک تو راه بود. اسکوتر به او گفته بود که می‌تواند فردا آن جا را ترک کند. تکانی به خودش داد و سعی کرد از این فکرها

و از این حالت بیرون بیاید. بعد، از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

یک‌دفعه، یک ماشین جیپ حاضر و آماده رسید، اسپارکز راننده‌ش بود، اسکوتر هم روی صندلی جلو کنارش نشسته بود. تگزاس و ایکس‌ری هم پشت جیپ بودند. کنارشان ساک و کولر دستی و پتو بود با یک گیتار. یک جای کوچک هم به الکس دادند. موقع پریدن توی جیپ، تگزاس را دید که یک اسلحه خودکار را زیر لباسش جاسازی کرده، و داره نحوه‌ی کارکردنش را امتحان می‌کند.

تگزاس پرسید:

ـ تا حالا با اینا شلیک کردی؟

ـ الکس با اشاره‌ی سر گفت نه.

ـ خوب، حالا این شانسو داری. وقتی از این‌جا بیرون رفتیم، چند تا هدف می‌چینیم، بعد ببینیم چی کار می‌کنی؟

یک بار دیگر الکس دچار حس مبهمی شد که به او می‌گفت یک چیزی این وسط اشتباه است. این حس دست از سرش برنمی‌داشت. بعد اسپارکز رادیو را روشن کرد، یک گروه استرالیایی که تا حالا اسمشان را نشنیده بود می‌خواندند، همه‌شان به این موسیقی گوش می‌دادند. از قرار غروب زیبایی در پیش داشتند. چند تا رگه و خط سرخ تو آسمان بود. بدون حتی یک لکه ابر. خورشید در افق و بسیار گسترده بود، و سایه‌هایی روی زمین پهن کرده بود. اسکوتر روی صندلی پهن شده بود و پاهایش را روی داشبورد گذاشته بود. ایکس‌ری دستهایش را بالا برده بود و باد بین انگشتهایش می‌خورد. دیگر از حصار و زنجیر رد شده و به جاده‌ی اصلی رسیده بودند.

الکس که استراحت کرده بود، فرصت تماشای غروب استرالیا را داشت و می‌توانست از آن لذت ببرد.

آنها در امتداد ساحل ده مایل رفتند، بعد، چرخی زدند و از دریا دور شدند. اما چرا این‌قدر دور آمده بودند؟ دوباره همان حس بد و مبهم به سراغش آمد. آخر

www.fantasy-library.ir
www.fantasy-library.ir

محوطه سوآن بورن، درست روبروی ساحلی بود که از آن جا سفرشان را شروع کرده بودند. از جلوی تعدادی از خانه‌های محلی، گردشگاه‌ها و مرکز خرید عبور کردند و بعد به بزرگراهی چهاربانده رسیدند و سپس، رانندگی را به سمت حاشیه‌ی باز ادامه دادند. هیچکدام حرف نمی‌زدند، حرف زدن توی جیپ روباز با آن باد تندی که به آدم می‌خورد، غیرممکن بود. صدای موسیقی از رادیو می‌آمد اما هر کلمه‌اش تو هوا گم می‌شد و نمی‌شد چیزی از آن بفهمی. بعد از حدود ۳۰ دقیقه، اسکوتر برگشت و با صدای بلند گفت:

ـ تو خوبی؟

آلکس با اشاره گفت:

ـ خوبم.

اما بدون این که بر زبان آورد، متعجب بود که چرا آنها این‌قدر دور می‌روند و کی قرار است برسند.

سفر یک ساعت طول کشید، از بزرگراه خارج شدند و در جاده‌ای که به منطقه‌ای جنگی می‌رسید، پیش رفتند. بعد به جاده‌ای سخت و ناهموار رسیدند که دو طرفش پر بود از درخت‌های اکالیپتوس و صنوبر. ایکس‌ری نقشه‌ای را درآورد و خم شد جلو و آن را به اسپارکز داد.

ـ داد زد، این راه درسته؟

اسپارکز بدون این که برگردد و به او نگاه کند، گفت:

ـ حتماً، مسلمه.

ـ فکر کنم زیادی دور شدیم

ـ فراموش کن ایکس ری، این راه درسته.

با زنجیر راه جلوی آنها بسته شده بود مثل همانی که در سوآن بورن بود. اما با یک فرق، این یکی خیلی کهنه و زنگ زده بود. علامتی هم کنارش بود.

- **منطقه نظامی ـ**
- **ورود مطلقاً ممنوع ـ**
- **متخلفین دستگیر و زندانی خواهند شد. ـ**

اسکوتر یواش کرد، و اسپارکز بدون باز کردن در جیپ، پرید پایین. آلکس پرسید:

ـ ما کجاییم؟

اسکوتر جواب داد:

ـ اومدیم این اطرافو ببینیم و پرسه‌ای بزنیم. می‌بینی، خوشت میاد.

ایکس ری محسرانه گفت:

ـ ما خیلی دور شدیم باید یک مایل برگردیم عقب.

اسپارکز زنجیر را باز کرد. قفل نبود. جیپ رفت جلو. وقتی از جلوی اسپارکز رد می‌شد، او پرید توی جیپ و روی صندلی جلو نشست. اسکوتر هم پایش را گذاشت روی گاز و ماشین جیپ از جا کنده شد و افتاد تو چاله چوله‌های جاده.

هوا تاریک شده بود. آفتاب داشت غروب می‌کرد. درخت‌ها خیلی نزدیک به نظر می‌رسیدند، انگار تهدید می‌کردند که راه جلو را می‌بندند. سطح جاده سخت‌تر و پرچاله چوله‌تر می‌شد، آلکس برای این که پرت نشود دستش را به یک طرف جیپ گرفته بود، کولرهای دستی هم بالا و پایین می‌افتادند. برگ‌ها و شاخه‌های درختان تکان می‌خوردند و هزاران سایه درست می‌کردند و قبل از این که روی شیشه‌ی جلوی ماشین بیافتند و پشت سر محو شوند، می‌افتادند روی چراغ‌های جلوی ماشین و جلوی نورشان را می‌گرفتند. ظاهراً این راه به جایی نمی‌رسید و آلکس باز هم دچار ناآرامی شده بود و با آن می‌جنگید. ارزو می‌کرد ای کاش نیامده بود، که یک‌دفعه رفتند توی توده‌ای از شاخ و برگ درختان و رسیدند به یک تابلوی ایست که تکان تکان می‌خورد و چرخ‌های ماشین هم توی ماسه‌زار نرم فرو رفت. دیگر رسیده بودند.

اسکوتر ماشین را خاموش کرد. آرامش غروب مثل صدایی آرام و دلنشین آنها را در میان گرفته بود. آلکس زمزمه‌ی باد را می‌شنید، همین طور، صدای موزون امواج دریا را. آنها به مکانی خصوصی و زیبا آمده بودند، ساحلی اختصاصی به شکل هلال با ماسه‌زاری کف آلود که نزدیک دریای نقره‌فام بود. ماه کامل و

www.fantasy-library.ir
www.fantasy-library.ir

خوشه‌های رویایی ستارگان که تا بیکران نیمکره‌ی جنوبی امتداد یافته بودند.

اسکوتر داد زد:

ـ همه پیاده شن.

در جیپ را باز کرد و پرید توی ساحل.

ـ ایکس ری ـ به کوکا به من بده. تگزاس نوبت توست که آشپزی کنی.

تگزاس با غرغر گفت:

ـ همیشه من آشپزی می‌کنم.

ـ چرا فکر می‌کنی ما دعوتت کردیم

ایکس ری به‌طرف الکس برگشت و گفت:

ـ تشنه؟

الکس با اشاره‌ی سر گفت آره و ایکس ری یک قوطی کوکا به‌طرفش پرت کرد.

تگزاس بارها را از ماشین پایین آورد. الکس آن جا سوسیس، همبرگر، استیک، و خوراکی‌های دیگری که مردان اس.ای.اس آورده بودند و همین طور گوشت به قدر کافی برای غذا دادن به یک ارتش کوچک را می‌دید. اما غیر از یک انبرک چرب و چیلی و سیاه نشانه‌ای از کباب‌پزی که وعده‌اش را داده بودند، ندید.

اسکوتر باید فکر الکس را خوانده باشد، چون گفت:

ـ قراره یک آتش بزرگ درست کنیم الکس. می‌تونی کمک کنی تا هیزم جمع کنیم.

اسکوتر افزود:

ـ خیلی خوبه، نقشه این‌جاس.

حتی اگر چهار نفر دیگر، هم‌ردیف و هم‌سن اسکوتر بودند، انگار او ذاتاً رهبر بود. گفت:

ـ الکس و من هیزم برای آتش گیر می‌آریم. تگزاس می‌تونی این چیزایی رو که آوردیم مرتب کنی. اسپارکز تو به گیتار زدنت ادامه بده.

مشعلی درآورد و به‌طرف الکس پرت کرد.

ـ اگه گم شدی فقط به صدای موسیقی گوش کن. ما راهنمائیت می‌کنیم تا به ساحل برگردی.

ـ باشه.

الکس مطمئن نبود وقتی توی جنگل است قادر به شنیدن صدای موسیقی باشد، اما اسکوتر انگار می‌دانست چه کار دارد می‌کند.

اسکوتر گفت:

ـ بریم.

او هم مشعلی توی دستش بود با شعله‌ای پرنور که حتی در نور مهتاب هم نورش زیاد بود. جست می‌زد و در امتداد سایه جلو می‌رفت. الکس هم همان کار را کرد. هر دو از جیپ خیلی دور شدند، برگشتند بالا به طرف جاده‌ای که از آن جا به این جا آمده بودند. غروب گرمتر از آن بود که الکس انتظار داشت. باد نمی‌توانست بین درخت‌ها رخنه کند. همه چیز آرام و بی‌حرکت بود.

اسکوتر پرسید:

ـ تو خوبی؟

الکس با سر اشاره کرد، آره.

ـ آتش درست می‌کنیم، غذاها رو می‌پزیم ـ بعدش می‌تونیم شنا کنیم.

ـ باشه.

هنوز راه می‌رفتند. به نظر الکس راه زیادی آمده و از ساحل خیلی دور شده بودند. صدای موسیقی هنوز می‌آمد اما آن‌قدر دور بود که الکس آهنگ را تشخیص نمی‌داد. فقط صدایی می‌آمد.

ـ نگاه کن ببین می‌تونی شاخه یا چوب خشک پیدا کنی. بهتر می‌سوزن.

الکس مشعلش را روی کف جنگل کشید. همه جا پُر از شاخه‌های خشک و

www.fantasy-library.ir
www.fantasy-library.ir

شکسته درخت بود و با تعجب به خودش می‌گفت آخر چرا این قدر دور آمده‌اند تا هیزم جمع کنند. اما جای بحث نبود. روی زمین خم شد و شاخه‌های خشکیده را جمع کرد و باز هم تعداد بیش‌تری شاخه برداشت. مدت زیادی طول نکشید که توده‌ای از چوب‌های خشکیده را آماده کرد... خیلی زیاد، آن‌قدر سنگین شده بود که نمی‌شد حملش کرد.

الکس که چوب‌های خشک را محکم توی بغلش گرفته بود، کمرش را راست کرد و از زمین بلند شد. بعد دنبال اسکوتر گشت.

تازه آن موقع بود که فهمید فقط خودش آنجاست. صدا زد، اسکوتر؟... جوابی نبود. هیچ نشانی از مشعل‌های بقیه دیده نمی‌شد. نگران شد. احتمالاً اسکوتر با دسته‌ای هیزم برگشته به طرف ساحل. الکس به صدای گیتار گوش کرد. صدای آن هم قطع شده بود.

حالا اولین آثار شک را در وجودش حس می‌کرد. به قدری مشغول جمع کردن هیزم شده بود که جهت و مسیر را گم کرده بود. بین هیزم‌ها محاصره شده بود. کدام راه به ساحل می‌رسید؟

پشت سرش کورسوی نور سفیدرنگی را دید. یک مشعل. اره اسکوتر آن جا بود. الکس دوباره اسکوتر را صدا زد اما هیچ جوابی نیامد. مهم نبود. چون که مطمئن بود نوری دیده، انگار اسکوتر می‌خواست الکس را مطمئن کند، به همین خاطر نور را دوباره تابانده بود. به طرف نور راه افتاد.

وقتی ۲۰ یا ۳۰ قدم برداشت، فهمید که اصلاً نزدیک ساحل نیست. تازه بیش‌تر از قبل هم به داخل جنگل پیش‌رفته و دورتر هم شده بود. وضعیت یک جوری شده بود. انگار عمداً این وضعیت را پیش آورده بودند. او پروانه بود و آنها شمع به او نشان داده بودند. اما همان وقت، نه آن نورِ سفید، حتی نور ماه هم دیگر قابل مشاهده نبود. الکس در واقع خودش را آزار می‌داد. هیزم‌ها را ریخت روی زمین. بعداً می‌توانست هیزم بیش‌تری جمع کند و ببرد. همه‌ی چیزی که الکس در آن لحظه می‌خواست این بود که راه برگشت را پیدا کند، همین.

هرچه بیش‌تر و تندتر قدم برمی‌داشت، درخت‌ها کمتر و دورتر می‌شدند. اما به ساحل نرسید. جنگل دورش حلقه زده بود. الکس با مشعلی که داشت زمینی خشک و وسیع با تپه کوچکی از ماسه جلوی خودش دید. از اسکوتر یا نوری که دیده بود و به‌خاطرش تا این جا آمده بود، هیچ اثری نبود.

حالا چی؟ اسکوتر با او شوخی می‌کرده؟

الکس تصمیم گرفت از راهی که آمده بود، برگردد. باید می‌توانست ردِ پای خودش را پیدا کند. هیزم‌هایی را که روی زمین انداخته بود، نباید خیلی دور باشند. در حال برگشتن بود که چیزی ـ حیوانی یا حشره‌ای ـ را حس کرد و مکث کرد. حدود دو ثانیه بعد، تمام دنیا از حرکت ایستاد.

الکس فهمید قرار بود که این ماجرا اتفاق بیفتد. الکس بارها به خطر افتاده بود و موقع خطر حسی در وجودش قوی می‌شد. نوعی تله‌پاتی که پیش از وقوع خطر به او اخطار می‌کرد. حیوانات این حس را دارند، حسی غریزی که شاخک‌های آنها را بلند می‌کند و باعث می‌شود قبل از مشاهده‌ی علت واضح فرار کردن، قدم اول را بردارند و بدوند. الکس هم خودش را پرت کرد روی زمین. قبل از این که بلایی از آسمان نازل شود؛ قبل از این که درخت‌ها اندازه‌ی چوب کبریت ریزریز شوند یا قبل از این که یک تُن خاک از زمین کنده و به آسمان پرتاب شود، یا قبل از این که سکوت شب شکسته شود و تاریکی به روشنایی خیره کننده‌ای تبدیل شود، و قبل از این که روز، تیره و تاریک شود.

انفجار مهیبی بود. الکس هرگز چنین چیزی را احساس نکرده بود. هوا هم مثل یک مشتِ غول پیکر شد، یک دستکش مشت زنی، که محکم به او ضربه زد. ضربه‌ای داغ و شدید ـ لحظه‌ای فکر کردک یک دوجین از استخوان‌هایش شکستند. نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌دید. چیزی توی سرش می‌جوشید. شاید چند دقیقه بیهوش شده بود. اما بعد متوجه شد درحالی که صورتش محکم به علف‌ها چسبیده و روی سر و چشم‌هایش هم پر از ماسه است، روی زمین دراز کشیده است. بلوزش پاره شده بود، توی گوشش هم درد حس می‌کرد. اما غیر از

www.fantasy-library.ir
www.fantasy-library.ir

این‌ها صدمه‌ی دیگری ندیده بود. گلوله یا موشک یا هر چی که بود نزدیک او افتاده بود. از کجا آمده بود؟ موقعی که الکس این دو سؤال را از خودش می‌پرسید، سؤال سومی هم به ذهنش رسید که ناخوشایندترین سؤال بود، قراره که بازم منفجر شود و این انفجارها ادامه داشته باشه؟

وقت نبود که بفهمد بعد چه اتفاقی می‌افتد. ماسه‌ها را کنار زد و روی زانو خودش را کشید تا بلند شود. یکدفعه چیزی توی هوا آتش گرفت. شعله‌های سفید نور بالای درخت‌ها آویزان و معلق بودند. الکس هیجان‌زده بود. منتظر انفجار دیگری بود، که خیلی زود متوجه شد چرا این انفجار رخ داده است. در واقع توده‌ی فسفری آتش زده شده و به هوا فرستاده شده بود تا منطقه را به وسعت چند مایل روشن و قابل دید کند. هنوز روی زانوهاش بود و تازه آنوقت بود که فهمید در آن وضعیت خودش را هدف نور و آتش مناسبی قرار داده است. آتش و نوری بسیار درخشان. الکس قبل از آن که گلوله‌های مسلسل که به صورت آبشار پرتاب می‌شدند با او برخورد کنند، خودش را روی شکم پرت کرد. معلوم نبود گلوله‌ها از کدوم سمت می‌آیند اما شاخه‌ها و برگ‌های درختان را خرد و به هوا بلند می‌کردند. یک انفجار دیگر رخ داد، کوچکتر از اولی و این یکی از سطح زمین شروع شد و ستونی از آتش را بلند کرد. الکس سرش را توی دست‌هایش گرفت، خاک و ماسه اطرافش همه جا پخش شد.

او در منطقه‌ی جنگی بود. در کانون ماجرایی که هرگز تجربه نکرده بود. اما حس به او می‌گفت هیچ جنگی در غرب استرالیا رخ نداده است. این یک تمرین آموزشی بود و الکس کاملاً اشتباهی افتاده بود وسط این ماجرا.

صدایی مثل زوزه‌ی تند باد شنید و بلافاصله، صدای دو انفجار. زمین زیر پایش لرزید، دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. هوای اطرافش در اثر موج شدید انفجار با سرعتی خیلی زیاد حرکت می‌کرد و جابجا می‌شد. مسلسل‌های بیش‌تری تیراندازی می‌کردند. تمام منطقه در آتش بود. الکس خیره نگاه می‌کرد، اما حتی زیر نور و آتش جنگ می‌دانست شانسی ندارد که بتواند کسی را ببیند.

هر کسی که آتش می‌کرد حدوداً نیم مایل دورتر از او بود و اگر می‌خواست برای این که دیده شود از جا برخیزد، قبل از این که کسی بفهمد: هدف گلوله‌ی اشتباه قرار می‌گرفت و از وسط دو نیم شده و می‌رفت پی‌کارش.

اما اسکوتر چی؟ همین طور ایکس ری و بقیه؟ آیا آنها عمداً او را به این جا آورده بودند؟ الکس نمی‌توانست این را باور کند. چرا می‌خواستند او بمیرد؟ یک چیزهایی درباره‌ی حرف‌های ایکس ری توی جیپ یادش آمد که گفته بود، «ما خیلی دور شدیم، باید یک مایل برگردیم». موقعی که اسکوتر با جیپ دنبالش آمد گفته بود امشب یک تمرین آموزشی مهم و بزرگ انجام می‌شود. به همین دلیل آنها آن شب برای یک گردش حسابی آزاد بودند. چون جزو آن تمرین نظامی نبودند. عجب گردشی! به همان اندازه غیرممکن، که ۴ تا مأمور اس‌ای‌اس برای این گردش مجبور باشند تا مرز منطقه جنگی رانندگی کنند. الکس تصمیم گرفت در ساحل همان جایی که هیزم جمع می‌کرد، گشتی بزند. او بدترین مسیر ممکن را انتخاب کرده بود، نتیجه این شد ـ ترکیبی از حماقت و بدشانسی. اما این دو تا انگار قرار بود الکس را یک جایی پرت و رها کنند. صدای ضربه‌های موزون و هماهنگی شروع شد. شاید یک مایل دورتر خمپاره‌اندازی هدفی را بمباران می‌کرد، هدفی که باید دم دست و نزدیک باشد. الکس پشت چشم‌هایش سوزش و درد ناشی از سوختگی را حس می‌کرد. قدرت اسلحه‌ها خیلی زیاد بود. اگر این تمرین و آموزش باشد، پس جنگ واقعی چه شکلی است؟

وقت رفتن بود. زیر آتش خمپاره‌انداز، الکس به زحمت سرپا شد تا راه بیفتد. مطمئن نبود از کدام راه باید برود، فقط می‌دانست نباید این جا بماند. صدای بلند ناشی از پرتاب چیزی به هوا شنیده شد. بعد یک جایی سمت چپ الکس به زمین افتاد و گرویی صدا کرد و این انفجار چیزی را که الکس باید می‌فهمید، به او فهماند: از رفتن به سمت راست منصرف شد.

صدای آتش مسلسل می‌آمد. الکس فکر کرد صدای فریادی شنیده، اما وقتی

www.fantasy-library.ir

به اطراف نگاه کرد هیچ‌کس نبود. ناراحت کننده این که وسط میدان جنگ تنها باشی بدون این که حتی یک نفر را واقعاً ببینی. فقط صدای تیراندازی و آتش ولی هیچ‌کس را نبینی. درختی آتش گرفت و کامل در آتش سوخت و از این آتش سایه‌هایی سیاه رنگ و بعضی جاها قرمز سیر به زمین‌های اطراف افتاد. درست آن طرف سایه‌ها الکس حصاری سیمی را دید. نه این که حالا به خواسته و هدفش رسیده باشد، اما حداقل نشانه‌ی این بود که ساخته‌ی دست آدم است. شاید این حصار انتهای منطقه‌ی جنگی را نشان می‌داد و او می‌توانست اون‌طرف حصار در امان باشد. جستی زد. مزه‌ی خون را روی زبانش حس کرد. حتماً موقع انفجار اولین بمب زبانش را گاز گرفته بود. همه جای بدنش کوفته شده بود، گیج بود، فکر کرد اگر بیش‌تر صدمه دیده بود حتماً می‌فهمید.

به حصار رسید. حصاری از سیم خاردار با یک تابلوی هشدار دهنده: «خطر، مراقب باشید». الکس خنده‌ای کرد و فکر کرد، احتمال چه خطری می‌توانست پشت حصار باشد که بدتر از این طرف است. تو فکر جواب این سؤال بود که پشت سرش سه تا انفجار رخ داد که بیش از صد یارد با او فاصله نداشت. جسمی داغ به پشت گردن الکس اصابت کرد. بدون معطلی، از روی حصار پرید و به دویدن ادامه داد. وارد میدانگاهی شد. اما هنوز خبری از اقیانوس نبود. دورتادورش درخت بود، سرعتش را کم کرد که نفسی تازه کند، گردنش از اصابت تکه‌ای از چیزی که منفجر شده بود، سوخته بود. فکر می‌کرد اگر اسکوتر و بقیه دنبالش بگردند. مطمئناً خیلی چیزها دارد که به آنهابگوید... اگر زنده از آن جا خارج می‌شد!

راهش را ادامه داد. پایش به جسمی کوچک و براق خورد. حس کرد و شنید چیزی زیر کفشش صدا کرد. ایستاد. از تاریکی پشت سرش صدایی شنید.

- بی‌حرکت، تکان نخور. بی‌حرکت حتی یک قدم...

از گوشه‌ی چشم دید که چیزی زیر حصار جنبید. اول فکر کرد باید اسکوتر باشد، اما صدایش را تشخیص نداده بود. چند لحظه بعد، مردی را دید یا سن و

سال بیش‌تر، موهای سیاه و مجعد و ته ریش زبر و خشن، لباس نظامی با همه‌ی تجهیزات و تفنگی آماده‌ی شلیک. شلیک مسلسل‌ها و انفجار بمب‌ها انگار کم‌کم تمام شدند و دیگر صدای‌شان نمی‌آمد. این بمب‌ها باید برای هدفی خیلی دور هدف‌گیری شده باشند.

مرد از دور پیدا شد و نزدیک الکس رفت و با ناباوری به او نگاه می‌کرد. پرسید:

- جهنمی لعنتی، تو کی هستی؟ چطوری این‌جا اومدی؟

الکس محکم گفت:

- زیر پای من چیه؟

البته بخشی از وجودش جواب را میدانست. جرأت نمی‌کرد پایین را نگاه کند. مرد مختصر گفت:

- این جا میدان مین است.

روی زمین زانو زد و با دست‌هایش آرام اثر کفش‌های استیکرزش را فشار داد. بعد با فشار روی زانوهایش بلند شد. چشم‌های درشت قهوه‌ای سیر داشت. گفت:

- روی مین ایستاده‌ای.

الکس وسوسه شده بود بخندد. حس بی‌اعتمادی تمام وجودش را گرفته بود. کمی تحت تأثیر قرار گرفته بود انگار داشت ضعف می‌کرد.

مرد فریاد زد:

- محکم همونجایی که هستی، وایستا. صاف وایستا. به این ور و آن ور حرکت نکن. اگه فشارپانو کم کنی یا پانو برداری، هر دومونو به کشتن می‌دی.

الکس فریاد زد:

- تو کی هستی؟ این‌جا چه خبره؟ چرا این‌جا مین هست؟

- علامتو ندیدی؟

www.fantasy-library.ir
www.fantasy-library.ir

ـ فقط نوشته بود، خطر! مراقب باشین.

سرش را تکان داد و گفت:

ـ خوبه، دیگه بیش‌تر از این چی می‌خواستی؟ نباید نزدیک این جا می‌شدی. چی شد که این‌جا اومدی؟ نصف شبی بیرون چی کار می‌کردی؟

آلکس گفت:

ـ منو این جا آوردن.

زانوهاش کرخت و بی‌حس شده بود. بیش‌تر به چیزی که زیر پایش بود فکر می‌کرد، این کرختی بدتر هم می‌شد. پرسید:

ـ می‌تونی کمکم کنی؟

مرد به او گفت:

ـ آروم بمون.

بعد دوباره روی زمین زانو زد با چراغ قوه روی زمین نور انداخت، به نظر یک قرن طول کشید اما بالاخره حرف زد:

ـ یک پروانه‌س یعنی مین پروانه‌ای شکل.

هیچ حسی تو صداش نبود، ادامه داد:

ـ به‌خاطر شکلش اونو پروانه‌ای می‌گن. یک مین روسی پی.اف.ام یک که به فشار حساسه و با کوچکترین فشاری منفجر می‌شه و با وزن تو کاملاً قابل انفجاره و زانوتو از جا می‌کنه.

آلکس فریاد زد:

ـ مین این‌جا چه می‌کنه؟

به‌طور غریزی الان باید پایش را می‌کشید کنار. اما آلکس مجبور بود با این حس مبارزه کند تا زانوش را از دست ندهد. همه‌ی وجودش با فریاد به او می‌گفت، فرار کن.

مرد هیجان‌زده گفت:

ـ اونا مارو تعلیم می‌دن. این چیزها رو در عراق و اندونزی استفاده می‌کنن. ما باید بدونیم چطوری با اونا روبرو بشیم. به چه طریق دیگه می‌تونن این کارو بکنن؟

ـ اما آخه این‌جا وسط یک میدان...؟

مرد با فشار روی زانوش از زمین بلند شد و گفت:

ـ تو نباید این‌جا باشی! کی تو رو این‌جا آورد؟

خیلی نزدیک آلکس ایستاده بود، چشم‌های قهوه‌ای‌اش به آلکس نفوذ می‌کردند.

ـ نمی‌تونم مینو خنثی کنم، زمزمه‌ای کرد: حتی اگه برای این کار تعلیم دیده باشم، نمی‌تونم توی تاریکی شب این خطرو بکنم.

ـ خوبه، پس حالا چه کار کنیم؟

ـ باید کمک بخوام.

ـ رادیو داری؟

ـ اگه رادیو داشتم، تا حالا ازش استفاده کرده بودم.

مرد دستش را روی شانه‌ی آلکس گذاشت. گفت:

ـ یک چیز دیگه‌ای هست که باید بدونی.

آرام حرف می‌زد، دهانش نزدیک گوش آلکس بود.

ـ این چیزا سیستم و مکانیسم تأخیری هم دارن. یک فیوز جداگانه که وقتی روی آن بایستی، فعال می‌شه.

ـ منظورت اینه که... به هرحال منفجر می‌شه؟

ـ در عرض ۱۵ دقیقه.

ـچقدر طول می‌کشه کسی رو پیدا کنی؟

ـ تا اونجا که بتونم سریع می‌رم. اگه صدایی شنیدی یا چیزی زیر پات حس کردی، خودتو صاف روی زمین پرت کن. این تنها امید توست. موفق باشی...

www.fantasy-library.ir
www.fantasy-library.ir

آلکس دوباره گفت:

ـ صبر کن...

ولی مرد دیگر رفته بود. آلکس اسمش را هم نپرسیده بود.

آلکس آن جا ایستاده بود. پایش هیچ حسی نداشت، اما شانه‌اش می‌سوخت و از ترس چیزی که زیر پایش بود، شدیداً می‌لرزید. از ترس این که مبادا جزئی‌ترین حرکت، پایانی ترسناک برای این عذاب و امتحان جسمی به بار نیاورد، سعی کرد به زور هم که شده بدنش را تحت کنترل خودش دربیاورد. توی ذهنش تصور می‌کرد اول نوری ناگهانی، بعد درد، و بعد زانویش را می‌دید که از بدنش جدا شده و افتاده روی زمین، و بدتر از همه این بود که هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد، پایش به آن وسیله که زیر بازش تیک تیک می‌کرد چسبیده بود. به دوروبرش نگاه کرد. قبلاً به آن جا خیلی توجه نکرده بود، اما حالا می‌دید که مین‌ها نوک جایی مثل کوه کار گذاشته شده بودند، جایی که زمین کاملاً در سراشیبی بود و در انتها به یک راه آب می‌رسید. آلکس سعی کرد مسافت را تخمین بزند. اگر خودش را به یک طرف پرت می‌کرد، آیا می‌توانست قبل از این که مین منفجر شود، خودش را به راه آب برساند؟ و آیا می‌توانست از موج ناشی از انفجار فرار کند و خلاص شود که این بدترین قسمت آن فرار بود.

صدای انفجارها متوقف شده بود، یکدفعه همه چیز خیلی آرام شد. یک بار دیگر آلکس حس کرد کاملاً تنهاست و مثل یک مترسک وسط میدانی خالی ایستاده. می‌خواست داد بزند اما ترسید در این شرایط وزن بدنش جابجا شود. از وقتی مرد رفته بود چه مدتی بود که این طوری ایستاده بود؟ پنج دقیقه؟ ده دقیقه؟ اصلاً زمان سنج مین تا چقدر دقیق و درست بود؟ ممکن بود مین هر لحظه منفجر شود.

خوب، آیا صبر کند؟ یا این که زندگیش را توی دستهای خودش بگیرد. آلکس تصمیمش را گرفت.

نفسی عمیق کشید، همه‌ی وجودش هیجان زده بود. سعی کرد به

ماهیچه‌های زانویش فکر کند مثل چشمه‌های پیچ در پیچی که می‌توانستن او را به امنیت و سلامت برسانند. پای راستش روی مین و پای چپش روی زمین صاف بود. او تنها کسی بود که باید بیش‌ترین کار را می‌کرد. با دانستن این که شاید بدترین اشتباه زندگیش را مرتکب می‌شود، باید خودش را مجبور می‌کرد. به خودش گفت، این کار را بکن! درست است که ممکن بود ثانیه‌ها و لحظه‌های بعد، با درد و عذاب همراه باشد، شاید فلج می‌شد!

پرید.

در آخرین ثانیه‌ها، نظرش عوض شد اما دیگر پریده بود و با تمام قدرت خودش را به طرف پایین سُر داد. حس کرد همان موقع که پای چپش را از روی مین برداشته بود مین تکانی خورده، اما منفجر نشده بود، حداقل نه در مدت ۳۰ ثانیه‌ای که پایش را از روی مین برداشته بود. ناخودآگاه بازوهایش را جلوی صورتش گرفت تا خودش را از افتادن و موج بعد از انفجار و گرد و خاکی که به هوا بلند شده بود محافظت کند. او بود که می‌دوید اما انگار سراشیبی بود که از کنارش رد می‌شد، مثل یک رگه‌ی سیاه از گوشه‌ی چشمش. بعد خورد به آب‌راه، آب خنک و هوای مرطوب توی صورتش پخش شد. جسمی سخت از پشت به شانه‌اش خورد، یک انفجار. تکه‌های مین، توده‌های خاک و چمن‌های تکه تکه شده مثل باران ریختند رویش. و بعد، هیچی.

صورتش زیر آب بود. سرش را عقب کشید و گل‌ها را از توی صورتش پُف کرد که بریزند. نواری از دود توی آسمان شب بلند شد. فیوز باید قبل از این که مین را با صدایی مهیب منفجر کرده باشد، سه ثانیه به آلکس زمان داده باشد. و آلکس از آن سه ثانیه استفاده کرده بود. در واقع آن سه ثانیه جانش را نجات داده بود.

لرزان لرزان روی پاهایش بلند شد و ایستاد. آب از سر و صورتش می‌چکید. قلبش تندتند می‌زد. حس می‌کرد مثل موش آب کشیده شده است، وامانده و خسته. خلاصه این که تعادلش را از دست داد و تلوتلو خوران یک دستش را از

www.fantasy-library.ir

آب بیرون آورد تا خودش را عقب بکشد و نگه‌دارد. اما بالاخره راه خروجش را از آن جا پیدا کرد. به عقب چرخید و سعی کرد بفهمد از کدام راه باید برود. ثانیه‌ها گذشت و سؤال جواب داده شد. صدای موتوری را شنید، بعد دو تا نور باریک را دید که بین درختان گم شد. اسمش را صدا می‌زدند. با عجله جلو رفت و یک راه پیدا کرد.

چهارتا مأمور اس.ای.اس توی جیپ بودند. این بار، ایکس ـ ری رانندگی می‌کرد. آنها آرام و آهسته توی جنگل دنبال او گشته بودند. کوله‌پشتی‌ها را هم پشت سر جا گذاشته بودند. اما اسپارکز گیتارش را یادش نرفته بود.

ـ الکس!

این ایکس ـ ری بود که محکم زد رو ترمز و صدای غژغژ چرخ‌های ماشین را درآورد. اسکوتر هم از روی صندلی جلو پرید پایین. با نگرانی عمیق و خالصانه به الکس نگاه کرد، صورتش توی نور چراغ جلوی جیپ سفید شده بود.

ـ وای خدا! حالت خوبه؟ ما حسابی گیج شدیم. می‌خواستیم از این‌جا بزنیم بیرون. اصلاً نباید نزدیک این‌جا می‌اومدیم.

ایکس ری دوباره شروع کرد:

ـ من به شما گفتم...

اسکوتر با اوقات تلخی گفت:

ـ بسه دیگه! حالا نه.

دستی پشت الکس کشید:

ـ به محض منفجر شدن بمب‌ها، فهمیدم چه اتفاقی افتاده. دنبالت گشتم، اما نباید از هم جدا می‌شدیم. وحشت‌زده به نظر می‌آی رفیق. صدمه دیدی؟

ـ نه.

الکس به خودش اعتمادی نداشت که بیش‌تر از این حرفی بزند.

ـ بسوارشو. می‌بریمت خونه. نمی‌دونم پیش خودت چی فکر کردی و چی به خودت گفتی، پاک عقلمونو از دست دادیم. داشتیم تو رو به کشتن می‌دادیم.

این بار الکس جلو نشست. اسکوتر با بقیه رفتند عقب جیپ و از روی آثار به جا مانده به‌طرف جاده اصلی حرکت کردند. الکس هنوز مطمئن نبود چه اتفاقی افتاده ـ چطور مأموران اس.ای.اس خودشان را با این وضعیت درهم و برهم درگیر کردند ـ اهمیتی نمی‌داد. خودش را به سر و صدای موتور ماشین و هوای خنک شب سپرد تا او را به دور دست‌ها ببرند و چند لحظه بعد انگار خوابش برد.

www.fantasy-library.ir
www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

روی صخره‌ها

نو روز بعد آلکس تجربیاتش در سوآن بورن را پشت سر گذاشته بود در محوطه‌ی بیرونی کافه‌ای در سیدنی نشسته بود. خانه‌ی ایرا یک طرفش و پل بسیار طویل هاربر[1] هو طرف دیگرش بود. منظره‌ای کارت پستالی و دلپذیر که بارها دیده بود اما الان خودش این جا توی این منظره‌ی کارت پستالی حضور داشت و بستنی وانیلی - توت‌فرنگی می‌خورد و وارد شدن کشتی مَنلی[2] را به هاربر تماشا می‌کرد. منلی کشتی‌ای بود که با آمدنش کشتی‌های کوچک را

1- Harbour
2- Manly

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

پخش و پلا می‌کرد. خورشید می‌تابید و آسمون به‌طرز خیره‌کننده‌ای آبی رنگ بود. باور کردنش سخت بود که واقعاً الان، این‌جاست، در سیدنی.

تنها نبود. جک دیروز به او ملحق شده بود. او هم با چشم‌های تار از اشک که مثل فواره‌ی آب بود، زمانی که آلکس را دید از هیجان و شگفتی تنوی پوستش نمی‌گنجید. ۲۶ ساعت طول کشید تا جک به این جا برسد و آلکس می‌دانست تمام مدت و در تمام طول راه نگران او بوده است. «جک» یعنی مراقبت کردن از او. وقتی آلکس از خانه دور است، جک از این حالت متنفر است ـ و این دفعه دیگر هیچ‌وقت از او دور نخواهد شد. از همان اول، جک این مطلب را روشن کرد که تنها چیزی که می‌خواهد این است که او را سوار هواپیما کرده به لندن برش گرداند. این جا سرد و بارانی بود. زمستان انگلیسی تقریباً از راه رسیده بود. بله، هردوشان استحقاق تعطیلات را داشتند اما وقت رفتن به خانه بود.

ـ جک هم بستنی می‌خورد، گرچه ۲۸ سالش بود اما با موهای قرمز نامرتبش، لبخند گاهی بلند و گاهی کوتاهش و تی‌شرت کانگوروبی رنگ روشنش جوانتر به نظر می‌آمد. بیش‌تر خواهر بزرگتر بود تا پرستار و بالاتر از همه یک دوست بود.

می‌گفت:

ـ نمی‌دونم چرا این‌قدر طول می‌کشه مسخره‌س. تا وقتی برگردی، نیمی از ترم رو از دست خواهی داد.

ـ اونا گفتن امروز بعد از ظهر آمادەس.

ـ دو روز پیش باید آماده می‌شد.

آلکس و جک درباره‌ی ویزای جک حرف می‌زدند. آن روز صبح، در هتل محل اقامتشان به جک تلفنی آدرس داده بودند. آدرس یک اداره دولتی در خیابان مک کوآیر[1] درست قبل از ساختمان قدیمی مجلس. ویزا ساعت چهار

1- Macquaire

آماده می‌شد. آلکس بعدش می‌توانست ویزای خود را بگیرد.

پرسید:

ـ می‌تونیم چند روز دیگه هم این‌جا بمونیم؟

جک با کنجکاوی نگاهش کرد و پرسید:

ـ نمی‌خوای برگردی خونه؟

ـ چرا.

مکثی کرد.

ـ چرا می‌خوام، اما کاملاً مطمئن نیستم آمادگی برگشتن به مدرسه رو داشته باشم. باید درباره‌ش فکر کنم. نگرانم. انگار قادر نیستم خودمو با مدرسه تطبیق بدم.

ـ البته که این کارو خواهی کرد. آلکس، تو دوستای خیلی زیادی داری. همه دلشون برای تو تنگ شده. همین‌که برگردی، خیلی زود این چیزایی رو که اتفاق افتاده، فراموش می‌کنی.

اما آلکس خیلی مطمئن نبود. قبل از غروب، آلکس و جک در این باره حرف زده بودند. بعلاوه او از همه‌ی این‌ها گذشته بود. حالا چطوری به کلاس جغرافیا یا آن ناهارهای مدرسه برگردد یا این که به‌خاطر دویدن در راهروی مدرسه شماتت و سرزنش بشنود. آلکس از همه‌ی این‌ها راحت شده بود. روزی سازمان جاسوسی انگلیس او را استخدام کرده بود، و بعد آنها دیواری بین او و گذشته‌اش کشیده بودند، و حالا آلکس فکر می‌کرد اصلاً راهی برای برگشت وجود دارد؟

آلکس زیر لب گفت:

ـ بعید، احتمال بتونم به مدرسه برم. من خیلی عقبم.

جک پیشنهاد کرد:

ـ شاید آقای گری[1] بتونه در تعطیلات کریسمس این مشکلو حل کنه.

آقای گری معلمی است که تابستان معلم خصوصی آلکس بود. جک گفت:

1- Grey

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ با تو خیلی زود پیش خواهی رفت و بهت کمک می‌کنه که به بقیه برسی.

آلکس به بستی که تو قاشقش آب می‌شد نگاه کرد و گفت:

ـ نمی‌دونم، جک...

آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست احساسش را توضیح بدهد. نمی‌خواست دوباره برای امرای ۶ کار کند. از این بابت مطمئن بود، اما در عین حال...

جک گفت:

ـ ساعت سه و نیمه. باید راه بیفتیم.

بلند شدند و از سمت خانه‌ی ایرا راه افتادند. بعد رو به بالا در باغ گیاه‌شناسی، پارکی باورنکردنی که راه‌های اطرافش بیش‌تر شهر را گرفته و به هر جای شهر راه داشت، به عقب نگاه کرد به پارانداز، هیاهو و شلوغی زیرین زندگی، در پرتو نوری ضعیف. آسمان‌خراش‌ها پشت سرش امتداد یافته بودند. آلکس متعجب بود و فکر می‌کرد چطوری استرالیایی‌ها همه‌ی این‌ها را این‌قدر درست و دقیق انجام داده بودند. نمی‌توان سیدنی را دوست نداشت، مگر می‌شود. و علیرغم حرف‌های جک، می‌دانست آماده‌ی رفتن از این جا نیست.

هر دو، با هم راهشان را به سمت بالا ادامه دادند و از گالری ساوت[1] ولز جدید هو گذشتند و رفتند به خیابان مک کوایر، جایی که ساختمان مجلس قرار داشت با دو سالنه‌ی بلند بالا. یک بنای زیبای صورتی و سفید که یک جورهایی آلکس را یاد بستنی‌ای می‌انداخت که همین چند دقیقه پیش خورده بود. آدرسی که به آنها داده بودند درست پشت این ساختمان بود: ساختمانی نوساز شیشه‌ای که از قرار معلوم پر بود از ادارات دولتی. متصدی پذیرش منتظرشان بود و آنها را به طبقه چهارم و به اتاقی در انتهای راهرو راهنمایی کرد.

جک در همان حال که از آسانسور بیرون می‌آمد با غرغر گفت:

ـ نمی‌دونم چرا اونا تورو داخل یک هواپیما نذاشتن و از این‌جا بیرون نفرستادنت.

جلوشان یک در بود بدون در زدن داخل شدند. ولی بعد، مثل مُرده خشکشان

1- New South Wales

زد. بدون شک معلوم بود که این وسط یک اشتباهی شده است. این جا هر جایی که بود مطمئناً اداره‌ی ویزا نبود.

تو اتاق دو نفر با هم صحبت می‌کردند. جایی که ظاهراً مثل یک کتابخانه بود با مبل‌های قدیمی، یک قالی ایرانی که روی کف چوبی براق پهن شده بود، اولین حدس آلکس این بود که این اتاق مال آن ساختمانی نبود که در آن بودند. یکی از آن مردها، پشت میز تحریر بود و از آن یکی بزرگ‌تر بود و یک بلوز و کت پوشیده بود. چشم‌هایش پشت عینک آفتابی پنهان بود. آن یکی، طوری پنجره دست به سینه ایستاده بود. سنش از ۲۰ می‌گذشت. لاغر با موهای طلایی، کت و شلوار گران قیمتی هم بر تن داشت.

جک ادامه داد:

ـ اومـ... متأسفم.

مرد پشت میز جواب داد:

ـ نه اصلاً خانم استار برایت. لطفاً بفرمایین.

جک گفت:

ـ ما دنبال اداره‌ی ویزا می‌گشتیم.

ـ بنشینین، من ویزارو گرفتم. آلکس با شماست؟ این سؤال ممکنه عجیب به نظر بیاد، اما من نابینا هستم.

آلکس گفت:

ـ من این‌جا هستم.

جک پرسید:

ـ شما کی هستین؟

و بعد هر دو یک گام عقب‌تر به‌طرف در رفتند. مرد جوانتر از دور آمد و در را پشت سر آنها بست.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ اسم من اتان بروک[1] و همکارم که این‌جاس مارک دامون[2]. خانم استر برایت از این که این‌جا اومدین، خیلی متشکرم. اشکالی نداره جک صداتون کنم؟ لطفاً بنشینین.

دو تا صندلی چرمی جلوی میز تحریر بود. جک با ناراحتی فرانشست. مرد به دامون گفت یک صندلی دیگر هم بیاورد و بنشیند.

بروک ادامه داد:

ـ می‌دونم برای برگشتن به لندن خیلی عجله دارین. اما اجازه بدین براتون شرح بدم چرا شما دو نفر این‌جایین. حقیقت موضوع اینه که ما به کمکی جزئی نیاز داریم.

جک او را برانداز کرد و گفت:

ـ شما به کمک ما احتیاج دارین؟

نگاهی به اطرافش انداخت و با تمام وجودش این کلمات را به زبان آورد:

ـ شما آلکسو می‌خواین.

جک حالا می‌دانست آن مردها کی هستند یا حداقل نماینده‌ی چی هستند. قبلاً این طور آدم‌ها را ملاقات کرده بود.

بروک ضمن تأیید حرف جک گفت:

ـ ما اینم پیشنهادی به آلکس بدیم.

ـ فراموش کنید آلکس علاقه‌ای نداره.

بروک درحالی که دست‌هایش را بلند می‌کرد، گفت:

ـ نمی‌خواین حداقل به چیزی که می‌خوام بگم، گوش کنین؟

بروک کاملاً معقول و منطقی به نظر می‌رسید. بروک می‌توانست مدیر بانک باشد که به آنها در گرفتن رهن توصیه‌هایی بکند یا وکیلی خانوادگی که وصیت‌نامه‌ای را بخواند.

ـ ما ویزا می‌خواهیم.

1- Ethan Brooke
2- Marc Damon

ـ ویزا را می‌گیرین، به محض این که کارم انجام بشه.

آلکس چیزی نگفته بود. جک به او نگاه کرد، بعد با عصبانیتی که در چشم‌هایش موج می‌زد برگشت به طرف بروک و دامون و با تحکم پرسید:

ـ چرا شما آقایون دست از سرش برنمی‌دارین.

ـ چون که خاص و ویژه‌س. درواقع بهتره بگم منحصر به فرده. و ما همین حالا بهش نیاز داریم فقط برای یک یا دو هفته. اما به شما قول می‌دم جک، اگه تو علاقه‌ای به این کار نداشته باشه می‌تونه از این‌جا بره. امشب می‌تونیم هواپیمایی در اختیارش بذاریم. فقط یک دقیقه وقت بدین که توضیح بدم.

آلکس پرسید:

ـ شما کی هستین؟

بروک به دامون خیره شد، دامون که جوانتر بود گفت:

ـ ما برای ای‌اس‌آی‌اس کار می‌کنیم. سازمان اطلاعات سری استرالیا.

ـ عملیات ویژه؟

ـ عملیات مخفی و سری. هر دو کم و بیش یکی‌آن. می‌تونستی بگی که ما همردیف دفتر و دستکی هستیم که آن بلانت[1] در لندن اداره میکنه.

بروک اضافه کرد:

ـ من درباره‌ی زندگیت مطالبی خوندم. باید بهت بگم که واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم.

آلکس پرسید:

ـ شما منو برای چه کاری می‌خواین؟

بهت می‌گم.

بروک دست‌هایش را خم کرد و برای آلکس این ماجرا تا حدی اجتناب‌ناپذیر بود نه غافلگیرکننده و عجیب. شش ماه پیش این اتفاق افتاده بود. چرا دوباره

1- Alan Blunt

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

نیفته؟

بروک ادامه داد:

- تا به‌حال چیزی درباره‌ی اسنیک هد[1] شنیدی؟ بعد از سکوتی دوباره ادامه داد: بسیار خوب، بذار با گفتن این نکته شروع کنم که گروه اسنیک هد بدون شک بزرگترین و خطرناکترین تشکیلات جنایی در دنیاست. در مقایسه با اسنیک‌هد، مافیا و دنباله‌های این همه آمانور و تازه کار. اسنیک هد نفوذ و اعتبار بیش‌تری داره و کارهای پرخطرتری رو انجام میده حتی بیش‌تر از القاعده. اما به مذهب علاقمند نیستن، هیچ ایمان و عقیده‌ای ندارن. همه‌ی چیزی که می‌خوان پوله، فقط پول. هدف آخرشون همینه. اونا گانگسترن اما در مقیاسی بسیار بزرگ و کلان.

تا حالا هیچ‌وقت دی‌وی‌دی غیر مجاز خریدی؟ این احتمال می‌ره که این کالارو اسنیک هد تهیه و تولید کنه. و سود حاصله از این کار مستقیماً در اختیار یکی دیگر از وابستگان اسنیک هد قرار می‌گیره. این کار سرگرم کننده هم نیست. ممکنه مواد مخدر یا برده‌فروشی یا فروش اجزای بدن باشه. یک کلیه تازه یا یک قلب نیاز دارین؟ اسنیک هد بزرگترین خرید و فروش غیر قانونی رو انجام میده و به چیزای جزیی از قبیل این که این اجزای بدن رو کجا می‌برن یا از بدن مرده‌هاش اصلاً اهمیتی نمی‌ده. بعد هم اسلحه‌س. فقط در قرن حاضر، پنجاه جنگ در سراسر دنیا داشتیم که اسلحه‌ی این جنگ‌ها توسط اسنیک هد تأمین شده. اسلحه‌هایی که روی شانه سوار می‌شن، ای کی - ۴۷؛ یا چیزایی از این نوع. فکر می‌کنی اگه تروریست‌ها بمب، اسلحه یا چیزهای خطرناک و نفرت‌انگیز کشنده و بمب‌های بیولوژیکی را که توی لوله آزمایش تهیه می‌شن، لازم داشته باشن کجا می‌رن؟ به اسنیک هد به عنوان یک فروشگاه بین‌المللی فکر کن آنکس، البته فروشگاهی که فقط چیزای بد و کثیفو می‌فروشه.

1- Snakehead

هر چیز دیگه هم می‌تونی بخری. فقط اسمشو بگو. نقاشی‌های دزدی از موزه‌ها، الماس‌های استخراج شده با به‌کارگیری غیرقانونی برده‌ها، آثار باستانی چپاول شده از عراق، عاج فیل یا زیراندازهایی از پوست ببر. چند سال پیش صد تا بچه در جزیره‌ی هائیتی مردن، چون کسی به اونا داروی ضدسرفه فروخته بود، تصادفاً در ترکیب این دارو ماده‌ی ضدیخ بود. این کار، کار اسنیک هد بود. من فکر نمی‌کنم اونا به کسی پیشنهاد کنن که پولشونو پهنشون پس می‌دن. یعنی این‌قدر به‌خودشون مطمئنن که کارو تا آخر درست و دقیق انجام می‌دن.

اما پولسازترین افراد برای تشکیلات اسنیک هد، قاچاقچیا هستن. احتمالاً نمیدونی چقدر از مردم این‌جا، از یک کشور به کشورهای دیگر در سراسر دنیا قاچاق می‌کنن. قاچاقچی‌ها بعضی از فقیرترین آدمای دنیا هستن که ناامید و مأیوس در غرب برای خودشون زندگی جدیدی می‌سازن. بعضی‌هاشون از ناامیدی و گرسنگی فرار می‌کنن. عده‌ای از اونا هم در کشورشون تهدید به زندان و شکنجه می‌شن. بروک مکثی کرد و مستقیم به آنکس نگاه کرد با چشم‌های نابینایش روی آنکس ثابت موند و گفت، نصف اونا زیر هجده سال دارن. حدود پنج درصدشون از تو جووناترن - و خودشون تنهایی سفر می‌کنن. خوش شانس‌هاشونو مقامات و ادارات دولتی استخدام می‌کنن. نمی‌خوای بدونی سر بقیه چه بلایی می‌یاد...

مهاجرت غیرقانونی مشکلی بزرگ برای استرالیاست و قاچاقچیان این مشکلو بدتر می‌کنن. مهاجران می‌خوان وارد کشور بشن، قاچاقچی‌ها هم به اونا بلیط می‌فروشن. خیلی از این مهاجران در عراق و افغانستان شروع کردن. اونا با قایق از بالی[1]، فلورس[2]، لمباک[3] و جاکارتا[4] می‌آن، و چیزی که ناراحت کننده‌س اینه که کشور من سابقاً به مهاجران خوش آمد می‌گفت. خود ما هم زمانی مهاجر بودیم و یک بار هم شده مهاجرت کرده‌ایم. حالا همه چیز عوض شده و باید بگم این مردم تحت تأثیر رفتار

1- Bali
2- Flores
3- Lombok
4- Jakarta

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ما، خیلی بیش‌تر مشتاق ترک کشورشون و مهاجرت کردن می‌شن. بعد ما چه کار می‌تونیم بکنیم؟ جواب اینه که ـ باید مانع اومدن اونا بشیم. و یکی از راه‌های اصلی انجام این کار، مقابله و رودررویی با اسنیک هده.

فقط یک تشکیلات اسنیک هد وجود داره که در سراسر اندونزی فعالیت می‌کنه و قدیمی‌تر و خطرناک‌تر از بقیه‌س. ما تصادفاً اسم کسی رو که در رأس این تشکیلاته می‌دونیم، سرهنگی به نام «یو» و این تمام چیزیست که تونستیم بفهمیم. نمی‌دونیم چه شکلی است یا کجا زندگی می‌کنه. دوبار تا حالا سعی کردیم به این تشکیلات نفوذ کنیم و مأمورانی را به عنوان مشتری به‌داخل تشکیلات فرستادیم.

جک پرسید:

ـ چه اتفاقی براشون افتاد؟

دامون به این سؤال جواب داد:

ـ هر دو مردند.

جک گفت:

ـ بنابراین حالا دارین درباره‌ی فرستادن آلکس فکر می‌کنین.

بروک ادامه داد:

ـ این که مأموران ما چطور لو می‌رن و شناخته می‌شن، نمی‌دونیم.

بروک طوری حرف زد انگارنه‌انگار جک اصلاً حرفی زده:

ـ این مرد ـ یو ـ ظاهراً میدونه ما می‌خواهیم چه کار کنیم. به هرحال این حدس چه درست باشه و چه نباشه، یو خیلی دقیقه و خیلی مراقب کارهاس. مشکل اینه که، این گانگسترها با سیستمی به نام گوانکسی[1] عمل می‌کنن یعنی، همه، همدیگرو می‌شناسن. اونا مثل یک خانواده‌ان. واقعیت اینه که وقتی مأموری از خارج تشکیلات، وارد بشه و خودش تنهایی عملیات انجام بده، خوب خیلی مشخصه و خیلی تو چشمه. ما

1- guanxi

احتیاج داریم وارد تشکیلات اسنیک هد بشیم به‌طریقی که اصلاً هیچ شکی دور و برش نباشه.

دامون گفت:

ـ یک مرد و یک پسر.

ـ الان مأموری در بانکوک داریم. اونو به عنوان پناهنده‌ای افغانی که قصد داره قاچاقی وارد استرالیا بشه، جلوه دادیم. او با اسنیک هد ملاقات می‌کنه و اطلاعاتی درباره‌ی اسامی، قیافه‌ها، شماره تلفن‌ها، نشونی‌ها و... و خلاصه هر چیزی که بتونه، جمع‌آوری می‌کنه. اما تنهایی نمی‌تونه این کارو بکنه. با پسرش سفر خواهد کرد.

دامون که مستقیماً با آلکس حرف می‌زد، ادامه داد:

ـ ما تورو با هواپیما به بانکوک می‌فرستیم. اونجا به مأمور ما ملحق می‌شی و دو نفری پشت خط لوله می‌رین. معامله اونجاس. به محض برگشتن به استرالیا، شمارو با هواپیمای درجه یک مستقیم به انگلستان خواهیم فرستاد. آلکس تو نباید کاری انجام بدی، فقط با حضورت پوشش کامل برای مأمور ما فراهم می‌کنی که به او شک نکنن. او اطلاعات مورد نیاز مارو جمع‌آوری می‌کنه و این‌طوری شاید بتونیم یک بار برای همیشه شبکه‌ی «یو» را نابود کنیم.

ـ چرا بانکوک؟

صد تا سؤال وجود داشت که آلکس می‌توانست بپرسد اما این اولین سؤالی بود که به ذهنش رسید.

دامون جواب داد:

ـ بانکوک مرکز اصلی فروش اسناد جعلی و غیرقانونیه. در واقع خیلی تمایل داریم بدونیم کی برای آدمای یو پاسپورت‌های جعلی فراهم می‌کنه؛ شناسنامه صادر می‌کنه و بقیه‌ی مدارک. و حالا این فرصتو داریم. به

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

مأمور ما گفته شده این‌جا منتظر بمونه تا با او تماس بگیرن. مدارک مورد نیاز به او داده می‌شه و بعد او سفرشو به جنوب ادامه میده.

سکوتی طولانی حاکم شد.

بعد، جک استار برایت سرش را تکانی داد و گفت:

ـ بسیار خوب، پیشنهادتونو شنیدم، آقای بروک. حالا شما می‌تونین جواب منو گوش کنین، «نه»! این جواب منه، فراموش کنین! خودتون گفتین، اینا آدمای خطرناکی‌آن. دو تا از جاسوسان شما قبلاً کشته شدن. به هیچ طریقی نمی‌تونم اجازه بدم آلکس وارد این ماجرا بشه.

آلکس نیم نگاهی به جک انداخت، جک فرصتی برای حرف زدن به او نداد و آلکس متوجه شد چرا این کار را کرده است. جک از چیزی که ممکن بود آلکس بگوید، می‌ترسید.

ظاهراً بروک هم متوجه حالتِ آلکس شده بود. به همین خاطر گفت:

ـ با همه‌ی اینا فکر می‌کنم این آلکسه که باید فکر کنه و جواب بده.

ـ آلکس می‌تونه فکرشو جمع و جور کنه. و من به شما می‌گم که قراره چه جوابی بهتون بده، جواب او اینه «نه».

بروک دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت:

ـ یک چیزی رو به شما نگفتم.

از صورتش معلوم نبود چه می‌خواهد بگوید اما دامون می‌دانست چه پیش می‌آید و بعد چه می‌شود. رئیس او پوکر باز بود، خودش را آماده می‌کرد که دستش را رو کند.

ـ من اسم مأمورمونو در بانکوک بهتون نگفتم.

جک پرسید:

ـ و او کیه؟

ـ فکر می‌کنم شما اونو می‌شناسین. اسم او «آش»[1] است.

1- Ash

جک به صندلی تکیه داد و قادر نبود ترسی را که توی چشم‌هایش بود، پنهان کند. گفت:

ـ آش؟

ـ درسته.

آلکس وقتی دید شنیدن این اسم چه تأثیری روی جک گذاشته، پرسید:

ـ آش کیه؟

بروک که حالا از خودش خشنود بود پرسید:

ـ اونو نمی‌شناسی؟

البته از بین همه‌ی کسانی که توی اتاق بودند فقط دامون می‌توانست این رضایتمندی و خشنودی بروک را ببیند. او به‌طرف جک برگشت:

ـ شاید شما مایل باشین توضیح بدین.

جک زیر لب گفت:

ـ آش یک کسی است که پدرتو می‌شناخت.

بروک جمله او را اصلاح کرد و گفت:

ـ او بیش از ایناس. آش نزدیک‌ترین دوستِ جان‌رایدر بود. بهترین مرد در مراسم عروسی پدر و مادرت. همینطور پدر خوانده‌ی تو هم هست آلکس.

پدر...؟ آلکس نمی‌توانست حرف‌هایی را که الان شنیده باور کند حتی نمی‌دانست پدر خوانده دارد.

ـ به این خاطر ارزش داره، چون که آخرین کسی بود که پدر و مادرتو زنده دید. صبح همون روزی که اونا مُردن، آش با اونا بود. وقتی اونا با هواپیما به جنوب فرانسه رفتن، آش تو فرودگاه بود.

هواپیما هرگز به مقصد نرسید، بمبی روی هواپیما جاسازی شده بود و این کار را تشکیلاتی جنایی به نام عقرب[1] به عنوان عملی تلافی‌جویانه انجام داده بودند. آلکس فقط همین مقدارش را می‌دانست.

1- Scorpia

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

آلکس که خیره شده بود به جک:

ـ پرسید، تو او را دیدی؟

کاملاً از خودبی‌خود شده بود انگار زیر پایش کاملاً خالی شده باشد. جک هم دقیقاً همین حال را داشت.

جک جواب داد:

ـ چند بار دیدمش. این دیدارها بعد از آن بود که من کارمو پیش عمویی تو شروع کردم. آش اغلب اونجا می‌پومد برای دیدن عموی تو. البته تو اولین کسی بودی که می‌خواست ببینه. می‌دونستم که پدر خوانده‌ی توست.

چطور هیچوقت اینو به من نگفتی؟

ـ او ناپدید شد. اون موقع تو حدود ۱۴ سالت بود. به من گفت مهاجرت کرده و دیگه هیچوقت ندیدمش.

بروک توضیح داد:

ـ آش مأمور اف‌بی‌آی۶ بود به همین دلیل او و پدرت با هم ملاقات کردن. یک دوره هم با هم کار می‌کردن. پدرت حتی یکبار جون آشو از مرگ نجات داد در مالت. می‌تونی ازش در این‌باره سؤال کنی. البته اگه ملاقاتش کردی. فکر می‌کنم شما دو نفر حرف‌های زیادی دارین که بهم بگین.

جک درحالی که با حالتی تحقیرآمیز به بروک نگاه می‌کرد:

ـ زیر لب گفت، چطور تونستی این کارو بکنی؟

بروک حرفش را ادامه داد:

ـ آش بعد از ترک اف‌بی‌آی۶ به این‌جا مهاجرت کرد. او با معرف‌های نام‌آشنایی اومده و ما خیلی خوشحالیم که او را در ای‌اس‌ای‌اس پیدا کردیم. تا حالا با ما کار نکرده و الان تو بانکوکه و کاملاً تحت پوشش. قبلاً هم گفته این‌جا هیچ‌کس بهتر از او نیست که بتونه وانمود کنه پدرته. آلکس منظورم اینه که تقریباً همونیه که قبلاً و تا حالا بوده. ازت مراقبت خواهد کرد و فکر می‌کنم برات آدم جالبی باشه، چی می‌گی؟

آلکس هیچی نگفت. تقریباً فکرش را جمع و جور کرده بود ولی می‌دانست بازی نیست به بروک بگوید. بروک روی حرف آلکس حساب کرده بود.

بالاخره گفت:

ـ احتیاج به وقت دارم.

ـ البته. چرا تو و جک نمی‌رین و درباره‌ش با هم حرف نمی‌زنین؟

به اشاره‌ی بروک، دامون کارتی سفید آماده کرد. باید از قبل آن را آماده کرده و تو جیش نگه‌داشته که الان درآورده است.

ـ این‌جا روی این کارت شماره‌ای نوشته شده که با اون می‌تونی با من تماس بگیری. لازمه که فردا تو رو با هواپیما به بانکوک بفرستیم. بنابراین شاید بتونی امشب یک وقتی با من تماس بگیری.

جک گفت:

ـ می‌تونم چه فکری می‌کنی، اما احتمالاً نمی‌تونی بری. این کار اشتباهه.

جک و آلکس بالای صخره‌ها سرگردان بودند و پرسه می‌زدند. کنار لنگرگاه زیر پل، کافه‌ها و فروشگاه‌های کمی وجود داشت. جک عمداً آلکس را این جا آورده بود. جک می‌خواست با شلوغی و ازدحام و رفت و آمد مردم، با یک جای معمولی قاطی شوند. دنیایی واقعی و جدا از حقایق پنهان و نیمه دروغ سازمان اطلاعات سری استرالیا.

آلکس جواب داد:

ـ فکر می‌کنم باید این کارو بکنم.

و این حقیقت داشت. همین یک ساعت پیش به خودش قول داده بود دیگر هیچ وقت برای اف‌بی‌آی۶ کار نکند. اما این فرق می‌کرد، نه به خاطر این که این بار استرالیا بود که از او خواسته بود، بلکه به‌خاطر آش بود. گرچه تا حالا هرگز همدیگر را ندیده بودند، و آش فقط یک اسم بود که برای اولین بار هم شنیده بود.

آلکس گفت:

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ آش می‌تونه بهم بگه کی هستم.

جک پرسید:

ـ نمیدونی کی هستی؟

ـ نه واقعاً جک. فکر می‌کردم می‌دونم. وقتی ایان زنده بود همه چیز خیلی ساده و راحت به نظر می‌رسید. اما وقتی حقیقتو درباره‌ی او فهمیدم، همه چیز به هم ریخت. همه‌ی زندگیم، همه‌ی چیزایی که بهم تعلیم داده بود. چیزایی بودن که من هرگز نمی‌خواستم. ولی شاید او راست می‌گفت. شاید این همون چیزی بود که من همیشه باید می‌بودم.

ـ فکر می‌کنی آش می‌تونه بهت بگه؟

آلکس چپ چپ به جک نگاه کرد و گفت:

ـ نمی‌دونم.

نور خورشید روی شانه‌هایش تابیده بود. از جک پرسید:

ـ کی اونو ملاقات کردی؟

جک گفت:

ـ حدوداً یک ماه بعد از این که کارمو پیش عمو شروع کردم. اون موقع این کار فقط کاری در تعطیلات بود برای این که تا موقعی که درس می‌خوندم خودمو تأمین کنم.

جک آهی کشید و ادامه داد:

ـ هیچی درباره‌ی جاسوسی نمی‌دونستم و مسلماً اصلاً نمی‌دونستم که برای همیشه به تو چسبیده می‌شم. تو حدوداً هفت سالت بود، واقعاً اونو به یاد نمیاری؟

آلکس سرش را تکون داد:

ـ نه.

ـ آش چند هفته لندن بود و توی یک هتل اقامت داشت. دو یا سه بار به خونه‌ی عمو اومد. حالا که بهش فکر می‌کنم می‌بینم هیچ‌وقت خیلی با

تو حرف نمی‌زد. شاید با بچه‌ها احساس دست و پا چلفتی بودن می‌کرد. به هرحال خیلی کم او را می‌شناسم.

ـ شبیه کی بود؟

جک به گذشته فکر کرد و تأیید کرد:

ـ دوستش داشتم. در واقع، اگه راستشو بخوای چند بار با او بیرون رفته بودم گرچه خیلی از من بزرگتر بود. ولی خیلی خوش قیافه بود. مطلب خطرناک درباره‌ی او کارش بود. یهو گفت در دریاهای عمیق غواصی می‌کنه، از گشتن و سفر کردن لذت می‌برد.

ـ آش اسم واقعیه اونه؟

ـ خودشو به این اسم می‌خوند. آش اسم مخففه اما هیچ‌وقت یهو نگفت این لذات مخفف چی‌آن.

ـ و او واقعاً پدر خوانده‌ی منه؟

جک با اشاره سر تأیید کرد و گفت:

ـ من عکس‌هاشو در مراسم غسل تعمید تو دیدم. ایان می‌شناختش. اون دو تا با هم دوست بودن. هیچ‌وقت نفهمیدم تو لندن چی کار می‌کرد. اما همیشه به تو و کارات اهمیت می‌داد. می‌خواست مطمئن باشه تو سرحال و روبراهی.

آلکس نفس عمیقی کشید، دوباره گفت:

ـ نمی‌دونی خانواده نداشتن مثل چی می‌مونه. قبلاً این موضوع منو آزار نمی‌داد، چون خیلی کوچک بودم و وقتی اونا مُردن من عمو ایان رو داشتم. اما حالا گاهی درباره‌ی اونا فکر می‌کنم و حس می‌کنم شکافی در زندگیم هست، چیزی مثل خلاء. به عقب برمی‌گردم اما هیچی اونجا نیست. شاید اگه مدتی با این مرد باشم ـ حتی اگه مجبور باشم مثل یک پیاده‌ی اقیانی لباس بپوشم ـ شاید جای یک چیزایی تو زندگیم پر بشه.

جک به آلکس نگاه کرد و گفت:

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ اما آلکس ـ

و آلکس می‌دید که جک توسیده و نگران است.

ـ ولی آلکس ـ تو شنیدی که اون مرد چی گفت. این کار می‌تونه خیلی خیلی خطرناک باشه. تو تا همین حالا هم خیلی شانس آوردی، اما شانس و اقبال همیشگی نیست. این آدما ـ گروه استیک هد ـ به نظر ترسناک و خطرناکن. نباید خودتو درگیر کنی.

ـ مجبورم جک. آش با پدرم کار می‌کرده. روزی که مرده با او بوده. تا امروز نمی‌دونستم آش زنده‌س. اما حالا می‌خوام ببینمش.

آلکس به زور لبخند می‌زد.

ـ پدرم جاسوس بود. عموی من جاسوس بود. و حالا وقتش رسیده که پدرخونده‌ای داشته باشم که او هم جاسوسه. باید قبول کنی که این ماجرای جاسوسی توی خانواده جریان داره و ادامه پیدا می‌کنه.

جک دست‌هایش را روی شانه‌های آلکس گذاشته. پشت سرشان آفتاب تقریباً غروب کرده بود و بازتاب غروب خورشید توی آب افتاده بود. مغازه‌ها و فروشگاه‌ها در حال خالی شدن بودند. پل بالای سرشان ویران بود و سایه‌ی سیاه روی‌شان انداخته بود.

جک پرسید:

ـ چیزی هست که بتونم بگم تا تورو از این کار منصرف کنم؟

آلکس مستقیم تو چشم‌های جک نگاه کرد.

ـ بله، اما خواهش می‌کنم، نگو.

جک با اشاره گفت:

ـ باشه. اما نگران مریضی تو هستم. تو اینو میدونی. فقط می‌خوام مطمئن باشم مراقب خودت هستی. و از قول من به آش بگو می‌خوام تا کریسمس خونه باشی. شاید ایندفعه، فقط برای یکبار هم که شده، بادش بمونه کارت تبریک بفرسته.

بعد خیلی سریع برگشت و به راهش ادامه داد. آلکس لحظه‌ای صبر کرد، بعد دنبالش راه افتاد. باتوکو، تشکیلات استیک هد یک مأموریت دیگر. در حقیقت آلکس همیشه انتظار داشت این اتفاق بیفتد اما حتی فکرش را هم نمی‌کرد که به این زودی باشد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

شهر فرشته‌ها

۲۴ ساعت بعد هواپیمای آلکس در فرودگاه بین‌المللی سووارن‌نابهومی[1] بانکوک بر زمین نشست. حتی اسم فرودگاه به او هشدار می‌داد که به گذرگاهی از دنیا رسیده که کاملاً برایش غریبه است. آلکس خیلی مسافرت کرده بود اما هیچ‌وقت در شرق نبود و حالا بعد از پروازی ۱۳ ساعته از سیدنی، تنهاست. جک می‌خواست تا فرودگاه با او بیاید اما آلکس خلاف آن را می‌خواست چون فکر می‌کرد جداحافظی کردن با جک توی هتل راحت‌تر است. به‌علاوه، برای آماده

1- Suvarnabhumi

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

کردن خودش برای آنچه پیش رو داشت، احتیاج به وقت داشت.

شب قبل یک بار دیگر با بروک و دامون ملاقات کرده بود. چیز زیادی برای گفتن نبود جز این که برای آلکس در هتل پنینزولا[1] در بانکوک اتاقی گرفته شده و راننده‌ای در فرودگاه بانکوک منتظر آلکس است تا او را به هتل ببرد. آش هم به محض این که برسد، با او ملاقات می‌کند.

بروک گفت:

ـ متوجه شدی که باید چهره‌تو تغییر بدیم. تو اصلاً شبیه یک اقیانی نیستی.

آلکس اضافه کرد:

ـ و به زبون لونا هم حرف نمی‌زنم.

ـ مسئله‌ای نیست. تو یک بچه و یک پناهنده‌ای. کسی از تو توقع نداره چیزی بگی.

به نظر می‌رسید پرواز تمامی ندارد. ای‌اس‌آی‌اس برای آلکس در قسمت تاجران در هواپیما جا گرفته بود، و او بیش‌تر احساس تنهایی و غریبگی می‌کرد. پس یک فیلم تماشا کرد، غذا خورد و استراحت کرد. اما هیچ‌کس با او حرفی نمی‌زد. او در حبابی فلزی و ناآشنا بود که اطرافش را غریبه‌ها گرفته بودند. عده‌ای غریبه که به خطرات و مرگ احتمالی فکر می‌کردند. آلکس از شیشه به نور خاکستری ـ صورتی‌ای که انگار از لبه‌ی دنیا می‌تابید، نگاه می‌کرد و متعجب بود که آیا اشتباه کرده بوده است؟ می‌توانست با پرواز دیگری و در هواپیمای دیگری باشد و از بانکوک به لندن برگردد. آن هم در عرض ۲۴ ساعت. اما تصمیمش را گرفته بود و این به ای‌اس‌آی‌اس یا اسنیک هد مربوط نمی‌شد.

او آخرین کسی بود که پدر و مادرش را زنده دیده بود.

آلکس حرف‌های بروک را به یاد آورد. داشت می‌رفت که بهترین دوست پدرش را ملاقات کند. پدر خوانده‌اش را. این فقط پروازی از یک کشور به کشور دیگر نبود. سفری به گذشته‌اش بود.

1- Peninsula

هواپیمای ۷۴۷ از جای خودش در باند فرودگاه با غرش بلند شد. علائم کمربندهای خود را محکم ببندید با چراغ چشمک زنی به مسافران نشان داده شد. تمام مسافران غیر از یک نفر سر جایشان نشسته بودند. آن یک نفر تقلا می‌کرد صندوقچه‌اش را از بالای سرش بردارد. آلکس ساک کوچک دستی داشت که بعد از برداشتنش سریع از قسمت مهاجرت و گمرک رد شد و بعد بلافاصله به هوای داغ و شرجی محوطه ورودی رسید. ناگهان خودش را میان شلوغی و ازدحام دید. آدم‌هایی که داد و فریاد می‌زدند و موقع حرف زدن بیش از حد از سر و دست‌شان استفاده می‌کردند.

ـ تاکسی! تاکسی!

ـ هتل می‌خواین؟

احساس غریبی داشت. از قسمت تاجران در هواپیما و بعد ظاهر شدن در چنین شرایطی. او ناگهان به دنیای واقعی و پر سر و صدا برگشته بود. سقوط به زمین با بیش از یک مفهوم.

بعد اسمش را دید که مردی تایلندی ـ کوتاه قد، با موهای سیاه که مثل همه‌ی آدم‌های دوروبرش لباس پوشیده بود ـ آن را روی یک پلاکارد نگهداشته بود. آلکس رفت به طرفش.

ـ شما آلکس هستین؟ آقای آش منو فرستاده شما را ببرم. امیدوارم پروازتون خوب بوده باشه. ماشین بیرونه.

در راه خروج از محوطه فرودگاه، توجه آلکس به مردی جلب شد که گل شقایقی را توی سوراخ دکمه‌ی بلوزش گذاشته بود. این شقایق بود که در نگاه اول توجهش را جلب کرد. البته ماه نوامبر بود. یکشنبه‌ی یاد بود. وقتی همه‌ی انگلستان پوشیده از گل‌های شقایق می‌شود و دو دقیقه سکوت به احترام همه‌ی کسانی که در جنگ کشته شده بودند. احتمالا زمانی در همین حدود، در انگلستان مراسم برگزار می‌شود. دیدن هر نوع نشانه از آن مراسم این جا خارج از انگلستان خیلی عجیب بود.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

مردی اروپایی، با شلوار جین و کت چرمی، حدوداً ۲۰ ساله با موهای سیاه کوتاه و چشمانی تیزبین و مراقب، صورتی گرد، گونه‌های خیلی استخوانی و لب‌های باریک؛ سرجایش خشکش زده و ظاهراً به چیزی آن طرف محوطه‌ی ورودی خیره شده بود. لحظه‌ای برای آلکس طول کشید تا تشخیص بدهد مرد متوجه اوست و عملاً دارد به او نگاه می‌کند. آیا از قبل همدیگر را می‌شناختند؟ این سؤال را از خودش می‌پرسید که یکدفعه خیل جمعیتی بین آن‌دو قرار گرفت و با آن حرکت کرد تا به در خروجی برسد. وقتی بالاخره توانست دوباره کف زمین را ببیند، مرد اروپایی رفته بود. حتماً به خیالش رسیده بود که کسی را دیده است. آلکس بعد از پروازی طولانی خسته بود، شاید آن مرد فقط یکی از مسافران همان هواپیما بود نه چیزی دیگر. دنبال راننده به محوطه پارکینگ رفت و چند دقیقه بعد در بزرگراهی عریض و سه بانده بودند که آنها را به بانکوک می‌رساند یا همان طور که مردم تاهی صدا می‌زنن، کرانگ[1] تپ یا شهر فرشته‌ها.

آلکس نشسته بر تختی با تهویه مطبوع از پنجره به بیرون خیره شده بود و متعجب بود که چطوری این اسم را به این شهر داده‌اند. بدون شک آلکس با چیزهایی که در اولین نگاه دیده بود به عنوان یک شهر تحت تأثیر قرار نگرفته بود. آسمانخراش‌های زشت و قدیمی که مثل قارچ از زمین سبز شده بودند، آپارتمان‌های آجری که مثل جعبه‌های دورانداختنی روی هم چیده شده بودند و دکل‌های برق و ماهواره، در کنار دکه‌ی عوارضی توقف کردند؛ جایی که زنی در آن نشسته و مانعی هم جلویش بود. صورت زن برای محافظت از دود و آلودگی ترافیک پشت ماسکی سفید پنهان بود. بعد دوباره به راه افتادند. بعد افتادند توی جاده. آلکس عکس بزرگی از مردی را دید با موهای سیاه، عینک و پیراهن یقه باز که روی دیوار ساختمانی نقاشی شده بود. ساختمانی ۲۰ طبقه که سرتاسرش شیشه و آجر بود.

1- Krung Thep

راننده توضیح داد:

ـ این پادشاه ماست.

آلکس به عکس نگاه کرد. شبیه چی می‌توانست باشد. متعجب و سرگردان بود در بین کار کردن پشت میزی در آن اداره؟ تا کار کردن پشت کامپیوتر آن هم هشت ساعت در روز، اما این جا در بانکوک و با چشمان پادشاه مراقبت شدن!...

از بزرگراه خارج شدند و از سرازیری پایین رفتند و بعد وارد دنیای کثیف و بی‌نظمی شدند دنیایی با بوی مشروبات الکلی، دکان‌ها، دکه‌ها و بساط‌ها، غرفه‌های غذافروشی، ترافیک بسته و بدون حرکت و پلیس‌ها که سر هر تقاطع ایستاده بودند و سوت‌هایشان صدایی مثل فریاد پرنده‌های در حال مرگ را داشت. آلکس تاک - تاکزهای[1] موتوری شده ـ دوچرخه‌ها و اتوبوس‌ها را می‌دید که انگار از یک دوجین مدل مختلف به هم جوش خورده و چسبیده‌اند. آلکس حس کرد معده‌اش خیلی خالی و انگار سوراخ شده است. با خودش چه کار کرده بود؟ چطور گذاشته بود وارد این ماجرا شود؟ چطور خودش را با این کشور تطبیق بدهد، کشوری که در تمام کارها حتی امور جزئی با کشور خودش کلی تفاوت داشت.

ماشین نبش خیابان پیچید. آنها وارد راه ماشین‌روی هتل پنینزولا شدند و آلکس این طور بود که چیزهای دیگری درباره‌ی بانکوک یاد گرفت. بانکوک عملاً دو شهر بود یکی خیلی فقیر و دیگری خیلی ثروتمند و غنی که کنار هم بودند و مردمش با هم زندگی می‌کردند. البته هنوز خلیج بزرگی بین‌شان بود. و سفر آلکس او را از یک طرف به طرف دیگر بانکوک برده بود. حالا از بین باغ زیبای مناطق گرمسیری رانندگی می‌کردند. وقتی جلوی در هتل رسیدند، شش مرد تاهی با اونیفورم‌های سفید رنگ با عجله آمدند جلو که کمک کنند ـ یکی

۱- Tuk - tuks نوع موتوری ریکجا یا ریکشا در تایلند. rick shaw تاکسی‌های یک نفره‌ای که یک نفر آن را می‌کشد و به حرکت در می‌آورد. ـ م

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ساک‌ها را گرفت، یکی به آلکس کمک کرد پیاده شود. دو نفر تعظیم کردند و خوش‌آمد گفتند و دو نفر هم در هتل را باز کردند.

هوای مطبوع هتل برای خوش‌آمدگویی مثل نسیمی خنک به آلکس رسید. او از کفی مرمری و عریض که تا پذیرش هتل ادامه داشت رد شد. پیشانوی آن پشت‌ها بود که دنگ‌دنگ می‌کرد. منصدی پذیرش هتل برای خوش‌آمدگویی دسته‌گلی به آلکس داد. ظاهراً کسی به این مسئله توجهی نداشت که آلکس فقط ۱۴ سال دارد. او مهمان بود و باید پذیرایی می‌شد. فقط همین اهمیت داشت و بس. کلید اتاق انتظار او را می‌کشید. داخل آسانسور شد که خودش اندازه‌ی یک اتاق بود. درها سر می‌خوردند و بسته می‌شدند. فقط فشاری که تو گوشش حس می‌کرد به او می‌گفت سفرش را شروع کرده بود.

اتاقش طبقه نوزدهم بود.

ده دقیقه بعد، جلوی یک پنجره‌ی قدی به چشم‌انداز روبه‌رو نگاه می‌کرد. چمدانش روی تخت بود. حمامی مجلل، تلویزیون پرده عریض و سبدی پر از میوه‌های خارجی را برایش آماده کرده بودند. آلکس سعی کرد سستی و رخوت ناشی از سفر را از خودش دور کند. می‌دانست وقت خیلی کمی دارد تا خودش را برای انجام کاری که به‌خاطرش آنجاست، آماده کند.

شهر تا آن‌طرف رودخانه‌ای پهن و عریض و قهوه‌ای رنگ گسترش داشت و تا جایی که می‌توانست ببیند رودخانه‌ای مواج و پیچ در پیچ بود. در مسافتی دور ساختمان‌های بلند سر به فلک کشیده بودند و نزدیکتر هتل‌ها، معابد و قصرهای با جسترارها ـ و پهلو به پهلوی آنها بقایای خانه‌های کثیف و داغان، و انبارهای کالا قرار داشت. این ساختمان‌ها آن‌قدر خراب و داغان بودند که هر لحظه امکان داشت فرو بریزند. همه‌جور قایق در این آب تیره‌ی قهوه‌ای رنگ راه خودشان را به بالا و پایین پیدا می‌کردند. بعضی از قایق‌ها جدید بودند و زغال سنگ و آهن حمل می‌کردند. بعضی از آنها کرجی‌های عجیب و غریبی بودند با سقف‌های منحنی شکل مثل بتکده‌های شناور. اما تندروترین این قایق‌ها، قایق‌های باریک

و بلندی بودند با راننده‌ای که با خستگی زیاد به جلو خم می‌شد و پارو را عقب می‌کشید. خورشید داشت غروب می‌کرد. آسمان پهنه‌ی خاکستری رنگی بود. درست مثل این که به صفحه‌ی تلویزیون خاموشی نگاه کنی.

تلفن زنگ زد. آلکس گوشی را برداشت.

ـ سلام؟ شما آلکس هستین؟

صدای مردی بود که تا حدی لهجه‌ی استرالیایی داشت. آلکس جواب داد:

ـ بله.

ـ پس خوب رسیدین؟

ـ بله، ممنون.

ـ من در پذیرش هتلم. دوست داری شامی بخوری؟

آلکس گرسنه نبود، اما اهمیتی نداشت. گرچه مرد خودش را معرفی نکرده بود اما آلکس می‌دانست با کی حرف می‌زند. گفت:

ـ الان می‌یام پایین.

بعد از پرواز فرصت نکرده بود دوش بگیرد یا لباس عوض کند. فقط منتظر مانده بود. آلکس از اتاق بیرون رفت. بعد با آسانسور رفت پایین. آسانسور دو بار توقف کرد. در طبقات هفدهم و نهم عده‌ای پیاده شدند. آلکس گوشه‌ای ساکت ایستاد. یکدفعه کمی عصبی شد، اما مطمئن نبود برای چی. این طوری شده است. بالاخره رسیدند. درهای آسانسور باز شد.

آش در پذیرش هتل ایستاده بود. کت کتانی آبی، بلوز سفید و شلوار جین پوشیده بود. آن جا آدم‌های زیادی بودند، اما آلکس بلافاصله آش را شناخته بود. حتی غافلگیر هم نشده بود.

آنها قبلاً همدیگر را ملاقات کرده بودند. آش در سووآن بوزن سرباز بود. همان که به آلکس گفته بود روی یک مین ایستاده است.

آلکس گفت:

ـ این‌ها همش نقشه بود، نه؟ تمرین، میدان مین، همه‌اش.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

آش با اشاره تأیید کرد:

ـ انتظار داشتم که حسابی تورو اذیت کرده باشه.

آلکس با غرغر گفت:

ـ می‌تونستی اینو بگی.

یک غذاخوری درست خارج هتل بود با نوری ملایم و رودخانه‌ای جلوی آن و یک استخر شنای باریک و بلند که یک طرف غذاخوری بود. هر دو پشت میزی نشستند روبروی هم. صورت‌هایشان رو به هم بود. برای آلکس عصاره‌ی چند میوه سفارش داده بود، ترکیبی از پرتقال و انگور با تکه‌های یخ، هوا تقریباً تاریک بود و آلکس هنوز گرمای غروب را روی پایش و بدنش حس می‌کرد. انگار قرار بود مدتی طول بکشد تا به آب و هوای بانکوک عادت کند. هوا مثل شربت بود. نمناک و چسبناک.

دوباره به پدر خوانده‌اش نگاه کرد. مردی که در بخش مهمی از زندگی گذشته و سال‌های اولیه‌ی زندگی او نقش داشته است. آش به صندلی تکیه داده و پاهایش را دراز کرده بود بدون این که از نیرنگی که در ساحل سووآن بورن زده بود، احساس ناراحتی کند. بدون یونیفورم، با این بلوز روشن، و گردنبند نقره‌ای که به گردن داشت، اصلاً شبیه یک سرباز یا یک جاسوس نبود. با آن موهای خاکستری، ریش نرم و مرتب و پوست آفتاب سوخته‌اش، بیش‌تر شبیه ستاره‌ی فیلم‌ها بود. از لحاظ جسمی آدمی باریک اندام بود اما «پرطاقت» و «قابل انعطاف» کلماتی بودند که به ذهن آلکس خطور کردند. او خیلی خوب می‌توانست نقش یک افغانی را بازی کند. مطمئناً شبیه اروپایی‌ها نبود.

یک چیز دیگری هم در وجود آش هست که به زبان آوردنش و تعیین کردنش سخت‌تر از به زبان آوردن بقیه‌ی خصوصیات اوست. یک حالت محافظه‌کاری در چشم‌هایش، یک حس کشش. احتمالاً هرگز آرام نبوده است، گرچه آرام به نظر می‌آید. انگار زمانی چیزی رویش اثر گذاشته که تا حالا رهایش نکرده و آش از دستش خلاص نشده است.

آلکس پرسید:

ـ پس چرا این کارو کردی؟

ـ یک آزمایش بود، آلکس، چرا فکر می‌کنی؟

آش صدایی نرم و موزون داشت. هشت سالی که در استرالیا سپری کرده بود لهجه‌ی خاصی به او بخشیده بود اما آلکس می‌توانست لهجه‌ی انگلیسی اش را هم بشنود.

ـ قرار نبود ای.اس.ای.اس از پسری چهارده ساله استفاده کند. حتی از تو؛ مگر این که اون لعنتی‌ها مطمئن بشن که تو با اولین علائم خطر، بیهوده به ترس و وحشت دچار نمی‌شوی.

ـ من با دروین وحشت نکردم. یا با عقرب...

ـ تشکیلات اسنیک هد فرق داره. نمی‌تونی تصور کنی با چه آدمایی روبرو هستیم. اونا به تو نگفتن؟ قبلاً دو تا از مأمورای مارو کشتن. اولی بدون سر برگشت. دومی رو توی لفافه پیچیده و برگردوندن، سوزونده بودنش تا مشکل و دردسر مارو بیش‌تر کنن.

آش نوشابه را سر کشید و به گارسون اشاره کرد یکی دیگر برایش بیاورد:

ـ من باید با چشم‌های خودم می‌دیدم که تو برای این مأموریت آمادگی پیدا کردی.

بعد گفت:

ـ ما موقعیتی رو ترتیب دادیم که هر بچه‌ی طبیعی‌ای رو می‌تونست تهدید به مرگ کنه. بعد نشستیم و تماشا کردیم که تو چطور با این موقعیت‌ها برخورد می‌کنی.

ـ احتمال داشت بمیرم.

آلکس یادش آمد چطور اولین بمب زیر پایش منفجر شده بود.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

- تو اصلاً در خطر واقعی نبودی. همه‌ی گلوله‌ها با هدف‌گیری کاملاً دقیق و سنجیده پرتاب می‌شدن. ما دقیقاً می‌دونستیم هر لحظه کجایی و کجا ایستادی.

- چطوری؟

آش خندید:

- یک ردیاب داخل پاشنه‌ی یکی از اسپیکرهات قرار داده بودیم. کنترل اون ترتیبشو داد وقتی خواب بودی و این ردیاب به نزدیکترین فاصله علامت ارسال می‌کرد.

- درباره‌ی مین‌ها چی؟

- کمتر از آنچه تو فکر می‌کنی مواد منفجره داشتن و با کنترل از راه دور فعال می‌شدن. چند ثانیه بعد از آنکه خودتو پرت کردی، منفجرش کردم. خیلی خوب این کارو کردی.

- تمام مدت منو تماشا می‌کردی.

- آلکس اینو ولش کن. گذشته رفته. تو ازش عبور کردی. موضوع مهم همینه.

پیش‌خدمت با نوشابه‌ی دوم رسید. آش سیگاری روشن کرد و دودش را در هوای گرم غروب پخش کرد. آلکس تعجب کرده بود که آش سیگار می‌کشد.

آش گفت:

- باورم نمی‌شه بالاخره ما همدیگه‌رو دیدیم.

با دقت آلکس را برانداز کرد.

- خیلی خیلی به پدرت شبیه هستی.

- بهش نزدیک بودی.

- آره. ما به هم نزدیک بودیم.

- و به مادرم.

آش با ناراحتی این دست، آن دست کرد و گفت:

- نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم.

آلکس، لیوانش را برداشت و کمی از نوشابه را خورد.

- برات مهمه؟ این مال خیلی وقت پیشه. بعد از اون من یکجا بند نبودم، در رفت و آمد بودم.

آلکس گفت:

- این تنها دلیله که من به‌خاطرش اینجام.

سکوتی طولانی برقرار شد. آش لبخندی زد. پرسید:

- پرستارت با تو چطوره؟ اسمش چی بود؟ جک. هنوز با نوستی؟

- یله. سلام رسوند.

- دختر خوبی بود. دوستش داشتم. امیدوارم همیشه با تو بمونه.

- تو نخواستی.

- خوب، راستش من یکجا ثابت نبودم.

بعد آش مکثی کرد. یکدفعه به جلو خم شد. حالت صورتش خیلی جدی شد و آلکس حس کرد آش آدمی سفت و بی‌عاطفه است و وقتی با هم هستند فقط خودش را می‌بیند.

آش به حرفش ادامه داد و گفت:

- خیلی خوب. ماجرا اینطوریه که قراره با هم تقش بازی کنیم و مأموریتو جلو ببریم. تو توی هتلی مجلل و شیک هستی چون من می‌خوام راحت و در امان باشی. اما فردا همه‌ی این چیزا تموم می‌شه. فردا صبح صبحانه می‌خوریم، می‌ریم اتاق تو و اونجا قراره یک پسر افغانی بشی، یک پناهنده. قراره طرز نگاه کردنت، راه رفتنت، و حتی شیوه‌ی خندیدنتو عوض کنیم. بعد قراره بریم اونجا، با دست به این‌طرف رودخونه اشاره کرد. امشب از نخستین لذت پسر آلکس، چون جایی که فردا شب می‌خوابی خیلی باهاش فرق داره و به من اعتماد کن. قرار نیست اونو دوست داشته باشی.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

سیگارش را روی لبش گذاشت و پکی به آن زد. دودی خاکستری رنگ و موج‌دار از گوشه‌ی لبش خارج شد.

ادامه داد:

ـ باید طی ۴۸ ساعت آینده با اسنیک هد ارتباط برقرار کنیم. همه رو قبلاً توضیح میدم. اما چیزی که باید متوجه باشی اینه که، نه کاری می‌کنی، نه حرفی می‌زنی مگه اینکه من بهت بگم. نقش یه آدم منگ رو بازی می‌کنی، و اگه فکر کنم شرایط از کنترل خارج شده، اگه ببینم در خطری، این وقت تو از این حالت بیرون می‌آیی، بدون هیچ حرف و حدیثی. فهمیدی؟

آلکس که یکه خورده بود، گفت:

ـ بله.

ولی این چیزی نبود که انتظارش را داشت. قرار نبود ۶ هزار مایل سفر کند و این ها را بشنود.

آش ملایم‌تر شد:

ـ اما بهت قول می‌دم، زمان زیادی با هم باشیم و وقتی حس کنم بهتری، وقتی زمانش برسه، هر چیزی رو که بخوای بدونی بهت می‌گم. درباره‌ی پدرت، درباره‌ی اتفاقی که تو مالت افتاد، درباره‌ی مادرت و خودت، همه چیز. تنها چیزی که اصلاً دلم نمی‌خواد درباره‌ش حرفی بزنم نحوه‌ی مردن اوناس. اینطوری خوبه؟

آلکس سرش را به علامت تأیید تکان داد.

ـ خوبه. پس بذار حالا برای خودمون غذا بگیریم. یادم رفت بگم. چیزایی که از این به بعد می‌خوری احتمالاً دیگه مطابق میل و سلیقه‌ت نیست. خوب حالا درباره‌ی خودت حرف بزن، دوست دارم بدونم کدوم مدرسه می‌ری، دوست دختر داری، خلاصه از این چیزا بذار از این غروب لذت ببریم. اوقات خوب و خوش زیادی پیش روی ما نیست.

آش صورت غذا را برداشت. آلکس هم همین طور. اما قبل از خواندنش، حرکت چیزی توجه او را جلب کرد. واقعاً شناس بود. هتل قایقی اختصاصی داشت که بین دو طرف رودخانه در حرکت و رفت و آمد بود. قایقی وسیع و جادار با صندلی‌های آنتیک و قدیمی که در قسمت داخلی قایق بودند. آن هم روی کفی براق، از جنس چوب. قایق تازه این‌طرف رسیده بود و صدای غرش موتورش باعث شد آلکس به آن نگاه کند.

مردی سوار قایق می‌شد. آلکس حدس زد او کیست و درست همان موقع که مرد چرخید و عمداً به آلکس نگاه کرد، فهمید حدسش درست بوده. شقایق‌ها به لباسش نبود اما همانی بود که توی فرودگاه دیده بود. از این بابت مطمئن بود. دیدن او این جا تصادفی بود؟ مرد با عجله سوار قایق شد و زیر سایبان محو شد، انگار از این که در دید باشد خسته شده بود. آلکس حس کرد دیگر شناسی برای دیدن دوباره‌ی او ندارد. اما مرد از داخل قایق، آلکس را می‌پایید.

آلکس دو دل بود نمی‌دانست باید این را به آش بگوید یا نه. بالاخره تصمیم گرفت و چیزی نگفت. غیرممکن بود اسنیک هد بداند او اینجاست و اگر قرار باشد به چیزهای جزیی اهمیت بدهد و قیل و قال کند، آن وقت ممکن است آش تصمیم بگیرد از موضعش کوتاه بیاید. این طوری قبل از این که مأموریت شروع شود، آلکس را به خانه می‌فرستاد. نه، بهتره ساکت باشم. ولی اگر برای بار سوم مرد را دیدم، آن وقت درباره‌اش با آش حرف می‌زنم.

همین ترتیب آلکس چیزی در این باره نگفت. حتی دیگر به قایقی که به آن طرف رودخانه می‌رفت، نگاه نکرد. و صدای دوربین با دید مخصوص شب را هم نشنید. دوربینی با لنزهای مخصوص عکسبرداری از مسافت‌های دور که روی او ثابت شده و در نور ضعیف و رو به پایان شب چند تا عکس از او گرفته بود.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

پدر و پسر

صبح روز بعد، آلکس بهترین صبحانه‌ی زندگیش را خورد. حس می‌کرد به آن نیاز داشته است. هتل بوفه‌ای با غذاهای سرد و گرم پیشنهاد کرد که شامل هر نوع سلیقه‌ی غذائیست مثل فرانسوی، انگلیسی، تاهی، ویتنامی ـ با بشقاب‌هایی شامل تخم‌مرغ، بیکن کالباس، و خاگینه. آش به آلکس پیوست اما خیلی حرف نزد، ظاهراً بدجوری تو فکر بود.

آش بعد از این که آلکس کروسانت[1] دومش را خورد و تمام کرد از او پرسی:

1- Crossant نوعی نان شیرینی معمولاً هلالی شکل.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ به اندازه‌ی کافی خوردی؟

آلکس با اشاره‌ی سر گفت آره.

ـ پس بریم بالا توی اتاقت. خانم وبر[1] الان می‌یاد و ما باید اونجا منتظرش باشیم.

آلکس نمی‌دانست خانم وبر کیست؟ و ظاهراً آش هم نمی‌خواست در این باره چیزی به او بگوید. به طبقه نوزدهم هتل برگشتند. آش برگه‌ی لطفاً مزاحم نشوید را روی در اتاق آویزان کرد و به آلکس اشاره کرد روی صندلی جلوی پنجره بنشیند. خودش هم روبرویش نشست.

آش گفت:

ـ خیلی خوبه بدار کارهارو بهت بگم. دو هفته پیش ضمن کار با مقامات پاکستانی؛ آی‌اس‌آی‌اس مأمور گرفتن پدر و پسری شد که در هند سرگردان بودن. از اونا بازجویی کردیم و فهمیدیم مبلغ چهار هزار دلار آمریکایی به اسنیک‌هد دادن که اونارو به استرالیا ببره. اسم پدره کریم، و «عبدل» هم اسم پسره‌س. به اسمها عادت کن آلکس، چون از این به بعد من کریم و تو هم عبدالحسنی. به این دو نفر آدرسی در بانکوک دادن و گفتن باید اونجا منتظر تماس فردی به اسم سوکیت بمونن.

ـ اون کیه؟

ـ مدتی طول کشید تا اینو بفهمیم اما معلوم شد این آدم آش[2] سوکیته. برای سرهنگ یو کار می‌کنه شاید بشه گفت یکی از سئوال‌های اوست. خیلی خیلی خطرناک به نظر می‌رسه یک قدم وارد خط اونه شدیم آلکس. ما وارد مأموریت شدیم.

ـ پس باید منتظر اون بمونیم تا تماس بگیره.

ـ دقیقاً.

آلکس فکر می‌کرد چطور می‌تواند وانمود کند کسی باشد که اصلاً تا حالا

1- Webber
2- Asian Snake

ندیده بود. پرسید:

ـ عبدل واقعی چی شده؟

آش جواب داد:

ـ نیازی نیست درباره‌ی او و پدرش چیزی بدونی. هر دو از هزاره‌های افغانستان، گروهی اقلیت در این کشور. هزاره‌ها قرنهاست که بهشون ازار و اذیت می‌شه. بدترین شیوه‌ی آموزش و پست‌ترین و کم‌درآمدترین شغل‌ها. درواقع اکثریت حتی حیوانات از اونا بهتر می‌دونن. کفر آمیزه که برای هزاره‌ها استفاده می‌کنن، یعنی کافر و بی‌دین، و در افغانستان بدترین کلمه‌ای که کسی بتونه به دیگری نسبت بده همین کلمه‌ی کفره.

آلکس پرسید:

ـ پس پولشونو چطوری درمی‌یارن؟

ـ در شهر مزارشریف شغل و حرفه داشتن و قبل از این که کارشونو ازشون بگیرن اونجا خرید و فروش می‌کردن. اونا در رشته کوه‌های هندوکوش مخفی شدن تا زمانی که مأمور محلی اسنیک هد باهاشون تماس گرفت و پولو پیش دادن و بعد سفرشونو به جنوب شروع کردن.

آلکس گفت:

ـ تصوری از این که شبیه یک هزاره‌ای باشم، ندارم. هزاره‌ای‌ها چطوری‌آن؟

ـ اکثرشون از نژاد اسیایی‌ان- مغول یا چینی. اما نه همشون. در واقع تعداد خیلی زیادی از اونا در افغانستان به زندگی و بقاشون ادامه دادن، چون خیلی شبیه شرقی‌ها نیستن. به هرحال لازم نیست نگران باشی. خانم وبر مسئولش خواهد بود.

ـ زیونشونو چه کنیم؟

ـ تو حرف نمی‌زنی، اصلاً باید وانمود کنی آدمی کودن و نفهمی. فقط به گوشه‌ای خیره بشی و زیونتو بسته نگهداری. سعی کن تشون بدی

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ترسیدی- یکجوری که انگار من می‌خوام بزنمت. شاید هم از گاهی بزنمت. فقط برای این که واقعی جلوه کنیم و قابل اعتماد به نظر برسیم.

الکس مطمئن نبود آش جدی است یا نیست.

آش ادامه داد:

- من به زبان دری حرف می‌زنم. زبان اکثریت مردم افغانستان و زبانی که اسنیک هد استفاده می‌کنه. چند تا لغت هزاره‌ای هم به کار می‌برم اما پهشون خیلی نیاز پیدا نمی‌کنم. فقط یادت باشه اصلاً حرف نزنی. اگه این کارو بکنی، هر دومونو به کشتن می‌دی.

آش ایستاد. قیافه‌ش خیلی ترسناک و بدهیت شده بود. تقریباً حالتی خصومت‌آمیز داشت. بعد که حرفش تمام شد و به‌طرف الکس برگشت، حالتی نومیدانه توی چشم‌های قهوه‌ای تیره‌ش دیده می‌شد.

- الکس-

مکثی کرد و دستی به ریش‌هایش کشید. ادامه داد:

- مطمئنی می‌خوای این کارو انجام بدی؟ ای‌بی‌ای کاری به کارت ندارد. اونا قاچاق می‌کنن و هزار تا کار دیگه. تو باید مدرسه باشی. چرا همین الان نمی‌ری خونه؟

الکس گفت:

- یک کمی دیر شده. من قبول کردم این کارو بکنم. ازت می‌خوام درباره‌ی پدرم حرف بزنی، از پدرم بگو.

- این مهم‌ترین دلیله که به‌خاطرش این کارو قبول کردی؟

- تنها دلیله.

- اگه اتفاقی برات بیفته، فکر نمی‌کنم بتونم خودمو ببخشم. اگه پدرت نبود باید می‌مردم. واقعیت ماجرا همینه.

آش انگار نمی‌خواست یادآوریش کنه، به دور نگاه کرد.

- یه روزی برات می‌گم- از مالت و از اتفاقی که بعد از یاسن گرگوروویچ[1] من تمام کردم. اما اینو همین الان بهت می‌گم که اگه تو به دردسر بیفتی، جان اصلاً از من تشکر نخواهد کرد. در واقع احتمالاً خودشو می‌جوید. پس اگه توصیه منو بخوای می‌گم به بروک تلفن کن و بگو نظرتو عوض کردی و همین حالا برو خونه.

الکس گفت:

- می‌مونم ولی به هرحال ممنونم.

در واقع چیزی که آش گفته بود- اسم بردن از یاسن گرگوروویچ الکس را مصمم کرده بود بیش‌تر بداند. ناگهان همه چیز با هم شروع شد.

الکس می‌دانست پدرش جان رایدر تظاهر می‌کرده که مأمور دشمنه و برای غرب کار می‌کرده است. وقتی ام‌آی۶ از او خواسته برگردد، ترتیبی دادند که دستگیر شود؛ اما همه‌ی این‌ها صحنه‌سازی بوده است. و یاسن گرگوروویچ آن جا بود: یک ادمکش بین‌المللی و الکس چهارده سال بعد او را ملاقات کرد- اولین بار وقتی برای هیدو سایل کار می‌کرد، و بار دوم در داخل امیرانتوری پلیس دامیان کری. یاسن مرده بود، اما انگار تقدیر این بود که هنوز بخشی از زندگی الکس باشد. آش در مالت او را دیده بود و اتفاقاتی که در آن جزیره افتاده بود؛ بخشی از قصه و حکایتی بود که الکس می‌خواست بداند.

آش آخرین لحظه یک بار دیگر پرسید:

- از تصمیمت مطمئنی؟

الکس گفت:

- آره مطمئنم.

آش موقرانه اشاره‌ای کرد و گفت:

- خیلی خوبه. پس بهتره اینو بهت یاد بدم. این یک ضرب‌المثل افغانیه: «Ba,ad az ar tariki,roshani ast» و زمانی می‌رسه که اونوقت

1- Yassen Gregorovich

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

شاید احتیاج داشته باشی این ضرب‌المثل به یاد بیاری. «بعد از هر تاریکی روشنی‌ست». امیدوارم برای تو واقعیت پیدا کنه و اتفاق بیفته.

همان وقت، زنگ در نواخته شد.

آش حرفش را تمام کرد و در را باز کرد. زنی قد کوتاه نسبتاً خپل که ساکی هم دستش بود، وارد اتاق شد. زن می‌توانست مدیر بازنشسته یا شاید معلم قدیمی مدرسه باشد. کت و دامن زیتونی پوشیده بود، با جورابی ضخیم که زانوهای بد شکل و بدقواره‌اش بدجوری توی چشم می‌زد. موهای بی‌رنگ و نامرتبش را شل بسته بود. صورتش انگار بتونه‌کاری شده بود و هیچ آرایشی نداشت. یک گل سینه مثل گل داوودی به رنگ نقره‌ای روی یقه‌اش بود.

ـ چطوری آش؟

همان طور که وارد می‌شد با لهجه‌ی استرالیایی که انگار با آن به‌دنیا آمده بود، این را به آش گفت.

آش جواب داد:

ـ خوشحالم که می‌بینمت کلاودی[1].

و در را بست.

ـ الکس این خانم ویره. برای ای‌بی‌اس‌آی‌اس کار می‌کنه ـ متخصص در تغییر چهره. اسمشون «کلوئه[2]»ـ اس اما ما کلاودی صداشون می‌کنیم. فکر می‌کنم کلاودی بیش‌تر بهشون می‌یاد ـ کلاودی ویر با الکس راینر آشنا بشین.

زن خیلی محکم با او دست داد و این جوری امتحانش کرد.

ـ هووم. آقای بروک اگه فکر می‌کنه به همین راحتی از این یکی دست برمی‌داریم و خلاص می‌شیم، بهتره بنده عمرشو معاینه کنن.

ساکش را روی تخت گذاشت و گفت:

1. Cloudy
2. Chloe

ـ حالا می‌بینی چه می‌کنم. بذار همه‌ی لباسهاتو از تنت دربیارم، پسر.

جواب، کفش، دستکش و بقیه‌ی لباسهاتو. اولین جایی که قراره کارمو ازش شروع کنم پوسته.

الکس گفت:

ـ یک‌دقیقه صبر کن.

زن داد زد:

ـ به‌خاطر خدا! فکر می‌کنی قراره چیزی رو ببینم که تا حالا ندیدم؟

رو کرد به آش که از آن‌طرف اتاق این صحنه را تماشا می‌کرد و به او گفت:

ـ با تو هم هستم آش، نمی‌دونم داری به چی می‌خندی. احتمالاً تو هم خیلی شبیه قفقازی‌ها می‌شی اما تو هم باید همه‌ی لباساتو دربیاری.

زیپ ساکش را کشید و نیم دوجین بطری‌های پلاستیکی پر از مایعات مختلف سیاه رنگ بیرون آورد. بعد هم یک پرس سر، کیف دستی مستعمل و تعدادی تیوپ که احتمالاً مال خمیر دندان بود. از ساکش درآورد. بقیه‌ی ساکش هم پر از لباس بود که از ظاهر و بویی که می‌دادند انگار از سطل زباله آورده بود. کلاودی توضیح داد:

ـ همه‌ی لباس‌ها مال فروشگاه هندیه. لباس‌هایی که در انگلستان به صورت خیریه برای فقرا جمع‌آوری شده. اما بعد از فروشگاه‌های مزارشریف سر درآوردـ به هر کدومتون دو دست لباس می‌دم که همه‌ی چیزیست که بهش احتیاج دارینـ شب و روز هم باید تنتون باشه.

ـ آش برو دوش بگیر.

در یکی از بطری‌ها را باز کرد: بویی مثل بوی جلبک دریایی و مواد معدنی از آن‌طرف اتاق به مشام الکس رسید. و بلافاصله اخلاقه کرد.

ـ با آب سرد.

آخرسر اجازه داد الکس خودش دوش بگیرد. محتویات دو تا بطری را قاطی کرد و در وان حمام که تا نصفه پر از آب سرد بود ریخت و آب را به رنگ

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

قهوه‌ای در آورد. آلکس باید ده دقیقه توی وان دراز می‌کشید و سر و صورتش را هم توی آب فرو می‌برد تا رنگ بگیرند و بعد در زمانی که کلاودی می‌گفت باید می‌رفت زیردوش، وقتی خودش را خشک کرد جرات نمی‌کرد توی آینه به خودش نگاه کند. ولی متوجه شد که لکهٔ حولهٔ هتل را داخل مجرای فاضلاب با گیرهٔ کشیده داشت. لباس بدقواره و بارهای را پوشید و آمد بیرون.

خانم ویر زیر لب گفت:

ـ بهتر شد.

او جای زخمی را درست بالای قلب آلکس دید. جایی که در اولین تعقیب عقرب با جسم نوک تیزی به او ضربه زده بودند و آلکس تقریباً تا دم مرگ رفته بود. کلاودی اضافه کرد:

ـ شاید این جای زخم هم مفید و بدردخور باشه. خیلی از بسرای افتخار جای زخم تیر روی بدنشون دارن. شما دو نفری با هم روح خوبی می‌شین.

آلکس منظورش را نفهمید. به آش خیره شد و بعد متوجه شد. آش بلوزی آستین کوتاه و بدقواره پوشیده بود. یک لحظه سیه و شکمش هم معلوم شد. او هم جای یک زخم البته بدتر از مال آلکس روی تنش داشت. خطی آبی روشن از پوستی مرده که از وسط شکمش تا زیر خط شلوارش کشیده شده بود. آش برگشت. دکمه‌های بلوزش را بست اما دیگر خیلی دیر شده بود. آلکس زخم وحشتناک را دیده بود. زخم خنجر بود. از این بابت اطمینان داشت. فقط فکر می‌کرد چه کسی این ضربه را به آش زده است.

خانم ویر گفت:

ـ بیا بشین آلکس.

یک رشته موی بلند درست کرده بود که تا زیر صندلی رفته بود. بدار روی میز امتحان کنم.

آلکس گذاشت روی سرش و چند دقیقه بعد فقط صدای قیچی را می‌شنید و دسته دسته مو بود که می‌ریخت روی زمین و نثار می‌شد. آن جوری که خانم

ویر کار می‌کرد آلکس شک کرد که اصلاً در سالنی در لندن آموزش آرایشگری دیده باشد. کارش بیشتر به پشمزنی گوسفند بود. وقتی کوتاه کردن مو تمام شد در یکی از تیوپ‌ها را باز کرد. بعدازی چرب و چیلی روی سر آلکس ریخت. آخر سر، رفت عقب و تماشا کرد.

آش گفت:

ـ عالی شد.

ـ دندونهاش هنوز کار دارن. در عرض یک دقیقه آلکسو لو می‌دن.

یکی از تیوپ‌ها مخصوص دندان‌هایش بود. کلاودی با انگشت‌های خودش روی خمیر کشید بعد دو تا روکش پلاستیکی کوچک درست کرد. هر دو اندازه‌ی دندان بودند، اما یکی خاکستری بود یکی سیاه.

خانم ویر به آلکس اعلام کرد:

ـ می‌خوام اینارو توی دهنت جاسازی کنم.

آلکس دهانش را باز کرد و گذاشت کلاودی روکش دندان‌ها را سرجای‌شان بگذارد. شکلکی هم درآورد. دهانش دیگر مثل دهان خودش نبود.

کلاودی گفت:

ـ تا یکی دو روز احساسشون می‌کنی، بعد فراموش می‌کنی و عادی می‌شه.

عقب رفت.

ـ اونجارو! همه چیز انجام شد. چرا لباستو نمی‌پوشی و نگاهی به خودت نمی‌اندازی؟

آش زیر لب گفت:

ـ کلاودی، تو یک ملعون ماهی.

آلکس تی‌شرت قرمز رنگ و رو رفته و شلوار جین پوشید ـ هر دو کثیف و بارپوره بودند. رفت توی حمام جلوی آینه‌ی قدی ایستاد. دهانش باز ماند. لحظه‌ای کسی که در آینه می‌دید خودش نبود. او پوستی چرب داشت، با موهای کوتاه قهوه‌ای تیره که مثل طناب ضخیم توهم توهم و کرک بود. لباس‌هایش

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

دور انداخته شده بودند. الکس آنها را پا می‌کرد که خانم ویر رفت سراغ آش. او هم کاملاً تغییر کرده بود. احتیاجی به رنگ کردن پوست نداشت. ریشش هم متناسب با یک ایلیاتی هزاره‌ای بود. اما موی سرش نه. باید پریشان می‌شد و این‌طرف آن‌طرف صورتش ریخته می‌شد. یک دست لباس کاملاً نو هم لازم داشت. عجیب بود. اما بعد از تمام شدن کار کلاوری، آش و الکس تقریباً می‌توانستند پدر و پسر باشند. فقر آن دو تا را به هم نزدیک کرده بود.

خانم ویر لباس‌های الکس و آش را بست و گذاشت داخل ساکش. آخر سر هم زیپ ساکش را بست و سرش را راست کرد. انگشتش را به سمت آش گرفت:

- مراقب الکس باش. تقریباً حرف‌های آقای بروک را بهت گفتم. فرستادن پسری به این سن توی این منطقه، فکر نمی‌کنم کار درستی باشه. فقط تضمین کن صحیح و سالم برگرده. یک تیکه، نه تیکه‌تیکه.

آش قول داد از الکس مراقبت کند.

- بهتره که این کارو بکنی. مراقب باش الکس!

و با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت.

آش برگشت طرف الکس، از او پرسید:

- چه حالی داری؟

- چرک و کثیف.

- بدتر هم می‌شه. این کثیفی ساختگیه. فقط صبر کن تا کثیفی واقعی بهت بچسبه.

الکس رفت طرف در.

آش گفت:

- با اسانسور می‌ریم. بعد راه خروج عقبی رو پیدا می‌کنیم. اگه کسی ما رو با این سر و وضع در ورودی هتل ببینه، دستگیر می‌شیم.

راننده‌ای که الکس را توی فرودگاه ملاقات کرده بود بیرون هتل منتظرشان بود و آنها را برد بالای رودخانه و بعد از آن جا به محله‌ی چینی‌ها سرازیر شدند.

از حد واقعی لاغرتر نشانش می‌دادند. دهانش را باز کرد دوتا دندان پوسیده دید. بقیه‌ی دندان‌هایش هم زشت و کثیف بودند.

خانم ویر رفت پشت سر الکس، گفت:

- دو هفته لازم نیست به‌خاطر رنگ پوست نگران باشی. مگر این که دوش بگیری و فکر نکنم این کارو بکنی. هر پنج، شش روز یکبار دندونا و موی سرت کنترل می‌شه که تغییری نکرده باشن. مقداری لوازم و تجهیزات به آش می‌دم تا از این بابت مطمئن باشم.

آش زیر لب گفت:

- سرگرم کننده‌س.

خانم ویر اضافه کرد:

- کفش استیکرزم برات آماده کردم. جوراب نمی‌خوای. شک دارم یک پسر بچه پاهنده بتونه جوراب بپوشه.

بعد برگشت داخل اتاق هتل و یک جفت استیکرز پاره و لکه‌لکی آماده کرد. الکس باهاشون لیز خورد.

گفت:

- خیلی کوچیکن.

خانم ویر اخمی کرد و گفت:

- می‌تونم برای انگشت شصت پات یک سوراخ درست کنم.

- نه. اینارو بام نمی‌کنم.

خانم ویر با این که می‌دید استیکرزها خیلی برای پای الکس کوچیکن با اخم گفت:

- خیلی خوب. می‌تونی اونارو به گردنت آویزون کنی. فقط یک دقیقه فرصت بده.

داخل ساکش را گشت و نیفی کهنه با یک بطری دیگر از همان مواد شیمیایی را برداشت. دو دقیقه بعد استیکرزهای خود الکس انگار ده سال قبل

www.fantasy-library.ir

الکس جریان هوای خنک و مطبوعی را روی پوستش حس کرد و یکدفعه متوجه شد قراره تا مدت‌ها از این حال لذت‌بخش محروم باشد. ماشین گوشه‌ای آنها را پیاده کرد. بازهم گرما، کثیفی و سر و صدا و شلوغی شهر دورش را گرفت. الکس فوراً حتی قبل از بسته شدن در ماشین عرق کرده بود. آش ساک دوب و داغلی را از پشت ماشین در آورد. همه‌ی وسایلشان همین بود. چند لحظه بعد فقط خودشان بودند و خودشان.

محله‌ی چینی‌های بانکوک شبیه ناکجاآباد بود. الکس تا آن موقع مثل آن جا را ندیده بود. وقتی به بالا نگاه کرد به نظر می‌رسید آن جا اصلاً آسمان ندارد. فقط تابلوهای تبلیغاتی خیلی بزرگ، پرچم‌های متعدد علامت‌های مختلف کابل‌های برق، و علائم نئون بود که روی خیلی از چراغ‌های خیابان را گرفته بود. رستوران تام یوم کونگ[1]، ماساژ تایی، کلینیک دندانپزشکی سنگ هونگ[2] (لبخند زیبا و رضایتبخش از این جا شروع می‌شود). پیاده‌روها کاملاً شلوغ بود. هر اینچ پیاده‌رو با دکه‌ها و بساطی‌ها اشغال شده بود. دکه‌هایی که غذا، لباس‌های ارزان‌قیمت و لوازم الکتریکی را در خیابان گذاشته بودند. همه جا پر آدم بود، صدها نفر مثل موج توی ترافیک و شلوغی راهشان را ادامه می‌دادند و به نظر می‌رسید در فشردگی بی‌پایان دود ماشین‌های دیزلی سرجایشان خشکشان زده است.

آش آرام و زیر لب گفت، از این راه از این به بعد هر جا انگلیسی حرف می‌زد باید مطمئن می‌شد کسی صدایش را نمی‌شنود. با فشاری که به جمعیت می‌دادند راهشان را ادامه دادند و ظرف چند دقیقه الکس از کنار دکه سیزی‌هایی رد شد که تا حالا هیچ‌وقت ندیده بود همین طور گوشت‌هایی دید که آرزو کرد دیگر هرگز آنها را نبیند. دل و جگری که توی سوپی سبز می‌جوشید؛ روده‌های قهوه‌ای رنگی که از کنار پاتیلی بیرون ریخته بودند و انگار سعی می‌کردند فرار کنند. انگار تمام بوهایی که توی دنیاست، همه این جا با هم ترکیب شده بودند.

1- Tom Yum kung
2- Seng Hong

گوشت و ماهی و آت و اشغال و تنقلات و شیرینی - خلاصه هر یک قدم که برمی‌داشتی یک بوی به مشامت می‌رسید.

حدوده ده دقیقه پیاده رفتند تا بالاخره به ورودی رستوران و بعد کارگاه رنگرزی رسیدند. رستورانی با تعدادی میز پلاستیکی و پیشخوان یک تیکه شیشه‌ای که نمونه‌ی پلاستیکی مصنوعی غذاهایی را که ارائه می‌کرد پشت آن نشان می‌داد. آن جا حداقل یک راه فرار از خیابان اصلی بود. راهی باریک و کثیف آنها را به پشت دو بلوک آپارتمانی هدایت کرد. آپارتمان‌هایی که روی هم توده شده و انگار نامرتب روی هم پرت شده بودند. در قسمت ورودی یک تعمیر جزئی رخ داده بود. بخار یک بوی دیگر به کاکتیل بوهای الکس اضافه شد.

پایین‌تر تعدادی ماشین کنار یک دوجین صندوقچه‌های مهمات جنگی پارک شده بود. توی این صندوقچه‌ها بطری‌ها و قوطی‌های خالی گاز ریخته بودند. یک ردیف میز و صندلی هم کنارشان بود. زنی چینی کنار آبراهی نشسته بود و درحالی که پاهایش را روی هم انداخته بود مشغول تزئین سبدهای میوه‌ای بود که الکس تا حالا آن میوه‌ها را ندیده بود. الکس سبد میوه‌ی تعارفی را به یاد آورد که توی هتل در انتظارش بود. شاید آن سبد میوه از این جا آورده شده بود.

آش گفت:

- همین‌جاس. این همون نشونیه که استیک هد به کریم و پسرش حسن داده بودن، همون جایه که قاعدتاً باید منتظر باشن.

در همه‌ی آپارتمان‌ها رو به کوچه باز می‌شد. به همین خاطر الکس می‌توانست مستقیم داخل خانه‌ها را ببیند نه توی، نه پنجره‌ای. در اتاق جلویی مردی چینی عینکی، شلوارک پوش پشت میزی نشسته بود و سیگار می‌کشید. شکم گنده و برآمدش هم تا روی زانویش می‌رسید. توی اتاق دیگر همه‌ی اعضای خانواده غذا می‌خوردند، روی کف زمین ولو شده بودند و با چوب‌های غذا خوری‌شان غذا می‌خوردند. به اتاقی رفتند که به نظر بی‌صاحب بود - اما پر بود. میزی در اتاق ایستاده بود با یک اجاق. آش به الکس اشاره کرد که صبر

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

کند بعد رفت جلو و با پیرزن صحبت کرد. جواب او با زبان اشاره بود تا با کلمات، و لرزش برگ کاغذی پایین صورتش.

زن متوجه‌ی حرف‌های آش شد و به نردبانی که پشت سرش بود اشاره کرد. آش به زبان دری غُری زد و وانمود کرد حرفش را فهمیده است. آلکس هم فوری دنبالش رفت. پلکان سیمانی بود، با حوضچه‌ای که تا نیمه آب تیره و کدر توبش بود. آلکس تا طبقه سوم دنبال آش رفت و به اتاقی رسیدند بدون دستگیره‌ی در و آش در را با هل باز کرد. در طرف دیگر اتاقی خالی بود با تختخوابی فلزی با خرت و پرت‌هایی کف اتاق، ظرفشویی، توالت، و پنجره‌ای کثیف و چرک گرفته. نه قرنی، نه چراغی. آلکس توی اتاق راه می‌رفت که بزرگترین سوسکی که تا حالا دیده بود، از روی تخت پرید آن طرف و رفت روی دیوار روبرو.

آلکس زیر لب گفت:

ـ این سوسکه؟

آش گفت:

ـ آره سوسکه.

بیرون، در کوچه مردی که از هتل تا آنجا آنها را تعقیب کرده بود یادداشتی درباره‌ی این ساختمان نوشت و بعد رفت داخل باجه تلفن و شماره گرفت و بعد از برقراری ارتباط، خیلی سریع در شلوغی ناپدید شد.

اولین تماس

ـ تصور کن اونا نیان.

آلکس این را به آش گفت.

ـ می‌یان.

ـ فکر می‌کنی چه مدت دیگه باید این‌جا منتظر بمونیم؟

آنها سه روز است که تو محله‌ی چینی‌ها زندگی می‌کردند و آلکس از گرما خسته است، کسل شده و... احساس بیهودگی می‌کند. آش به او اجازه نداد روزنامه یا کتابی به انگلیسی داشته باشد چون همیشه این احتمال هست که

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

موقع خواندنش کسی وارد اتاق شود و آلکس را ببیند. حتی نمی‌تواند برود خیلی از جاهای بانکوک را ببیند. برای دانستن این که اسنیک هد چه وقت خودش را نشان می‌دهد، هیچ راهی وجود نداشت. به‌علاوه نمی‌توانست خطر کند و بیرون برود.

اما آلکس اجازه داشت چند ساعتی تو خیابان‌های اطراف پرسه بزند. برایش جالب بود که هیچ‌کس با او مثل یک جهانگرد رفتار نمی‌کند. در واقع جهانگردان هم از نزدیک شدن به او اجتناب می‌کردند. خانم ویر کارش را خیلی خوب انجام داده بود.

مثل یک پسر بچه بدذات خیابانی که از جایی خیلی دور آمده باشد به نظر می‌رسید و فکر می‌کرد بعد از ۶ ساعت یا بیش‌تر بدون دوش گرفتن، حتی بدون عوض کردن لباس باید خیلی خیلی بو بده بیش‌تر از همه‌ی بوهایی که قبلاً به مشامش خورده بود.

کم‌کم با حال و هوای شهر اُخت می‌شد. مثل مغازه‌ها، خانه‌ها، پیاده‌روها و خیابان‌ها که به هم چسبیدن و عادت کردن و خلاصه به گرمای شرجی و شلوغی و سر و صدای تمام نشدنی شهر به همه و همه عادت می‌کرد. هر گوشه و کنار چیزی غافلگیر کننده بود. آدم لنگی با زانوهای خشک شده که روی دست‌هایش در حال دویدن و فرار کردن بود. مثل عنکبوتی غول پیکر؛ معبدی که انگار از ناکجاآباد سر بر آورده باشد. مثل گلی نداشته و عجیب و غریب. میمون‌های طاس با ردهای نارنجی که توی شلوغی این‌طرف آن‌طرف جست می‌زدند.

آلکس حتی چیزهای بیش‌تری هم درباره‌ی آش فهمید.

آش خیلی بد می‌خوابید. تخت را داده بود به آلکس و خودش روی تشک روی زمین می‌خوابید اما گاهی وقت‌ها شب توی خواب حرف می‌زد. یکدفعه با تشنج از خواب می‌پرید. بعد با دستش محکم شکمش را می‌چسبید و آلکس می‌دانست این موقع‌ها، موقع جاقو خوردنش را به یاد می‌آورد. حادثه‌ای که الان

هم باعث آزار و ناراحتیش می‌شد.

یک صبح آلکس پرسید:

- چرا جاسوس شدی؟

آش با غرغر گفت:

- این موقع فکر خوبی به نظرم رسید.

آش از این که از او سوال کنند متنفر بود و به‌ندرت جواب‌های صریح و درست حسابی می‌داد. اما آن روز حال بهتری داشت.

- وقتی توی ارتش بودم به تشکیلات نزدیک شدم.

- از طریق آن بلانت؟

- نه. وقتی من به تشکیلات ملحق شدم، او رفته بود. اما نه در رأس. من یک سال بعد از پدرت استخدام شدم. اگه بخوای بهت میگم چرا پدرت به تشکیلات پیوست.

- چرا این کارو کرد؟

با ادا و اصول گفت:

- این یک میهن‌پرست بود. واقعاً فکر می‌کرد باید به ملکه و کشور خدمت کند.

- تو این طور فکر نمی‌کنی؟

- جواب یک بار.

- خوب، پس چی شد؟ چی باعث شد نظرتو عوض کنی؟

- حال خیلی وقت پیشه.

آش وقتی دیگر نمی‌خواست بیش‌تر از این ها حرف بزند، یک راهی برای تمام کردن حرف داشت. و آلکس یاد گرفته بود وقتی این اتفاق می‌افتد دیگر روزنه‌ی امیدی برای ادامه دادن حرف و سخن وجود ندارد. درست مثل موقعی که کسی تشنه باشد، خودش را در هاله‌ای از سکوت پیچیده بود. داشت از کوره درمی‌رفت.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

آلکس می‌دانست فقط باید صبر کند و منتظر بماند. آش به وقتش حرف می‌زد.

روز چهارم اسنیک هد آمد.

آلکس تازه از خرید غذا از فروشگاه محلی برگشته بود که صدای پایی روی پله‌های سیمانی شنید. آش نگاهی حاکی از هشدار به آلکس کرد و خودش هم روی تخت چرخی زد. درست همان موقع در یکدفعه باز شد و زشت‌ترین آدمی که آلکس تا حالا دیده بود، وارد اتاق شد.

به عنوان ناهی هم آدم کوتاه قدی بود، لباسی که پوشیده بود ظاهراً کوچکش کرده بودند تا اندازه‌ی تنش شود. کچل با ریش اصلاح نکرده. بالا و پایین سرش موهای تازک و سیاهی در حال ریزش بود. انگار ابرو نداشت. پوستش به قدری کلفت و آبله‌دار بود که مو نمی‌توانست روی آن رشد کند. زبانش به طرز باورنکردنی پهن بود مثل یک زخم سرباز، رویش هم چاک‌چاک بود مثل دندان. بدتر از همه اصلاً گوش نداشت. به‌جای گوش یک برآمدگی گوشتی داشت که نشان می‌داد گوشش زمانی بریده شده است.

این باید آقای آش سوکیت باشد. نفر دومی هم با او بود که شلوار جین و تی‌شرت سفید تنش بود. و دوربین دستش بود با جعبه‌ای چوبی که احتمالاً عتیقه بود.

سومین نفر هم دنبال این دو بود.

به نظر شبیه آش بود. از قرار یک اتفاقی با خودشون آورده بودن که حرف‌ها را ترجمه کند. آلکس قوری گوشه‌ای نشست و به آن سه نفر خیره شد. سعی کرد کنجکاوی‌اش پنهان باشد تا مورد توجه آنها واقع نشود.

سوکیت بی‌مقدمه چند کلمه به مترجم گفت، بعد او با آش صحبت کرد. آش به زبان قری جواب داد و صحبت سه نفره شروع شد. در خلال صحبت، آلکس متوجه شد سوکیت او را زیر نظر دارد. حدقه‌های چشم رئیس اسنیک هد خیلی ریز و کوچک بود و مرتب توی چشم‌های سوکیت این ور آن ور می‌رفت. مدتی

دوربین به دست هم کارش را شروع کرد. از آلکس که ساکت و آرام نشسته بود چند تا عکس گرفت، بعد از آش. آش قبلاً برای آلکس توضیح داده بود چه مدارکی باید آماده شود. گذرنامه، احتمالاً باز رواید استونری، برگه‌ی بازداشت پلیس برای آش، گزارش بیمارستان که نشان می‌داد آش موقع بازجویی مجروح شده است، احتمالاً کارت عضویت قدیمی حزب کمونیست. همه‌ی این مدارک در گرفتن پناهندگی از استرالیا می‌توانست به آش کمک کند.

عکس گرفتن تمام شد اما حرف و بحث هنوز ادامه داشت. آلکس متوجه شد یک چیزی اشتباه است. سوکیت یکی دوبار به ریاستش اشاره کرد، ظاهراً چندتا خواسته داشت. آش با او بحث می‌کرد، ناراحت و ناراضی به نظر می‌رسید. آلکس اسم خودش را شنید ـ عدل ـ چندبار هم تکرار شد.

بعد سوکیت بالای سرش ایستاد. عرق کرده بود. پوست تنش بوی گند سیر می‌داد. بی‌خبر، آلکس را روی پاهایش کشید جلو.

آش هم ایستاد و با فریاد چیزی گفت. آلکس غیر از چیزی که آش گفت، یک کلمه از بقیه حرف‌ها را نفهمید. خیره نگاه می‌کرد. انگار یک احمق است. سوکیت دوتا سیلی به صورت آلکس زد. او هم زد زیر گریه. گریه‌ی آلکس از ترس بود. آش همین طور یک ریز حرف زد و حرف زد. ظاهراً برای مخالفتش با سوکیت دلیل می‌آورد. ولی عاقبت اشاره‌ای کرد. تقاضاهای آنها را قبول کرده بود. آن سه نفر از اتاق بیرون رفتند.

آلکس صبر کرد تا از رفتنشان مطمئن شود. گونه‌هایش می‌سوخت. زیر لب گفت:

- اینو فهمیدم که آش سوکیت بود؟

- خودش بود.

- گوشش چی شده؟

- جنگ گانگستری. هفت سال پیش اتفاق افتاد. شاید بهتر بود قبلاً بهت می‌گفتم. یکی گوششو برید.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

آلکس که یک طرف صورتش را با دست‌های کثیفش می‌مالید گفت:

ـ خوش‌شانسه که عینکی نیست. خوب چی می‌خواستن؟

ـ نمی‌دونم. نمی‌فهمم.

آش حسابی تو فکر بود.

ـ قراره مدارک را برای ما جور کنن. امروز بعد از ظهر آمادس.

ـ خوب، ولی چرا منو زد؟

ـ چیزی خواست که من قبول نکردم. بعد عصبانی شد و سر تو خالی کرد.

آش دستی به موهای بلند و سیاهش کشید. ظاهراً به خاطر اتفاقی که افتاده بود می‌لرزید.

ـ نمی‌خواستم به تو صدمه‌ای بزنه، اما کاری نمی‌تونستم بکنم.

ـ چی می‌خواست؟

آش آهی کشید.

ـ سوکیت می‌خواد تو برای گرفتن مدارک بری نه من.

ـ چرا؟

ـ علتش را نگفت. فقط گفت ساعت ۷ بعد از ظهر امروز در پت پونگ[1] تنورو با خودشون می‌برن. تو باید خودت بری اونجا. اگه نخواهی بری اونجا می‌تونیم فراموشش کنیم. معامله بی‌معامله.

آش ساکت شد. می‌دانست کنترل اوضاع از دستش خارج شده بود. آلکس مطمئن نبود چه جوابی بدهد. اولین برخوردش با اسنیک هد کوتاه و ناخوشایند بود. سؤال این بود ـ آنها از آلکس چه می‌خواستند؟ یعنی حتی با این تغییر چهره هم، او را شناخته بودند؟ اگر سرقرار ـ در پت پونگ ـ حاضر می‌شد آنها می‌توانستند بیندازندش توی ماشین و ببرندش و دیگر هیچ‌وقت کسی او را نمی‌دید.

آش گفت:

1- Pupong

ـ اگه می‌خواستن تورو بکشن، می‌تونستن همین حالا و این‌جا این کارو بکنن.

طوری این‌ها را گفت که انگار فکر آلکس را خوانده باشد.

ـ می‌تونستن هر دومونو بکشن.

ـ فکر می‌کنی باید برم؟

ـ آلکس من نمی‌تونم این تصمیمو بگیرم. این مربوط به خودته.

اما اگر آن جا نباشد، مدارک جلی هم وجود نخواهد داشت. برای آش راهی نمی‌ماند که جای تولید بُمب را پیدا کند، به‌علاوه هیچ‌کدامشان نمی‌توانستند راهشان را تا خط لوله ادامه دهند. خلاصه مأموریتشان شروع نشده، به آخر می‌رسید و این طوری آلکس هیچی درباره‌ی آش نمی‌فهمید ـ همین طور درباره‌ی پدرش، مالت، یاسن گر گورووچ.

ـ ریسکه. اما ارزششو داره.

آلکس گفت:

ـ این کارو می‌کنم.

پت پونگ سمت دیگر بانکوک را به آلکس نشان داد. اما قسمتی که آلکس دوست نداشت ببیند. جایی درهم و برهم پر از بساط‌های فروش خوراکی، و باشگاه‌های شبانه که کابینکارها و جهانگردها جمع می‌شدند و تا پاسی از شب خوش می‌گذراندند.

چراغ‌های نئون چشمک زن، موسیقی با ضرباهنگ تند و محکم، هوای سنگین مانش از بوی عرق و بوی عطرهای ارزان قیمت و بدبو، همه و همه؛ و جایی مثل این جا آخرین جا روی کره‌ی زمینه که یک پسر بچه‌ی ۱۴ ساله‌ی انگلیسی بخواهد آن جا باشد و آلکس شدیداً احساس ناراحتی می‌کرد که درست در ورودی میدان اصلی ایستاده بود. البته فقط چند دقیقه آن جا بود بعد سیتروئن سیاه رنگی با دو سرنشین وارد میدان شد. یکی‌شان را شناخت. آن که جلو بغل راننده نشسته بود، همان بود که از آنها عکس گرفته بود.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

پس ماجرا این بود. برای سردرآوردن از کار اسنیک هد آمده بود نابلشد اما حالا خودش را تحویل آنها می‌داد بدون اسلحه، بدون ابزار و لوازم ضروری. اگر اتفاقی پیش می‌آمد هیچی برای کمک به او وجود نداشت. آیا همان طور که قول داده بودند مدارک را تحویل می‌دادند؟ شک داشت. اما برای هشدار دادن یا تصمیم‌گیری جدید خیلی دیر شده بود. پرید عقب ماشین. صندلی پلاستیکی و پاره بود. زیر آینه جلوی راننده یک جفت تاس آویزان بود و تاب می‌خورد.

هیچکس با او حرف نزد. البته زبانش را بلد نبودند. آش به او هشدار داده بود هیچی نگویند. مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد. یک کلمه انگلیسی به معنای حکم مرگ فوری و آنی هردوی آنها بود. باید وانمود می‌کرد هالو و ساده است و اصلاً هیچی متوجه نمی‌شود. اگر کارها از دست خارج می‌شد، می‌توانست تلاش کند برای فرار.

سیتروئن به جریان آرام و آهسته‌ی ترافیک پیوست، و ناگهان با سواری، کامیون، اتوبوس و ریکجاها محاصره شد ـ ریکجاهای موتوری درواقع تاکسی سه چرخه‌ای بودند که از یک موتورسیکلت و اطاقکی موقت که پشتش بود تشکیل شده بود.

طبق معمول همه سر هم داد می‌زدند. گرمای غروب هم فقط شلوغی و سر و صدا را شدیدتر می‌کرد.

نیم ساعتی رانندگی کردند. هوا تاریک شده بود و الکس نمی‌دانست از چه مسیری می‌روند. سعی کرد برای خودش علامت‌هایی را در نظر بگیرد. مثلاً یک تابلوی نئون، آسمانخراشی با گنبد طلایی عجیب و غریب یا هتل. قسمتی از کارش به‌دست آوردن اطلاعات هر چه بیش‌تر درباره‌ی اسنیک هد بود و قرار بود اطلاعات جمع‌آوری شده را دقیق به آش نشان می‌داد. ماشین پیچید به خیابان اصلی و بلافاصله به کوچه‌ای باریک با دیوارهای بلند در دو طرفش. الکس این را اصلاً دوست نداشت. حس می‌کرد خودش را توی تله انداخته است. سوکیت گفته بود مدارک را تحویل می‌دهد اما الکس به او اطمینان نداشت. این

کارها باید به دلیل دیگری باشد.

بعد از کوچه خارج شدند و جلوی‌شان رودی سیاه رنگ دید که غیر از یک کرجی که برنج حمل می‌کرد چیز دیگری در آن رود نبود. در فاصله‌ای دورتر برجی سنگی دید و آن را شناخت. الکس قبلاً آن را دیده بود. هتل پینیرولا بود، جایی که شب اول ورودش را آن جا گذرانده بود. کمتر از نیم مایل خلاف جریان رود فاصله داشت، اما به همان اندازه هم می‌توانست متعلق به دنیایی متفاوت باشد. سرعت ماشین کم شد. دقیقاً به لبه‌ی رودخانه آمده بودند. راننده ماشین را خاموش کرد. پیاده شدند.

بوی قانقلاب اولین چیزی بود که به مشامش خورد. تراکم سنگین و خوشبو سطح آب کاملاً از خرده‌های دریایی و لت و آشغال و زباله پوشیده شده بود و با هم مثل فرشی شده بودند که روی آب حرکت می‌کرد. یکی از آنها الکس را بدجوری هل داد تا برود به طرف بارانداز شکسته. جایی که قایقی منتظر بود. آنها را به آن طرف ببرد. یکی دیگر از اهالی ناهی، مردی بود با صورتی خشن که سکان قایق را گرفته بود. الکس بالا رفت. آنهای دیگر هم به دنبالش.

از اسکله جدا شدند. ماه بالا آمده بود و همه چیز در فضای باز یک‌دفعه روشن شد. الکس مقصدشان را جلوی رویش می‌دید. ساختمانی بلند و سه طبقه، با علامت تبلیغاتی سبز رنگ برای کسانی که در شلوغی و رفت و آمد زیاد رودخانه از آن جا رد می‌شدند. بنگاه تجاری[1] مشاوره‌ای چاد.

الکس ظاهرش را یک ذره هم دوست نداشت.

ساختمان بلد شده درست لبه‌ی رودخانه بود. حتی نیمی از آن توی آب رود رفته بود و روی رشته‌ای از پایه‌های سیمانی‌ای قرار گرفته بود که ساختمان را حدوداً ۲ پارد بالاتر از رودخانه نگه‌می‌داشتند. ساختمان از چوب و آهن ساخته شده بود. سقف‌هایی شیب‌دار و باریک، با ایوان‌ها و بالکن‌ها. ایوان‌هایی که همه با هم حتی با ضربه‌ی یک بچه خراب می‌شد. انگار پنجره نداشت. فقط چند تا در

1- Chada Trading Agency and Consultant

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

داشت. در حین نزدیک شدن به ساختمان، آلکس صدایی شنید، مثل فریادی ضعیف که یکدفعه بلند شود. مثل شلوغی و سروصدای مسابقه فوتبال، صدا از داخل ساختمان بود.

قایق کنار آب رسید. یک نردبان برای رفتن به خشکی آماده بود. دوباره سیخونک محکمی به پشت آلکس خورد. انگار این تنها راهی بود که این مردم برای پیام دادن بلد بودند. با قدم‌هایی که می‌لرزید جلو رفت و نردبان را گرفت. از گوشه‌ی چشمش چیزی را توی آب دید که شلپ‌شلپ می‌کرد و این ور آن ور می‌رفت، موجودی زنده که زیر تاریکی ساختمان زندگی می‌کرد. دوباره صدای فریادی را از داخل ساختمان شنید، بعد هم صدای زنگ. چطوری خودش را توی این وضعیت قرار داده بود؟ آلکس از ناراحتی دندان‌هایش را به هم فشار داد و از نردبان بالا رفت.

به راهروی باریکی وارد شدند که دری رو به پایین داشت. سر در ورودی لامپ‌هایی بدون حباب و حفاظ آویزان بود که نور زرد کم‌رنگی روی صورتش پخش کرده بود. تمام راهرو بوی رودخانه می‌داد. وسط‌های راهرو، جلوی در بازی ایستادند که به اتاقی باز می‌شد، اتاق اندازه‌ی سلول بود. به اندازه‌ی چند یارد جا داشت. یک پنجره، میز و نیمکت و دیگر هیچی.

شلوارکی قرمز روی نیمکت بود. مرد دوربین‌دار! آلکس اسمش را نمی‌دانست و این اسمی بود که تو ذهنش برایش گذاشته بود؛ شلوارک را برداشت و به حالت مشاجره و دعوا چیزی به زبان ناهی گفت. آن‌موقع معلوم نبود چه می‌گوید، اما الان برای آلکس کاملاً روشن بود.

در محکم بسته شد. از همان نزدیکی دوباره صدای فریادی آمد و در فضا پیچید. آلکس شلوارک را برداشت. پشمی بود، تازه شسته و اتو شده بود، اما لکه‌های سیاهی که به خورد پارچه رفته بود روی شلوارک دیده می‌شد. مثل لکه‌های قدیمی خون. آلکس از احساس ترسی که بیش‌تر هم می‌شد تحت فشار بود. به پنجره نگاه کرد اما راهی نبود که از آن بالا برود و فرار کند. شک نداشت

ناهی‌ها آن‌طرف پنجره نگهبان گذاشته‌اند. وزوز پشه‌ای را پشت سرش شنید، یا دست محکم زد روبش، لباسهایش را درآورد.

ده دقیقه بعد، به داخل راهروی فرسودندش که از پله‌هایی تقریباً خراب و ویران، رد شود. آلکس غیر از شلوارک چیزی تنش نبود. از بالاتنه‌ی آلکس شروع کردند، از بالای سینه تا پایین تا زانوهایش. چیزی شبیه لباس مشت‌زنی یا کشتی تنشان کرده بودند. کدامیک از آنها قرار بود کشتی بگیرد؟ گیج بود. شاید هم قرار بود به ماجرایی بدتر از این ها وارد شود؟

صدای موسیقی می‌آمد. بعد، صدای کسی که بلند صحبت می‌کرد و سیلی از کلمات که به زبان ناهی بود. بعد صدای خنده‌ی همانی که حرف می‌زد. صدای حرف زدن چند نفر می‌آمد اما معلوم نبود چه می‌گویند. بالاخره سرپایینی رفتند و به جایی رسیدند که آلکس تا آن موقع چنین چیزی را ندیده بود. چیزی که هرگز نمی‌توانست فراموشش کند. محوطه‌ای دایره‌ای شکل بود با چند تا ستون که اتاقکی را نگه می‌داشتند. وسط این محوطه رینگ بوکس بود و صندلی‌های چوبی دورتادور محوطه برای نشستن.

ردیفی از لامپ‌های تنون بدون حباب، محوطه را روشن می‌کرد. ۲۰ یا ۳۰ پنکه هم آرام آرام می‌چرخیدند تا هوای داغ و نمناک را دوباره توی هوا به جریان بیندازند. صدای موسیقی خیلی بلندتر از صدای حرف زدن آدم‌ها بود. چند تا تلویزیون قدیمی هم بود که هر کدام یک چیزی پخش می‌کردند.

حصاری سیمی دور خود رینگ بود که بوکسورها را داخل رینگ نگه‌دارد، یا شاید هم برای این که تماشاچی‌ها وارد رینگ نشوند. حدود ۴۰۰ نفر آن جا بودند. نشسته و با هیجان با هم حرف می‌زدند. اما این جا اوضاع جور دیگری بود. موقعی که به محوطه رسید آخر یک مبارزه بود. مردی جوان رو به آن‌طرف رینگ می‌کشیدند که بازوهایش از جا در رفته بود، و از شانه‌هایش انگار که روی هر تقلایی خط قرمز بکشند؛ همین جور خون می‌ریخت.

آلکس آن پشت پشت‌های تالار بود. وقتی رسید، یکی دیگر که مثل خودش

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

شلوارک تنش بود، به سمت رینگ می‌آمد و تمام تنش از شدت ترس می‌لرزید. با دیدن این منظره، تماشاچیان زدند زیر خنده و شروع کردند به دست زدن. یکی دستش را گذاشت روی شانه‌ی آلکس و او را هُل داد که روی صندلی پلاستیکی بنشیند. شکافی کف رینگ بود. نگاهی به آن کرد و رودخانه را آن زیر دید که زیر سازه‌های سیمانی شلپ شلپ می‌کرد.

آلکس عرق کرده بود و پشه‌ها دورش وزوز می‌کردند و نیش می‌کشیدند. پشه‌ها مرتب نیشش می‌زدند و پوست تنش کش می‌آمد.

مبارز جدید از بین تماشاگران عبور کرد و به حصار سیمی دور رینگ رسید. یکی حلقه‌ای گل دور گردنش انداخته بود. انگار قرار بود قربانی شود. همین‌ها هم برای آلکس رخ داد. دو تا آدم قوی هیکل آلکس را به حصار دور رینگ رساندند. بعد کمکش کردند تا بالا رفته وارد رینگ شود. بعد مجبورش کردند به تماشاچیان تعظیم کند و آخر سر، قهرمان از گوشه‌ای ظاهر شد.

خیلی بزرگ نبود؛ تعداد خیلی کمی از مردم این کشور هیکل‌های بزرگ داشتند؛ اما سرعت و قدرت زیادی از خودش نشان می‌داد. آلکس تک‌تک عضلات بدنش را می‌توانست ببیند. عضلاتش سفت و به هم چسبیده بود؛ مثل ورق‌های فلزی. حتی یک اونس چربی اضافی هم نداشت. موهای سیاه و خیلی کوتاه داشت با چشم‌هایی سیاه. صورت پسرک کاملاً آرام بود و آلکس حدس می‌زد حدوداً ۲۰ ساله باشد. اسمش ـ سان‌تورن[1] ـ با حروف سفید روی شلوارکش نوشته شده بود. به تماشاچیان تعظیم کرد، و با حرکات موزون پا، دست‌هایش را به نشانه‌ی پاسخگویی به تشویق تماشاچیان بالا برد.

آدم‌های دیگر منتظر آخر و عاقبت او بودند. حلقه‌ی گل از گردنش برداشته شد و بقیه مردها از رینگ بیرون آمدند. موسیقی قطع شد و زنگ به صدا درآمد.

آلکس فوراً متوجه وضعیتی شد که برای او تدارک دیده بودند. از او توقع انجام دادن بدترین و زشت‌ترین کار را داشتند که به موآی تای[2] (تایلندی)

1- Santhorn
2- Muay Thai

معروف بود؛ یعنی مهارت هشت دست و پا. یکی از خطرناک‌ترین و جسورانه‌ترین هنرهای رزمی دنیا. آلکس کاراته یاد گرفته بود اما می‌دانست کاراته، دنیایی جدا از موآی تای است در این ورزش خشن، شما مجاز هستید با مشت، آرنج، زانو و پا حمله کنید و از نوک سر تا زانوی حریف را هدف‌گیری کنید و به ۲۰ جای مختلف او ضربه بزنید و این کار نوع کثیف و غیرقانونی مبارزه بود. هیچ‌کدام از مبارزان حق نداشتند دور دست‌هایشان را روی زانو یا دور شکمشان حائلی ببندند. مبارزه در صورت بیهوش شدن یکی از مبارزان یا بدتر تمام می‌شد.

آلکس دور اول مبارزه را با حالتی از بهت و وحشت تماشا کرد، چون که می‌دانست قرار است نفر بعدی باشد.

مبارزه شروع شد، و آن دو نفر توی رینگ دور هم می‌چرخیدند و همدیگر را سبک سنگین می‌کردند. سان‌تورن چند بار حمله کرد و ضربه زد. اول با آرنج راست، بعد چرخید و با زانو ضربه سریعی را وارد کرد. اما حریفش سریع‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید. جلوی هر دو ضربه جاخالی داد و حتی سعی کرد با پای مخالف ضربه بزند؛ پای چپش را در هوا چرخ داد و فقط به فاصله‌ی چند اینچ از کنار گردن سان‌تورن زد شد. حرکتی که فریاد و هیاهوی تماشاچیان را به هوا بلند کرد.

اما بعد در پایان دور اول، انشیاد مرگباری کرد. گاردی را که گرفته بود، باز کرد؛ انگار منتظر زنگ پایان دور باشد. همین کار فرصت را به سان‌تورن داد و او پشت سر هم ضربه زد. شلاق‌وار با فشار پشت زانو ضربه‌ی مخالف وارد آورد و محکم به سینه حریف زد و او را چرخاند و به زمین پرت کرد. یک ثانیه‌ی بعد این صدای زنگ پایان دور اول بود که جانش را نجات داد. تلوتلوخوران گوشه‌ی رینگ رفت، یک بطری نوشابه خورد و یکی صورتش را با حوله پاک کرد. پسره به سختی بیهوش بود. دور بعدی نمی‌توانست زیاد طول بکشد.

در فاصله‌ی کوتاه بین دور اول و دور دوم، موسیقی با صدای گوشخراشی برای تماشاچیان پخش می‌شد و نور صفحه‌ی تلویزیون‌ها از پشت سرشان معلوم

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

بود. آلکس متوجه شد که تماشاچیان وحشیانه اشاره‌هایی می‌کردند و با عصبانیت به ساعت‌هایشان ضربه می‌زدند. حس کرد حالش به هم می‌خورد. تازه فهمید تماشاچیان چه می‌خواهند. برنده معلوم بود، آنها منتظر بودند ببینند حریف سان‌تورن چه مدت می‌تواند جلوی او داخل رینگ دوام بیاورد.

زنگ شروع دور دوم به‌صدا درآمد و همان طور که انتظار می‌رفت، همه چیز خیلی سریع تمام شد. حریف رفت جلوی سان‌تورن، انگار می‌دانست به سمت پایان کارش قدم برمی‌دارد. سان‌تورن با لبخندی وحشیانه او را محکی زد. بعد مبارزه را با خبیثانه‌ترین روشی که می‌دانست و می‌توانست تمام کرد. ضربه‌ی اول به شکمش، و دومی را خیلی محکم‌تر مستقیم توی صورتش وارد آورد. سیل خون توی رینگ راه افتاد. تماشاچیان فریاد می‌کشیدند. حریف درب و داغان به پشت افتاد و آرام دراز کشید. سان‌تورن دورش می‌چرخید و مشت‌هایش را به علامت پیروزی توی هوا می‌چرخاند. وردست‌ها به داخل رینگ پریدند تا کثیفی آن جا را تمیز کنند.

و حالا نوبت آلکس بود.

آلکس خیلی ناگهانی متوجه شد که نوبت اوست. مردی که به‌طرفش خم شده بود این را به او گفت. یارو صورتی پهن و کشیده مثل ارواح داشت، صورتش مثل بازتاب بازار مکاره توی آیینه بود. خودش بود آنن سوکیت. کلنل اسنیک هد اول به زبان تاهی با او حرف زد بعد با زبانی دیگر احتمالاً دری.

یک بار دیگر، بوی مانده‌ی سیر به مشامش خورد. سوکیت مکث کرد. آلکس مستقیم به روبرو خیره بود. انگار اصلاً یک کلمه از حرف‌هایی را که به او گفته بود، نشنیده بود. سوکیت به جلو خم شد. با لهجه‌ای بد چیزی به فرانسه گفت بعد به انگلیسی تکرار کرد.

ـ بجنگ وگرنه می‌کُشیمت.

آلکس به‌زور سعی کرد وانمود کند حرفش را نفهمیده است. امکان نداشت او فهمیده باشد آلکس چه کسی است و یا از کجا آمده. فقط مطلبی را به چند زبان

گفت. اما بالاخره مؤثرترین زبان را به کار برد. موهای آلکس را توی چنگش گرفت و او را از جایش کشید و به سمت راهروی باریک بین ردیف صندلی‌ها و به‌طرف رینگ هل داد.

از بین تماشاچی‌ها که رد می‌شد حس کرد از همه طرف سبک سنگین می‌شود. پانزده ثانیه... بیست ثانیه... معلوم بود که این پسر خارجی خیلی نمی‌تواند دوام بیاورد. قلبش آن‌قدر تند می‌زد که از روی سینه‌ی لختش تکان خوردن قلبش را می شد دید. چرا او برای این کار انتخاب شده بود؟ چرا آش نه؟ فقط متوجه این بود که کوچکترین تغییر، باعث رضایت بیمارگونه‌ی این آدم‌ها می‌شود. تمام بعد از ظهر این آدم‌ها تعداد زیادی حریف کتک خورده را دیده بودند و حالا قرار بود کتک خوردن یک نوجوان را تماشا کنند.

از محل باز حصار سیمی رد شد. دو تا از وردست‌ها که منتظرش بودند با پوزخندی که به لب داشتند انگار می‌خواستند به او کمک کنند تا وارد رینگ شود. یکی‌شان حلقه‌ی گلی توی دستش بود. می‌خواست بیندازد گردن آلکس، اما آلکس قبلاً فکرش را کرده بود اگر آنها بخواهند حلقه‌ی گل دور گردنش بیندازند یک ضربه‌ی سریع به ایشان بزند و گُل را پرت کند. این طوری، بلافاصله تماشاچی‌ها می‌خندیدند و آن دو تا را مسخره می‌کردند. اما اصلاً قرار نبود آن دو نفر دست به آلکس بزنند یا حلقه‌ی گل را به گردنش بیندازند. بلافاصله بعد از خروج نظافتچی‌ها از رینگ، آلکس با فشار خودش را به داخل رینگ رساند. نظافتچی‌ها لته پارچه‌های خونی که با آن کف رینگ را تمیز کرده بودن، در دست داشتند.

سان‌تورن گوشه‌ی دیگر رینگ منتظر بود.

آلکس فقط الان که نزدیکتر بود می‌توانست نخوت و بیرحمی آدم‌های روبرویش را ببیند. سان‌تورن همه‌ی عمرش را تعلیم دیده بود و خوب می‌دانست مبارزه‌ی پیش رو قرار است به محض شروع، به پایان برسد. اما اهمیتی نمی‌داد. احتمالاً پولش را گرفته بود و شادمانه می‌توانست آلکس را معلول و ناقص‌العضو

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

کند؛ مشروط بر این که گارد خود را بسته نگه‌دارد. سان‌تورن می‌خندید و این طوری لب‌های ترک خورده و دندان‌های کج و کوله‌اش را نشان می‌داد. دماغش زمانی شکسته شده بود و بدجور هم جوش خورده بود. بدن یک قهرمان جهان را داشت ولی صورت یک هیولا.

بطری آب را بین لب‌های آلکس گذاشتند که آب بخورد. داخل استادیوم وحشتناک گرم بود و همین گرما قدرت و نیروی او را به شدت کم می‌کرد. تعجب می‌کرد سان‌تورن چطور برای این همه مدت آمادگی مبارزه دارد. شاید دارویی مصرف کرده است. صدای گوشخراش موسیقی نظامی همه جا بود. پنکه‌ها می‌چرخیدند. آلکس طناب‌های دور رینگ را محکم گرفت و تلاش کرد به ترفند و یک شیوه‌ی رزمی دست پیدا کند. آسان‌تر نیست که لحظه‌ی شروع مبارزه یکدفعه شیرجه بزند؟ اگر اجازه بدهد در ثانیه‌های آغاز مبارزه، ناکاوت بشود حداقل این طوری همه چیز تمام می‌شود و او زنده می‌ماند. اما هر دو حالت خطر دارد. چون بستگی به شدت آشیبی دارد که سان‌تورن بر او وارد می‌کند. نمی‌خواست با گردن شکسته از خواب بیدار شود.

موسیقی قطع شد. زنگ به‌صدا درآمد. تماشاچی‌ها ساکت شدند. دیگر برای هر تدبیر و ترفندی خیلی دیر شده بود. دور اول شروع شده بود.

آلکس چند قدم جلو رفت. حس می‌کرد جمعیت با چشم‌هایشان دارند سوراخش می‌کنند و منتظرند بیفتد پایین. روبرویش سان‌تورن کاملاً آرام بود. با فاصله‌ی قانونی و استاندارد ایستاده بود و سنگینی بدنش را روی پای جلویی انداخته بود. اصلی‌ترین شکل دفاعی تقریباً در تمام هنرهای رزمی، ولی اشتباقی به مبارزه توی صورتش نبود. آلکس می‌دانست اگر در تمام این مبارزه شانسی داشته باشد، در همان دقایق اولیه‌ی آغاز مبارزه است. هیچ‌کس در محوطه رینگ نمی‌دانست رتبه‌ی دان یک کاراته را دارد، با کمربند سیاه. مبارزه کاملاً تاعادلانه بود. سان‌تورن از امتیازهای مربوط به وزن بدن، اندازه‌ی قد و هیکل و تجربه برخوردار بود اما آلکس امتیاز غافلگیری را داشت.

تصمیم گرفت از این امتیاز استفاده کند. همین طوری می‌رفت جلو. لحظه‌ی آخر موقعی که به اندازه‌ی کافی نزدیک شد، ناگهان چرخید و با تمام قدرتش ضربه زد. آلکس ضربه‌ی پشت را به کار برده بود که یکی از قوی‌ترین ضربه‌ها در کاراته بود و اگر به حریف می‌خورد می‌توانست حریف را همان جا شکست بدهد و به زمین پرت کند. اما چون با ترس ضربه زد، فقط به هوا خورد و بس. سان‌تورن با سرعتی فوق‌العاده واکنش نشان داد، رفت عقب و چرخی زد و این طوری ضربه به فاصله‌ی چند اینچ از او رد شد. تماشاچیان به نفس‌نفس افتاده بودند و با هیجان تازه‌ای که پدید آمده بود، تندتند با هم حرف می‌زدند. آلکس بلافاصله با ضربه‌های تند و کوتاه کارش را ادامه داد. اما سان‌تورن دیگر آماده بود. با بازوی راستش مقابل حمله‌ها، گارد گرفت و با ضد حمله و ضربه‌هایی که به پهلوی آلکس می‌زد، مبارزه را ادامه داد و آلکس را به‌طرف طناب رینگ برد.

آلکس لت‌وپار شده بود و پیچ و تاب می‌خورد و دایره‌های قرمز جلوی چشمانش می‌رقصیدند. اگر سان ـ تورن یک بار دیگر می‌زدش، کارش تمام بود. آلکس شانه‌هایش را به طناب رینگ تکیه داده و منتظر آخر کار بود.

اما تمام نشد. سان تورن می‌خندید و از این وضعیت لذت می‌برد. انگار داشت خوش می‌گذراند. پسر خارجی، کشتار آسانی نبود، و حالا همه فهمیده بودند که می‌تواند این جا خودی نشان دهد. تماشاچی‌ها خون می‌خواستند البته هیجان و مرگ هم می‌خواستند. می‌توانست مدتی پسر را بازی بگیرد و قبل از این که ضربه‌ی نهایی را به او بزند و او را روانه‌ی بیمارستان کند، با ضربه‌های پی در پی توانش را بگیرد. سان‌تورن انگشتهایش را خم و راست می‌کرد. انگار با اشاره می‌گفت: بیا جلو! جمعیت فریاد رضایت سر دادند. حتی تماشاچی‌ها مبارزه‌ی بیش‌تر می‌خواستند.

آلکس نفس عمیقی کشید و با قدرت بلند شد. بالای کمرش جایی که سان تورن ضربه زده بود، قرمز شده بود. مردک زیره‌ی کفشش باید از سخت‌ترین و سفت‌ترین چرم ساخته شده باشد. ماهیچه‌های رانهایش هم مثل دیلم فولادیه.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

آش چطور توانست او را توی این مخمصه بیندازد؟ ولی آلکس می‌دانست تقصیر پدر خواندهاش نبود. باید موقعی که توی سیبتی بود به حرف جک گوش می‌کرد و فوراً صحیح و سالم برمی‌گشت مدرسه.

چند دقیقه‌ی بعدی مبارزه، دور هم می‌چرخیدند، تظاهر به حمله می‌کردند ولی هیچکدامشان یک مشت درست و حسابی هم نزدند. آلکس سعی کرد تا موقعی که نفس تازه کند و نفس بگیرد، فاصلهاش را حفظ کند. هر دور چقدر طول می‌کشید؟ یادش آمد بین هر دو دور یک فاصلهای هست، با همه‌ی وجودش انتظار آمدن آن چند ثانیه را می‌کشید. چند ثانیه که به حال خودش باشد بدون مزاحمت و تهدید که بتواند فکر کند. عرق از سر و رویش می‌ریخت. چشم‌هایش را بست و همان لحظه سان‌تورن به او حمله کرد. چرخید و ضربه‌هایی به بازو و گردن و مشت‌هایش که هر کدام می‌توانست آلکس را سرنگون کند.

در ۳۰ ثانیه‌ی بعدی، تمام تکنیک‌ها و روش‌های دفاعی را که یاد گرفته بود به کار برد اما می‌دانست که از روی غریزه به ضربه‌ها جواب می‌دهد، جا خالی می‌داد، می‌چرخید، و حس می‌کرد میدان و رینگ دورش می‌چرخند. تماشاچی‌ها فریاد می‌کشیدند، یکه‌ها می‌چرخیدند، و گرما از همه طرف رویش سنگینی می‌کرد. یکدفعه یک هوک راست به صورتش خورد و تمام سرش چرخید و یک دور کامل زد. فشاری از درد تمام طول گردن و ستون فقراتش را گرفت. سان‌تورن بلافاصله با زانو به دنده‌ی آلکس ضربه زد و مبارزه را ادامه داد. آلکس از شدت درد، دولا شده بود و نمی‌توانست خودش را نگهدارد. درست لحظه‌ای که زنگ پایان دور دوم به صدا در آمد، افتاد کف رینگ. شادی و هلهله‌ی تماشاچی‌ها به هوا رفت و موسیقی گوشخراش، سان‌تورن رو به عقب بالا و پایین می‌پرید و دست‌هایش را توی هوا می‌چرخاند و از مبارزه‌ی انجام شده احساس خشنودی می‌کرد. آلکس حس کرد دیگر رمقی برایش نمانده است. تو نقری که به عنوان وردست او بودند با اشاره‌ی سر و دست به او می‌گفتند که بلند

شود و بیاید گوشه‌ی رینگ سرجایش. خودش را به‌زور بلند کرد. از دماغش خون می‌آمد و مزه‌ی خون را توی دهانش حس می‌کرد.

قرار نبود دور سومی هم باشد. کاملاً واضح بود. همه‌ی چیزهای عجیب و غریب جلوی چشمانش بود. ولی باید تصمیم می‌گرفت. سان‌تورن بزرگتر، بلندتر، سنگین‌تر و باتجربه‌تر از او بود. و فقط یک راه بود که آلکس او را بزند. باید فریبش می‌داد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

فریب آنی

یکی از مراقبان آلکس در طول مسابقه، با اسفنج مرطوب خون را از روی لبش پاک کرد. دومی هم کمکش کرد آب بخورد. آب سرد از صورتش سرازیر شده بود و روی شانه‌هایش می‌ریخت. هر دو با آلکس با لبخند حرف می‌زدند و به او دلگرمی می‌دادند، یک‌جوری که انگار می‌تواند حرفشان را بفهمد. آلکس به خودش می‌گفت احتمالاً این دو نفر همین کارها را برای مبارزان قبلی هم انجام داده‌اند. آلکس هم نتیجه کارشان را دیده بود. خوب قرار نبود آلکس بگذارد آن اتفاق برایش بیفتد. این مردم اینجا بودند برای هیجان و خانگیری. پس نشان می‌دهم.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

بطری آب برای آخرین بار روی لباش گذاشته شد و او هم تا آن جا که می‌توانست آب خورد. لحظه‌ای بعد، زنگ خورد و بطری آب هم از دهنش جدا شد. موسیقی بین دو دور مسابقه هم قطع شد. تماشاگران از همه طرف فریاد می‌زدند، همه‌شان هم به یک سمت خیره شده بودند. آلکس، آنن سوکیت را دید که با قدم‌های بلند جلو می‌آمد تا ردیف جلو جایی برای نشستن پیدا کند. احتمالاً می‌خواست ضربه‌ی نهایی ناکاوت را از نزدیک‌تر ببیند.

آلکس متفکر و با حواسی جمع جلو رفت، مشتهایش را جلوی صورتش گارد گرفته بود و وزنش را روی پاشنه‌های دو تا پایش تقسیم کرده بود. سان تورن منتظرش بود. اوضاع خوب بود. کاری که آلکس باید می‌کرد حمله‌ای سریع و مستقیم بود. این‌طوری، سان تورن فرصتی به دست نمی‌آورد که حتی در مقابل ضربه‌ی آلکس فکر کند. ولی آلکس دور اول واقعیت را به سان تورن نشان داده بود و او فهمیده بود آلکس یکی از هنرهای رزمی را بلد است. به همین خاطر کاملاً حرکات آلکس را زیر نظر گرفته بود. آلکس آمده بود سان تورن را ناکاوت کند. البته سان تورن هم قرار نبود فرصت دوباره‌ای به آلکس بدهد.

آخر سر، برای غافلگیری مستقیم جلو رفت... فنی در کشتی که در موای تائی به‌عنوان (حد مجاز نزدیک شدن دو حریف) شناخته می‌شود. یک دفعه هر دو مقابل هم بودند، رخ به رخ، پاهایشان به هم می‌خورد. سان تورن دست‌هایش را پشت‌سر آلکس قفل کرد، پوزخندی زد کاملاً با اعتماد به نفس. چون قدش بلندتر از آلکس بود، و غیر از این، از همه نظر برتری کامل داشت. می‌توانست آلکس را کله‌پا کند یا با ضربه‌ی زانو کارش را تمام کند. تماشاگران که می‌دیدند ثانیه‌های آخر دارد می‌رسد، با دست علامت می‌دادند که سان تورن کار را تمام کند.

این درست همان چیزی بود که آلکس می‌خواست. درست همانی که آلکس به خاطرش دعوت شده بود. قبل از این که سان تورن حرکتی کند، آلکس حرکت کرد. چیزی که هیچ کس نمی‌دانست، نه سان تورن، نه آن دو نفر مراقب

و نه تماشاگران، این بود که دهان آلکس پر از آب بود. دور دوم هم تازه شروع شده بود. بلافاصله آب دهانش را ریخت توی صورت سان تورن، و سان تورن هم بر حسب غریزه یکدفعه سرش را عقب کشید و دستش را شل کرد. آلکس سریع حمله کرد با ضربه‌ی آپرکات وحشیانه حمله کرد و مشتش را حواله‌ی فک مردک کرد. اما کافی نبود، فرصت دیگری نداشت و باید همین حالا تمامش می‌کرد. چرخید و همه توانش را توی ضربه‌ای قدرتی جمع کرد، پاهای برهنه‌اش صاف به سمت شبکه‌ی عصبی مردک نشانه رفت.

سان تورن حتی با بدن محکم و عضلانیش هم نتوانست چنین ضربه‌ای بزند. نفس سان تورن تو دهنش خفه شد، رنگ از صورتش پرید. یک لحظه ایستاد، دست‌هایش شل و آویزان بودند، جمعیت ساکت بود انگار شوکه شده باشند. بعد یک‌دفعه سان تورن روی زانوهایش واژگون شد و بالاخره با صورت خورد زمین و بیهوش افتاد کف رینگ. کل جمعیت داخل محوطه استادیوم با فریاد، خشم و توهین شدید خود را نشان دادند. تماشاگران اتفاق افتاده را دیده بودند اما نمی‌توانستند باور کنند. پسری خارجی برای سرگرمی آنها آن جا آورده شده بود، اما فریب خورده بودند. پول‌هایشان را از دست داده بودند، و قهرمانشان سان تورن سرافکنده و سرشکسته شده بود.

آلکس تازه این موقع بود که فریاد جمعیت را دورتادورخودش شنید و متوجه شد که خودش را توی خطر دیگری انداخته است. اگر این قسمت را طبق پیش‌بینی بازی کرده بود، با دماغی شکسته، درازکش بیرون می‌بردندش... یا بدتر از آن. اما از قرار باید جایزه‌ی دیگری هم باشد. باید بدون استاد و مدارک جعلی که برای گرفتنشان او را به اینجا فرستاده بود، به خانه برمی‌گشت.

با این وضع، دیگر خبری از این مدارک جعلی نبود. استیک‌هد را خشمگین کرده بود و جایزه‌ی مبارزشان را هم از دستش در آورده بود. شک داشت از او تشکر کنند و جام طلا را هم به او بدهند!

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

از بالای سر بدن بیهوش قدم برداشت. انگار بخواهد از رینگ پایین بیاید. اما یکدفعه یکی را دید. آره درست بود. آن سوکیت پشت پایش بود. صورتش سیاه و کبود بود با چشم‌های غضب‌کرده و برافروخته. اسلحه‌ای را از توی جیبش درآورد. باور کردنی نبود. آلکس می‌دید که اسلحه‌اش را به طرف او نشانه گرفته است. سوکیت می‌خواست آن جا جلوی چشم آن همه آدم به او شلیک کند. مجازاتی به خاطر این که فریبشان داده بود.

آلکس نه می‌توانست کاری کند، نه جایی می‌توانست برود که مخفی شود. چشم‌های سرد و بی‌روح آن جانور درنده به شکمش زل زده بود. آلکس هم نگاهش می‌کرد. بعد، همه‌ی چراغ‌ها خاموش شد. تاریکی مطلق. انگار آدم‌ها از همه طرف خم شده بودند و به هم گره خورده بودند. مثل جسمه‌ای که واژگون شده باشد. سوکیت این لحظه را برای شلیک انتخاب کرده بود. آلکس درخشش دو تا شعله‌ی نارنجی را دید. بعد هم صدای فریاد و نعره‌ی جمعیت آمد. آلکس تکانی خورد. گلوله سرش را هدف گرفته بود. اما آلکس خودش را کف رینگ انداخته، چرخید و طناب‌های آن طرف رینگ را پیدا کرد. با یک پا خودش را بالا کشید، از بین طناب‌ها چرخید و بعد پرید پایین زیر محوطه‌ی رینگ.

تماشاچیان در خاموشی، سکوت کرده بودند. اما صدای دو تا تیر به آشفتگی و داهوره‌ی مردم دامن زد. یکدفعه از خود بی‌خود شدند. یک کسی یک اسلحه داشت. آلکس فریادها را می‌شنید. صدای تلق تلوق صندلی‌ها را می‌شنید که روی زمین کشیده می‌شدند. یکی دوید طرف آلکس، بعد پایش لیز خورد و به پشت افتاد زمین. فریادهای اعتراض به هوا بلند بود. آلکس سر جایش صبر کرد تا چشم‌هایش به تاریکی عادت کند. وقایع سریع رخ می‌داد. وقتی آلکس از رودخانه به سمت استادیوم نزدیک شده بود، دیده بود که چه جای درب‌وداغانی است. مخروبه است. گرچه پنجره نداشت، سقف و دیوارهایش پر از سوراخ و شکاف بود.

ماه هنوز می‌درخشید، نورش به همه جا می‌رسید. اما برای دیدن صورت‌ها کافی نبود. البته آلکس هم در حالی نبود که بخواهد دوست جدید پیدا کند. فقط می‌خواست از یک راهی از اینجا بیرون برود و الان آن راه را می‌دید. درست جلویش بود، با یک پرش از پله‌های سیمانی، پایش را گذاشت و دوید جلو، اما ذرقی خورد به حصار سیمی دور رینگ. کجای این حصار باز بود؟ نالید. راهش را دنبال کرد. کف دستش را روی سیم‌ها می‌کشید. قسمت باز حصار را پیدا کرد. لنگان‌لنگان از آن جا رد شد. به‌زور رفت طرف سرازیری ردیف صندلی‌ها که بعد سربالایی می‌شد و می‌رفت به طرف بالا و بالاخره به سمت خروج یعنی همان جایی که آلکس آمده بود. توی استادیوم صدای شلیک سوم هم آمد. یکی نزدیکش ایستاده بود، بعد چرخی خورد و افتاد. سوکیت به او فرصت داده بود. سوپرپیزی که به ندرت اتفاق می‌افتاد. شانه‌های برهنه‌ی آلکس و شورت رنگ روشنی که تنش بود، می‌توانستند او را هدف خوبی قرار داده باشند. حتی در تاریکی. با تقلا جلو می‌رفت و راهش را از بین جمعیت باز می‌کرد. پوستش از شدت عرق لیز شده بود. حداقل این طوری گرفتنش سخت بود. یکی از آنها رفت جلو و زیر لبی به زبان خودشان چیزی به آلکس گفت. آلکس دستش را بالا برد و با کف دست مستقیم زد توی صورت مرد. او هم خرخری کرد و افتاد و چاقویی که تو دستش بود تلقی افتاد روی زمین. تازه حالا آلکس قوانین را می‌فهمید. قرار بوده است دستگیر و کشته شود. ظاهراً جایزه‌ی برنده شدن در مبارزه است.

آلکس اسلحه نداشت. نیم عریان بود و اعضای استیک‌هد همه دور و برش بودند. می‌دانست فقط سرعت عمل و تاریکی طرف او بودند. باید در عرض چند دقیقه راهش را به خارج از این ساختمان پیدا می‌کرد. این یعنی این که باید لباس‌هایش را پیدا می‌کرد. به در رسید و درست در همین لحظه برق آمد.

سوکیت یکدفعه او را دید. با انگشت اشاره‌ای کرد و بعد هم شلیک. آلکس تنش غر را دید که به طرفش می‌دویدند. همه با مو و بلوزهای سیاه. از دو طرف

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

به سمت الکس می‌آمدند. سوکیت شلیک کرد. گلوله به ستونی خورد و به یکی از تلویزیون‌ها کمانه کرد. شیشه‌ی تلویزیون شرقی شکست و برق هم جرق جرق می‌کرد. الکس زبانه‌ی آتش را دید. نکند همه‌ی اینجا آتش بگیرد؟ اگر این طوری می‌شد کمک خوبی برای الکس بود. اما دیوارها بیش از حد مرطوب بودند. رودخانه همه جا جاری بود، حتی توی هوایی که نفس می‌کشیدند. خودش را به طرف در پرت کرد و پایین پلکان چوبی آن طرف، تقریباً تعادلش را از دست داد. اما به محوطه‌ی باز استادیوم رسیده بود. ترانه‌ی چوب توی انگشت پاش فرو رفته بود، به دردش اعتنایی نکرد. رفت داخل راهرو. از کدام راه باید می‌رفت؟ چپ یا راست؟ کمتر از یک ثانیه وقت داشت تصمیم بگیرد و انتخاب اشتباه او را به کشتن می‌داد. رفت سمت راست. این راه، راهروی رو به بالا بود. یادش آمد که موقع داخل شدن به سمت پایین رفته بود نه بالا. از پشت سرش صدای انفجار و شلیک می‌شنید... نه یک اسلحه از چند اسلحه. عجیب بود. الان خارج از دید بود. پس به کی شلیک می‌کردند؟ لامپ‌های زرد رنگ پت پت می‌کردند و نوری ضعیف بالای سرش می‌انداختند. ظاهراً جنگ در استادیوم یکدفعه تمام شد. یعنی ممکن بود...؟

الکس شک داشت که اش توانسته باشد تا اینجا دنبالش آمده باشد. مطمئناً باید یک کسی از طرف خودش اینجا فرستاده باشد.

اتاقی را که لباس‌هایش را آن جا در آورده بود، پیدا کرد. تند رفت تو، در اتاق محکم بسته شد. لباس‌هایش همان جا بود که گذاشته بود. شاکرانه لباس‌ها را به طرف خودش کشید. دقایق دوباره شکل آدم‌های عادی به نظر می‌رسید. به اسنیکرزهای خودش هم احتیاج داشت. آخر باید روی کف‌های چوبی آن جا بدود. لباس‌هایش را پوشید، رفت طرف در و آهسته بازش کرد. عرق از صورتش می‌ریخت، موهایش خیس بود. از قرار کسی بیرون نبود.

انتهای راهرو محل خروجی تا اسکله حدوداً ۲۰ یارد دورتر بود. در حال راه رفتن، صدای ضعیف موتوری را شنید و متوجه شد باید قایقی همان جا باشد.

خوب، بعدش قرار بود چه اتفاقی بیفتد. نزدیک یکی از اتاق‌های توی راهرو بود که یکدفعه در اصلی درقی باز شد و تازه واردان به سمت پایین راهرو آمدند. الکس خودش را داخل اتاق انداخت. دو نفرشان توی راهرو بودند و هر دو اسلحه ی خودکار سبک آریی ک ۷۴ داشتند، مدلی قدیمی ساخت روسیه. لوله‌ی این اسلحه را تغییر داده و کوتاهترش کرده بودند. الکس خودش را توی تاریکی مخفی کرده بود و صدایشان را می‌شنید که دارند به طرفش می‌آیند. اتاق‌های تعویض لباس را یکی یکی می‌گشتند. این‌طوری در کمتر از یک دقیقه به او می‌رسیدند.

الکس دور و برش را نگاه کرد. اتاق تقریباً مثل همان اتاقی بود که از آن بیرون آمده بود. کمکی نداشت جایی هم برای پنهان شدن نبود. فقط یک پنجره‌ی کاملاً بسته. اما این اتاق یک فرق داشت. قسمتی از کف اتاق پوسیده بود. حداقل از آن جا می‌توانست به آب رودخانه راه پیدا کند و زیر کف‌های رودخانه خودش را مخفی کند. می‌توانست مناسب باشد؟ در اتاق بغلی باز شد. یکی از آنها به زبان ناهی بلند بلند چیزی گفت. چند لحظه‌ی دیگر آنها به او می‌رسیدند. الکس دوست نداشت به کاری که با میل خودش می‌خواست انجام دهد، فکر کند. آب رودخانه خیلی پایین بود و جریان آب احتمالاً او را زیر آب می‌کشید. اما اگر اینجا می‌ماند، مرگش حتمی بود. رفت بالای سوراخ کف اتاق، نفسی عمیق کشید و از توی سوراخ رفت توی رودخانه.

در تاریکی فرو رفت و فقط اینقدر فرصت داشت که قبل از این که به آب رودخانه بر خورد کند دستش را روی دماغش بگذارد. آب گرم بود و راکد. پوشیده شده با لایه‌ای از کثافت و گیاهان فاسد، بوی بدش غیرقابل تحمل بود. مثل این بود که روی کهنه‌ترین و کثیف‌ترین تخت خواب دنیا افتاده باشی. هر چه به سطح آب نزدیک‌تر می‌شد چیزهایی مثل روغن روی گونه‌ها یا لباس‌هایش جاری می‌شد و می‌ریخت. لجن به صورتش چسبیده بود. از صورتش کند و انداخت توی آب. نزدیک بود غورتش بدهد. الکس از استادیوم بیرون آمده بود اما

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

هنوز فرار نکرده بود. آن بالا از کمی دورتر صداهایی می‌شنید. تقریباً غیرممکن بود بتواند چیزی ببیند. زیر ساختمان، ستون‌هایی سیمانی که ساختمان را بالا نگه‌داشته بودند، با کف آب احاطه شده بودند. با این فاصله فقط می‌توانست شکل قایقی را ببیند که آن دو نفر با آن به اینجا آمده بودند. نزدیک اسکله لنگر انداخته بود ولی موتورش هنوز روشن بود. جای پا آن جا بود. صدای پا و سایه‌ی آن دو نفر را می‌دید که بالای سرش می‌رفتند و دور می‌شدند. او هم بالا رفت. صدای پا مال آدم‌هایی بود که در طول ایوان بیرونی استادیوم می‌دویدند. حتماً سوکیت دستور داده بود اطراف محل را محاصره کنند. آدم های سوکیت وجب به وجب محل را می‌گشتند.

چیزی افتاد روی شانه‌هایش.

یادش آمد موقع رسیدن به آنجا، یک چیزی، یک موجود زنده‌ای را توی آب دیده بود و سایه‌هایی زیر ساختمان. الکس از آب بالا آمد، یکی از ستون‌ها را محکم چسبید و خودش را ثابت نگهداشت، بعد خیلی آرام سرش را بر گرداند.

یک موش آبی بود، سنگین و بزرگ حداقل با ۵ اینچ طول، دندان‌های سفید و کج و کوله، چشم‌هایی به رنگ خون، دمش پشت گردن الکس پیچید و چند اینچ دیگر به طولش اضافه کرد. به پیراهن الکس چسبیده بود و آرواره های کوچکش را مداوم به پیرهن الکس فرو می‌کرد و می‌کشید. یکی هم نبود. الکس از وحشت خشکش زده بود که دو تای دیگر دید، بعد سومی، و بالاخره خیلی زود آب رودخانه پر شد از موش های آبی. یکی از موش‌ها پرید روی صورت الکس و پنجه کشید تا خودش را برساند به فرق سر الکس. الکس می‌خواست داد بزند اما این تنها کاری بود که نباید می‌کرد. آخر آن بالا، چند یارد دورتر، مردان مسلح ایستاده بودند. اگر توی آب سر و صدا و شلپ شلپ زیادی می‌کرد، همه‌شان می‌ریختند بالای سرش.

موش‌ها می‌خواستن گازش بگیرند، یا نیشش بزنند؟ فکر وحشتناکی بود. می‌توانستند زنده زنده او را بخورند؟ روی پیراهنش سقلمه‌ای حس کرد. یکی از

این موش‌ها شیرجه زد توی آب و راهش را به سمتی ادامه داد. دماغ و فک موش را حس می‌کرد که همین طوری می‌آمد جلو. بعد نوبت به شکم نرم و پرانش رسید.

دلش به هم می‌خورد. آرام پایین آمد، رفت توی آب و خودش را پایین کشید. اگر بدنش زیر و سفت بود موش حتماً گازش می‌گرفت، و آن موقع بقیه موش‌ها هم بوی خون را حس می‌کردند. دیگر به آن فکر نکرد، بهتر است حتی تصورش را هم نکند.

تنها امیدش این بود که بی‌حرکت بماند. بگذارد موش‌ها تصمیم بگیرند که او نوعی از آبوذگی‌هایی است که توی آب رودخانه هستند و اصلاً خوردنی نیست. من خوردنی نیستم. نمی‌توانید من را دوست داشته باشید. سعی کرد این هشدار را به موش‌ها منتقل کند. موشی روی سرش، روی موهای الکس جا خوش کرده بود. الکس خودش را تکان داد که موشه بیفتد. انگار موشه چند تا از موهای سرش را کنده بود و داشت می‌جوید و طعمش را مزه مزه می‌کرد. اما موش اولی، همانی که همه‌ی این ماجراها را شروع کرده بود، هنوز روی شانه‌اش بود. بی‌حرکت. الکس کنار سرخرگش روی گردنش یک بر آمدگی قرمز دید که تکان خورد و جمع شد. پشتش دو تا چشم سیاه دید که برق می‌زدند و با ضربان قلب الکس، تکان می‌خوردند. کارش فقط این بود که با آن چشم‌های براق، گاز بگیرد و سیاهرگ را پیدا کند. الکس مطمئن بود که موشه می‌خواهد گازش بگیرد.

همین موقع انفجاری رخ داد. گلوله‌ای از آتش وسط ساختمون منفجر شد. موش‌ها نور را دیدند، از روی الکس پریدند پایین و پشت ستون‌ها محو و ناپدید شدند. توی دنیا چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ یعنی او وسط جنگ دو رقیب اسنیک‌هد سرگردان گیر افتاده بود؟ الان موضوع این نبود. الکس باید قبل از این که موش‌ها برگردند، یک کاری بکند. ستون‌ها را ول کرد و زد به آب و توی کثافت شنا کرد. البته سعی کرد صورتش را بیرون از آب نگه‌دارد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

استادیوم در آتش بود. سر و صدا و فریاد به گوشش می‌رسید. شعله‌های فروزان آتش می‌ریختند توی آب. یک تکه چوب آتش گرفته که معلوم نبود از کجا قطع شده بود و افتاده بود توی آب، فیس کرد و جرقه‌هایش روی آب رودخانه ریخت. آلکس از بالا خیره شده بود. ساختمان کم‌کم سست و متزلزل می‌شد. آلکس نمی‌خواست ساختمان آوار شود و بریزد، حداقل نه تا موقعی که خودش زیر ساختمان بود. اسکله درست روبرویش بود. حتی اگر نگهبان‌ها آن جا باشند، آلکس شک داشت که آنها به این طرف توجه کنند یا اتفاقاتی که داخل ساختمان می‌افتاد. هیچ کس به پایین، داخل آب توجهی نمی‌کرد. به هرحال دیگر اهمیتی نمی‌داد. به اندازه‌ی کافی این حوادث را دیده بود. وقت رفتن بود.

رسید به یک طرف قایق، دیواره‌ای فلزی اما دلچسب و شیرین که او را تا هوا و آزادی بالا می‌برد. توری به یک طرف قایق آویزان بود، با حالتی حاکی از حق شناسی و شکر، توری را محکم چسبید، از همه‌ی زوری که برایش مانده بود استفاده کرد تا خودش را بالا بکشد. یکی از قایق‌های قدیمی بود که توی اسکله‌ها مرتباً از این طرف به آن طرف رودخانه درحرکتند با سقفی قرمز رنگ. یک نفر آن جا بود، احتمالاً راننده‌ی قایق، مردی ناهی با شلوارجین، بالا تنه‌ی بدون پیراهن. به یک طرف قایق تکیه داده بود و با چشم های حیرت زده آتش را تماشا می‌کرد.

ساختمان چوبی ترق و تروق صدا می‌کرد. آتش تمام سقف و دیوار های پشتی را گرفته بود. شعله‌های آتش در آسمان شب زبانه می‌کشیدند و بالا می‌رفتند. چوب‌ها خرد می‌شدند و پایین می‌ریختند و این طرف، آن طرف پخش و پلا می‌شدند. آلکس حتی سعی نکرد بی سر و صدا کارش را بکند. از قایق بالا آمد و خودش را کشید به طرف نرده‌های آن طرف قایق، پشت راننده. راننده برنگشت. آلکس عرض عرشه را دید، بعد راننده را از یقه و کمر بندش محکم گرفت. شانس آورد مرد خیلی سنگین نبود. آلکس بلندش کرد و از روی نرده‌ها انداختش توی رودخانه. هنوز آب ازش می‌چکید. آب رفته بود توی چشمش. اما

تعادلش را به دست آورد و دریچه‌ی بخار را محکم بست تا جایی که موتور قدرت رفتن داشت. راه آلکس برای خارج شدن از آنجا، همین بود.

خیلی زود رسیده بود پایین رودخانه. هیچ کس قادر نبود پیدایش کند. موتور و پره‌های موتور غریوکنان به آب می‌کوبیدند و آن را به جرخش درمی‌آورد و ترکیبی از آب و کف سفید برجای می‌گذاشت. قایق این طرف آن طرف می‌زد و به جلو می‌رفت. آلکس بفهمی نفهمی خنده‌ای کرد. لحظه‌ای بعد اما، پاهایش را حس نمی‌کرد. از پا افتاده بود. ظاهراً قایق به دیوار آجری برخورد کرده بود و نمی‌توانست جلو تر برود. هنوز هدایت کننده‌ی چرخ‌ها محکم توی دستش بود. اطرافش را نگاهی کرد و با هول و هراس دید که قایق به یکی از ستون‌های زیر ساختمان خورده و راهش بسته شده است. پره‌های موتور در جا حرکت می‌کردند و همچنان کف درست می‌کردند. اگر موش‌ها این نزدیکی‌ها باشند باید تکه تکه شده باشند. قایق حرکت نمی‌کرد. طنابی دراز و باریک تقریباً به باریکی بازوی آلکس بین عقب کشتی و ستون‌ها کشیده شده بود.

آلکس وقت نداشت طناب را باز کند. دریچه‌ی بنزین را کمتر کرد که مبادا موتور منفجر شود. طناب هم شل شد. یک نفر با صدای بلند چیزی گفت. آلکس با قلبی سنگین آن سوکیت را دید که توی پیاده روی بیرون از استادیوم، سر و کلهاش پیدا شد. با عصبانیت دهانش را توی صورت زنش تکان تکان می‌داد. آلکس را دیده بود. اسلحه‌اش دستش بود. یک بار دیگر هدف گرفت. حدود ده یارد دورتر بود. اما شلیکی مشخص داشت.

آلکس فقط به کار می‌توانست بکند. دریچه‌ی بنزین را یک بار دیگر کم کرد و از آن لحظه به بعد به نظرش رسید که همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

سه تیر شلیک شد. اما به آلکس نخورد. سوکیت هم شلیک نکرده بود. چون که جلب نماینده‌ی اسنیک‌هد اسلحه‌اش را به رودخانه پرت کرده بود. انگار که دیگر برایش فایده‌ای نداشت. بعد توی رودخانه دنبالش گشت. با سر داخل آب رفته. از پشت تیر خورده بود. گلوله بین شانه‌هایش اصابت کرده بود. آلکس

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

به‌نظرش رسید در قسمت ورودی ساختمان سایه‌ی کسی را دیده است، اما قبل از این که بفهمد کی بوده، قایق در آب به جلو حرکت کرد و از آن جا فاصله گرفت. این دفعه تیر شلیک شده، به ستون اصابت کرد و آن را زیر ساختمان در حال سوختن، شکافت.

آلکس خودش با سرعتی باور نکردنی قایق را تا وسط رودخانه برده بود. خطر کرد و آخرین نگاهش را به عقب انداخت، استادیوم را دید که آتش آن را فرا گرفته بود و جرقه‌ها بالای سرش می‌رقصیدند. در این فاصله، می‌توانست صدای ماشین آتش نشانی را بشنود، اما ظاهراً نیازی به آن نبود. ظاهراً بخش اعظم ساختمان جدا شده بود. همان طور که نگاه می‌کرد، کل ساختمان یک دفعه روی پایه‌هاش ریخت پایین، انگار در محاصره باشد. بعد به تدریج در ساحل و در رودخانه فرو ریخت. همه‌ی ساختمان رفت توی آب، و آب رودخانه روی چوب‌ها می‌ریخت و سر انجام آتش آرام گرفت. آلکس صدای داد و فریادی از داخل می‌شنید، بعد صدای شلیک دیگری آمد. و سرانجام «بنگاه تجاری چادا»یی باقی نمانده بود. انگار که اصلاً از اول وجود نداشت. فقط تابلویی سبز رنگ روی آب شناور بود و دور و برش هم تکه‌های چوب خرد شده و چیزهای دیگر. شعله‌های آتش مدتی روی آب رودخانه بودند، ولی قبل از این که خودشان خاموش شوند، یک دوجین آدم‌های سیاه‌پوش که با سر و صدا به آب زدند و سعی می‌کردند به خشکی برسند و با این کارشان شعله‌های آتش را خاموش کردند.

آلکس فرمان قایق را کشید و آن را تحت کنترل در آورد. باور کردنی نبود اما آلکس تنها آدمی بود که سوار قایق بود. خوب، حالا از کدام راه؟ سمت شمال می‌توانست او را به منطقه‌ای آشنا ببرد. از دور می‌توانست هتل پنینزولا را ببیند. تو این فکر بود که شبیه چی شده است. کوفته، درب و داغان، خراشیده و زخمی و خیس و کثیف، با لباس های پاره پوره. فکر نمی‌کرد آنها خیلی خوشحال شوند از این که اجازه بدن آلکس وارد هتل شود.

به هر حال، ظاهراً هنوز آش در محله‌ی چینی‌ها منتظرش بود. آلکس قایق را به‌طرف اسکله‌ی بعدی هدایت کرد. از قرار، آنها باید کارشان را بدون داشتن مدارک جعلی انجام بدهند. فقط امیدوار بود آش اهمیتی ندهد. تا اینجا باید می‌پذیرفت که کارشان کاملاً طبق نقشه پیش نرفته بود.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

معبد وات‌هو

سرهنگ وینستون[1] یو ساندویچ تخم‌مرغ و شاهی را برداشت و با ظرافت و دقت آن را بین انگشتان دستکش‌پوش خودش قرار داد. سرهنگ در هتل (ریتز)[2] لیلش بود - جایی که اگر حتی مسئولانش جهانگردان بسیار زیادی را هم توی اتاق‌های هتل می‌پذیرفتند- باز هتل مورد علاقه‌ی سرهنگ در تمام دنیا بود و جای هم قطعاً نوشیدنی مورد علاقه‌اش بود. عاشق ساندویچ‌های سه گوش این هتل بود با کلوچه‌های مربایی و خامه‌ای. این‌ها همه به شدت انگلیسی بود. حتی

1- Winston yu
2- Ritz

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

قوری اصل چینی و فنجان‌های ساخت کارخانه‌ی اوج وود[1] که خانواده‌ی استافوردشایر[2] در سال ۱۷۵۹ میلادی تأسیس کردند.

جرعه‌ای از چای خورد و لبش را با دستمال سفره پاک کرد. اخبار رسیده از بانکوک که مجبور به پذیرش و قبولشان بود، خیلی خوب نبود، اما قرار نبود بگذارد این اخبار، جانش را تباه کند. مادرش همیشه گفته بود، هر آدمی آستری از نقره دارد و او الان دنبال یکی از این آستر‌های نقره‌ای بود. حقیقت این بود که جایگزین کردن برای آتن سوکیت کار ساده‌ای نبود. از طرف دیگر، هر تشکیلاتی - حتی اسنیک‌هد - هر از گاهی نیاز دارد کارمندانش را تغییر بدهد. همین تغییرات، آدم‌ها را سر پا نگه می‌دارد. چند تا از ستون‌های جوان هستند که شایسته‌ی ترفیع می‌باشند، و یو می‌توانست در موقع خودش، از بین آنها یکی را انتخاب کند.

مردی که روبرویش نشسته بود، خیلی خوش‌رو نبود، به ندرت اتفاق می‌افتاد که دو نفر از اعضای اسکوربیا با همدیگر در بین عموم ظاهر شوند، اما ژاجان کرست به او تلفن کرده و اصرار کرده بود ملاقاتی داشته باشند. سرهنگ یو هل ریتر را پیشنهاد کرده بود ولی الان فکر می‌کرد پیشنهادش اشتباه بوده است - یوگسلاویایی بزرگ با سر طاس و شانه‌های پهنش دیگر بیشتر از این نمی‌توانست وحشی‌ی ناجور به‌نظر بیاید. او آب معدنی می‌خورد! آخر چه کسی ساعت ۴ بعد از ظهر آب معدنی می‌خورد؟

کرست پرسید:

- چرا درباره‌ی پسرک گزارشی به ما ندادین؟

یو جواب داد:

- فکر نمی‌کردم مربوط به شما باشه.

- مربوط نیست؟

- این عملیات منه، من همه چیز و تحت کنترل دارم.

1- Wedgwood
2- Staffordshire

- این چیزی نیست که من شنیدم.

این حرف یو را غافلگیر نکرد که هیئت اجرایی درباره‌ی شرکت تجاری چاندا و مرگ سوکیت چیزهایی می‌داند. آنها همیشه کارهای همدیگر را زیرنظر دارند، و بدون شک متوجه می‌شوند که چاقوهایشان را کجا می‌گذارند. خیلی بد است که جانشکارها مثل هم نیستند. هیچکدام به آن یکی اعتماد ندارند.

یو گفت:

- ما هنوز خیلی مطمئن نیستیم دیشب چه اتفاقی افتاده. احتمالاً در انگلستان موقع صرف چای است اما در بانکوک نیمه شبه. هنوز حتی معلوم نیست که پسره مسئول کار! بوده.

کرست صریح و روشن گفت:

- این آلکس رایدره. ما قبلاً یک‌بار اونو دست کم گرفتیم و این اشتباهی گران بود. چرا تا حالا اونو نکشتین؟

- به دلایل آشکار.

دست یو روی یک ساندویچ دیگر رفته بود. نسبتاً اشتهایش را از دست داده بود. حرفش را ادامه داد:

- من از حضور آلکس رایدر در بانکوک از لحظه ورودش به این شهر اطلاع داشتم. می‌دونستم اونا می‌یان. یک پسر و یک مرد- حتی قبل از حرکتشون می‌دونستم.

- کی به شما گفت؟

- این راز منه و قصد دارم همین طور نگهش دارم. می‌توانستم ترتیبی بدم، رایدر کوچولو در فرودگاه سووارناب هومی کشته بشه. خیلی ساده بود اما ممکن بود به آی.اس.ای.اس اطلاع داده شود که از نقشه‌امان با خبر بودم. اونا به من مظنون و می‌دونن که از داخل اطلاعات به من می‌رسه. این کار من می‌تونست اونارو مطمئن کنه.

- خوبه، قصد داری چه کار کنی؟

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ می‌خوام باهاش بازی کنم. مبارزه‌ی توی استادیوم فقط شروع بود و صدمه‌ی واقعی هنوز وارد نشده. گرچه ساختمون کاملاً فرو ریخته، اما اگر از من بپرسین، می‌گم آلکس رایدر مثل یه پناهنده‌ی افغانی لباس پوشیده. فکر می‌کنه خیلی باهوشه. مثل موش تو دستای منه و هر وقت که بخوام می‌تونم لهش کنم.

ـ این چیزی بود که جولیا[1] روتمن فکر می‌کرد.

ـ آقای کرست، اون یه بچه‌س. یک بچه خیلی باهوش. اما بالاخره بازم یک بچه‌س. فکر می‌کنم شما یه کم مبالغه می‌کنین.

چیزی تو چشمای کرست تند تند تکان خورد، بعد فرمانی از مغزش گرفت که دیگر نباید چیزی بخورد. نمی‌خواست قرص رادیواکتیوی که اسکورپیا در ساندویچ تخم مرغش جاسازی کرده بود را بخورد، قبلاً این کار را کرده بودند.

کرست خیلی کشدار و با تأنی گفت:

ـ ما شرایط و موقعیت را هشدار می‌دیم و من به شما اخطار می‌کنم، سرهنگ یو اگه احساس کنیم کارها از کنترلتون خارج شده، کس دیگه‌ای جای شمارو خواهد گرفت.

بلند شد و رفت.

یو سر جایش ماند، به چیزهایی که شنیده بود فکر می‌کرد. مظنون به لوی کرول بود که پشت این ماجراها باشد. این اسرائیلی خیز برداشته بود که بعد از بازنشستگی مکس گرندل[2]، کنترل و اداره‌ی اسکورپیا را بعهده بگیرد. همین طور برای کار مربوط به جزیره‌ی ریف هم داوطلب شده بود. اگر یو شکست می‌خورد، میل شدیدی برای نقل مکان به خانه‌ی جدید یعنی جانشینی سرهنگ یو داشت.

قرار نبود او شکست بخورد. عملیات رویال بلو کاملاً بررسی شده بود، از طریق ترفندهای مؤثر یو در بانکوک. سیستم انفجاری هم کاملاً مناسب بود و در ادامه‌ی این سفر، در عرض دو روز، منفجر می‌شد. همه طبق نقشه و همزمان با

1- Julia Rothman
2- Max Grendel

آن، تصمیم گرفته بود از پس یک بچه کوچولو بر بیاد. فقط او بود که می‌توانست بمب را منفجر کند و اگر به دنبال این ویرانی در سطح جهانی افتخاری وجود داشت، فقط او بود که باید و می‌توانست کسبش کند.

اما چطوری جلوی کرول را بگیرد که نتواند کنترل اسکورپیا را به دست بگیرد؟ چطوری او را متوقف کند.

خیلی ساده بود. کمی تعمیرات، و سر هم بندی کردن های فنی و بعد... دیگر هیچ کس قادر نیست جایش را بگیرد. یو بعد از این افکار، لبخندی زد و صورتحساب را خواست.

آش داد می‌زد:

ـ اصلاً نباید اجازه می‌دادم بری، نمی‌تونم باور کنم گذاشتم اونا این کارو با تو بکنن.

در بانکوک ساعت یک صبح بود. اش و آلکس برگشتند به اتاقشون در طبقه سوم.

آلکس قایق را آن‌طرف رودخانه روی پل زشت اما مدرن به حال خودش رها کرده بود. از آن جا باید پای پیاده راهش را به‌طرف شهر پیدا می‌کرد. خیس و آب چکان، بدون پول و فقط بر اساس حس جهت یابی باید جواب را پیدا می‌کرد. دوباره توقف کرد تا مسیرها را از راهب و از دکه‌دارانی بپرسد که داشتند به خاطر رسیدن شب، دکه‌هایشان را می‌بستند. آنها خیلی کم انگلیسی حرف می‌زدند، اما به اندازه‌ی کافی می‌فهمیدند که مسیر درست را به آلکس نشان بدهند. همین طوری هم وقتی به محله‌ی چینی‌ها رسید، کاملاً از نیمه شب گذشته بود. اش تو اتاق مثل شیری که تو قفس باشد مرتب راه می‌رفت، دلواپس و نگران، و عاقبت وقتی آلکس رسید محکم آلکس را توی بغلش گرفت. به ماجرا با ناباوری گوش کرد.

دوباره گفت:

ـ نباید می‌داشتم بری.

ـ از کجا می‌دونستی چی می‌شه.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ درباره‌ی این مبارزه‌ها شنیده بودم. آدمای استیک‌هد همیشه این کارهارو می‌کنن. هر کسی با اونا روبرو بشه، نمی‌تونه از میدان بدر بره. آدمارو فلج می‌کنن یا... می‌کشن.

ـ شانس آوردم.

ـ تو باهوش بودی آلکس.

آش با تأیید به او نگاه می‌کرد. انگار از دریچه‌ای کاملاً متفاوت او را می‌دید.

ـ می‌گی اونجا چیزی شلیک می‌کرد. به ساختمون حمله کردن. دیدی اونا کی بودن؟

ـ یکی‌رو خیلی گذرا دیدم. متأسفم آش. تاریک بود و همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

ـ ناهی بودن یا اروپایی؟

ـ ندیدم.

آلکس روی تخت نشسته بود، پتویی دورش پیچیده بود. آش لباس‌هایش را در آورده بود تا خشک شوند. البته شانس زیادی برای خشک شدنشان نبود. در مرز مناطق گرمسیری، شب‌ها مرطوب و شرجی بود. آش هم یک کاسه آبگوشت مرغ به آلکس داده بود که واقعاً به آن احتیاج داشت. از بعد از ظهر روز قبل دیگر چیزی نخورده بود. خسته و بی‌جان داشت از گرسنگی می‌مرد.

آش امتحانش کرد. به او گفت:

ـ یادم می‌یاد بار اولی که پدرتو ملاقات کردم.

تغییر موضوع آلکس را غافلگیر کرد. آش ادامه داد:

ـ منو به مأموریتی همیشگی فرستاده بودن... در پاراگوئه. من فقط اون پشت‌ها بودم و پدرت مسئول مأموریت بود... فکر می‌کنم اولین بارش بود. فقط چند سال بزرگ‌تر از من بود.

سیگاری گذاشت بین انگشتاش. بگذریم.

ـ هر چی قرار بود اشتباه بشه، اشتباه شد. ساختمونی تکه تکه و درب و داغون شد. سه تا از مأمورای سابق کاگ‌ب تو خیابون مردند. پلیس جک آروم از کنار ما گذشت. مثل موقعیت حالای تو.

ـ منظورت چیه؟

آش توضیح داد:

ـ منظورم اینه که تو جای اونو گرفتی. جان همیشه شانسی شیطانی داشت. تو زحمت و درد سرافتاده بود اما جوری ازش خلاص می‌شد که نگو. بعد می‌نشست اونجا- مثل تو- انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

آلکس گفت:

ـ آخرش شانس نیاورد.

آش جواب داد:

ـ آخرش شانس هر کسی ته می‌کشه و تموم می‌شه.

بعد رویش را برگرداند، توی چشم‌هایش، نگاهی جا خوش کرده بود.

دیگر بعد از آن، خیلی حرف نزدند. آلکس سوپش را تمام کرد و سریع خوابش برد. آخرین چیزی که یادش بود، این بود که آش روی سیگارش خم شده بود. نوک قرمز سیگار تو تاریکی به او چشمک می‌زد. انگار رازی را با او شریک باشد.

با وجود همه این چیزها، آلکس صبح فردا خیلی زود بیدار شد. چند تا ماربولک جاق و گنده درست نزدیکش از دیوار بالا می‌رفتند اما حالا دیگر به آنها عادت کرده بود. آنها گاز نمی‌گیرند. نیش هم نمی‌زنند. فقط زشتند. نادیده‌شان گرفت و از تختخواب پایین آمد. آش هم از جایش بلند شده بود. لباس‌های آلکس را برداشت برد رختشویخانه تا خشکشان کنند. سریع لباس پوشید و هر دو برای خوردن کاسه‌ای جاک، برنج شور که همه دکانداران به عنوان صبحانه می‌فروختند، از اتاق بیرون رفتند.

ساکت صبحانه خوردند در حالی که روی دو تا سید چوبی در حاشیه‌ی خیابان پر از ترافیک، چمباتمه زده بودند. شیش بارون آمده بود و همه‌جا گودال‌های بزرگ آب بود که باعث شده بود رفت و آمد کند شود. آش باز هم بد خوابیده بود و زیر چشم‌هایش سیاه شده بود. زخمش هم اذیتش می‌کرد. نهایت

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

تلاشش را می‌کرد که درد و ناراحتی‌اش را نشان ندهد، اما آلکس متوجه شد موقعی که می‌خواهد بنشیند خودش را جمع می‌کند و عقب می‌کشد. نامحظوظ‌تر از همیشه هم شده بود.

بالاخره گفت:

ـ می‌خوام برم اونطرف رودخونه.

آلکس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ شرکت تجاری جادا؟ چیزی بیشتر از اونچه موندم پیدا نمی‌کنی.

ـ داشتم عین همینو درباره‌ی مدارک جملی‌مون فکر می‌کردم.

قاشقش را پایین آورد و گفت:

ـ من تورو به خاطر اتفاقی که دیشب افتاد سرزنش نمی‌کنم. اما احتمالاً خوب می‌شه که دوستان ما در استیک‌هد دیگه علاقه‌ای نداشته باشن مارو قاچاقی رد کنن به استرالیا. احتمالاً یکی از نماینده‌های اصلی اونا مرده، و گفتن تو بخش مهمی از عملیاتشونو نابود کردی.

آلکس اعتراض کرد:

ـ من استادیومرو منفجر نکردم.

ـ نه اما تو اونو توی رودخونه کشوندیش.

ـ انفجار این کارو کرد.

آش نیمچه لبخندی زد.

ـ نقطه‌ی تعادل. اما باید بفهمم چطوری همه چیز ایستاد و تموم شد.

ـ می‌تونم بیام.

ـ مسلمه که نه. آلکس، از نظر من فکر خوبی نیست. تو برگرد به اتاق ـ و مراقب خودت باش، همیشه این احتمال هست که یکی‌رو بفرستن تا محل استقرار مارو پیدا کنه، من تا اونجا که بتونم زود سر می‌گردم. آش رفت بیرون.

آلکس به حرف‌های آش فکر می‌کرد. یعنی آش از او عصبانی بود؟ خیلی سخت می‌شد حالش را بفهمی و فکرش را بخوانی. انگار زندگی در سرویس مخفی، روی بروز احساسات همه سر پوش می گذارد. اما آلکس می‌توانست درک کند که کارها آن طور که انتظار می‌رفت، انجام نشده. وظیفه‌ی او نفوذ به درون تشکیلات استیک‌هد بود نه شروع جنگ با آنها به دست آوردن اسناد جملی که برایش خیلی هم مهم بودند، آنها باید سالم ته رودخانه باشند در کنار بقایای شرکت تجاری جادا.

آلکس بلند شد، آهسته توی خیابان پرسه زد. فقط به پشم‌های رنگ روشنی خیره نگاه می‌کرد که اینجا همه‌ی مغازه‌ها می‌فروختند. مغازه‌های خیابان‌های اصلی این مردم اصلاً شباهتی به مغازه‌های خودشان در انگلیس نداشت. در انگلستان خرده فروش‌ها گسترده می‌شدند اما اینجا، توده‌ای از مغازه‌ها را می‌بینی که همه چیزهای کاملاً شبیه به هم می‌فروشند. همه خیابان‌ها پر از پشم، پر از سرامیک است. آلکس تعجب می‌کرد با این همه شباهت، مردم اینجا چطوری انتخاب می‌کنند که کجا بروند.

آرزو کرد کاش آش او را با خودش برده بود. واقعیت این بود که دیگر نمی‌خواست تنها بماند. به اندازه‌ی کافی بانکوک را هم دیده بود. همین طور به خاطر خواسته‌ی خودش، که مایل بود آش را ملاقات کند تا از گذشته‌اش چیزی به او بگوید و تا حالا هم فقط حرف‌های مختصری از گذشته به او گفته بود. کوکم به این فکر می‌کرد که آیا پدرخواندش بالاخره لب از لب باز می‌کند و آیا اصلاً چیزهای مفیدی به او می‌گوید؟

بالای کوچه رسیده بود که متوجه شد دارد تعقیب می‌شود.

آش به او هشدار داده بود که چشم‌هایش را باز نگه دارد، خیلی مراقب باشد، شاید به خاطر این حرف باید از او تشکر می‌کرد. آلکس مردی را که آن طرف خیابان، پشت یکی از دکه های سبزی فروشی پنهان شده بود، شناخت. نیاز نبود دوباره نگاه کند. مرد کت لباسش را عوض کرده بود. دیگر از آن بلوز و کت چرمی

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

خبری نبود. اما آلکس کاملاً مطمئن بود که خودش است. این درست همان صورت گرد و زُمُختی بود که در فرودگاه و بعد هم، بیرون هتل پنینزولا دیده بود. و حالا او این جا است. قطعاً چند روزه که ردِ آلکس را گرفته است و تعقیبش می‌کند.

مردک مثل یه جهانگرد لباس پوشیده بود، با دوربین و تمام تجهیزاتش، و کلاه بیس‌بال. اما تمام حواسش معطوف به ساختمان بود، جایی که آلکس و آش اقامت داشتند. احتمالاً منتظر بود تا آنها از ساختمان بیرون بیایند. باز هم به ذهن آلکس رسید که از یه جایی می‌شناسدش. اما از کجا؟ تو کدام کشور؟ می‌توانست یکی از دشمن‌های قدیمی باشد که با کمک آلکس دستگیرش کردند؟ چشم‌های آبی‌اش را از زیر چتر زلف‌های سیاهش وارسی کرد. سرباز بوده؟ آلکس مشغول پیدا کردن ارتباطی بین این ها بود که مردک از آن جا دور شد. حتماً به این نتیجه رسیده بود که کسی توی خانه نیست. آلکس فوری تصمیمی گرفت. گور بابای هر چه که اش به او گفته بود. قصد داشت مردک را تعقیب کند.

مردک به سمت خیابان یائو واراک[1] رفت، از شلوغ ترین خیابان های محله چینی، با علامت‌های بزرگ و غول پیکر که با خط هیروگلیفی یا چینی رویش نوشته بودند. آلکس مطمئن بود دیده نمی‌شود. مثل همیشه پیاده‌رو پر دکه و بساط بود و اگر مردک برمی‌گشت، آلکس سریع می‌توانست یه جایی خودش را پنهان کند. خطر واقعی این بود که احتمال داشت آلکس گمش کند. تازه اول روز بود اما جمعیت و شلوغی خیلی زیاد بود و مردم مرتب مثل دیوار بین آن دو قرار می‌گرفتند و احتمال این که مردک هر لحظه در یکی از این ورودی‌ها ناپدید شود خیلی زیاد بود. مغازه‌هایی که طلا و ادویه می‌فروختند، کافه و رستوران هم بود. گذرگاه‌های طاقدار و کوچه‌های تنگ و کوچک همه و همه آن‌قدر به او نزدیک بودند که در موقع لزوم می‌توانست برود داخلشان و پنهان شود تا او را گم نکند. البته فاصله‌شان هم آن‌قدر نبود که دیده نشود.

1- Yaowarak

ولی مردک به چیزی مشکوک نشد. سرعت قدم‌هایش تغییر نکرد. اول رفت راست، بعد چپ، بعد از محله‌ی چینی‌ها خارج و به طرف شهر قدیمی سرازیر شد. قلب بانکوک، جایی که هر خیابانش معبد یا زیارتگاهی داشت. اینجا پیاده‌روها خلوت‌تر بودند و آلکس باید بیشتر مراقب باشد و عقب تر حرکت کند و بیشتر نزدیک راهروها و محل توقف ماشین‌ها باشد تا در صورت لزوم و در معرض دید بودن زودی بتواند پنهان شود.

حدود ده دقیقه پیاده رفتند تا موقعی که مردک ایستاد، و از ورودی مجتمع بزرگ معبدی عبور کرد. دروازه‌ی ورودی معبد که با نقره و مروارید اصل تزیین شده بود، رو به حیاطی باز می‌شد پر از زیارتگاه و مجسمه، با طراحی و تزئینات بسیار زیبا و جذاب در سطح جهانی، جایی که اسطوره و مذهب با هاله‌ای از تملق و چاپلوسی و جلوه‌ای از طلا و برلیان موزائیک‌های رنگی در هم آمیخته‌اند.

در زبان تاهی «وات»[1] واژه ایست که برای نامیدن صومعه بودایی یا معبد به کار می‌رود. سه هزار معبد در سراسر این کشور پراکنده است و صدها معبد هم در خود بانکوک قرار دارد. نشانه‌ای خارج از این معبد وجود دارد که اسم آن را به زبان تاهی و البته به زبان انگلیسی رویش نوشته‌اند. این معبد در زبان تاهی «وات هو» خوانده می‌شود.

آلکس فقط چند لحظه فرصت دارد تا اطرافیانش را در معبد فریب بدهد و وانمود کند برای زیارت آمده است. در این معبد حوضچه‌های گیاهان زینتی و درختان بودا که همه جای معبد وات سبز شده اند به چشم می‌خورد. این درختان چون یک بار سایه‌بان و پناهگاه بودا شده‌اند درختان بودا نامیده می‌شوند. به تندیسی طلایی خیره شد. نیم زن نیم شیر که نگهبان اصلی معبد بود. سقف‌های باریک و ظریف و اریب معبد، و مونداپ[2]ها... یا همان آلاچیق‌های تو در تو و باور نکردنی معابد که محل نگهداری صدها مجسمه‌ی زیبا و ظریفی‌اند که طی سالیان متمادی از سنگ و خاک ساخته شده‌اند. عده ای از راهبان از کنارش

1- WAT HO
2- Mondops

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

گذشت، همه جا آدم‌هایی بودند که دو زانو دعا می‌کردند. هیچ جا را مثل اینجا آکنده از صلح و آرامش ندیده بود.

تعقیب‌کننده‌ی آلکس زیر زنگ برنجی ناپدید شده بود. آلکس توسید که نکند گمش کند و از یک طرف متعجب بود که چرا او را اینجا به این معبد کشانده است. احتمالش هست که اشتباه کرده باشد؟ شاید هم با همه‌ی این اوضاع اصلاً مردک جهانگرد باشد؟ با عجله رفت گوشه‌ای و منتظر ماند. مردک رفته بود مقابل آلکس گروهی از مردم محلی مقابل زیارتگاهی زانو زده بودند. تعدادی از جهانگردان از جلوی ساختمون و تراس‌ها عکس می‌گرفتند. آلکس از خودش ناراحت و عصبانی بود. کل این مسافت و راهی که آمده بود، تمامش وقت تلف‌کردن بود و بس.

قدمی جلو رفت، سایه‌ای رویش افتاد و همان موقع سرجایش خشکش زد. یک دستی محکم به پشتش فشار داد.

کسی به زبان انگلیسی به او گفت:

ـ برنگرد.

آلکس همان جایی که بود ایستاد، درد بدی توی شکمش حس کرد. این ها درست همان چیزهایی بود که آش به او هشدار داده بود. استیکهد کسی را دنبالش فرستاده بود و او هم خیلی راحت به دامش افتاده بود. اما چرا این جا در معبد تائو؟ و این بارو که تعقیبش می‌کند، چطوری می‌دانست آلکس انگلیسی حرف می‌زند؟

ـ برو طرف حیاط، یه در قرمز رنگ اونطرف زیارتگاه هست، اونو می‌بینی؟

آلکس سرش را تکان داد. مردک لهجه‌ی لیورپولی داشت و در معبدی در بانکوک کاملاً غریبه بنظر می‌رسید.

ـ برنگرد، نجرخ. سعی نکن هیچ کاری بکنی. قراره بطرف در بریم. اونطرف دستورات دیگه‌ای بهت میدم.

با اسلحه‌ش سیخونک دیگری زد و با این سیخونک آلکس هیچ تشویق دیگری لازم نداشت. راه افتاد از طرف زنگ برنج، از کنار مردم که غرق در دعا کردن بودند رد شد. فوراً متوجه شد بیرون از آن جا جنگی شروع شده است. در حالی که آنها داخل معبد آرام شاهدش بودند. اما برای آلکس وضعیت خوبی نبود. مردک می‌توانست از پشت سر به او شلیک کند و قبل از این که کسی بفهمد چه اتفاقی افتاده است، ناپدید شود. آن لحظه می‌رسید... اما هنوز نه.

در قرمز رنگ متصل به دیوار راهرویی سر پوشیده بود. جایی که راهبان در سکوت و با تفکر به آن وارد می‌شدند. در با تصاویری از راهبا کابین[1] ها پوشیده شده بود. داستان‌های بزرگ ربالنوع‌ها و شیاطین که حتی بچه‌های تایلی هم آنها را می‌شناختند. رب النوع یا شیطان؟ به کم شک داشت که این مردک به کدامیک از آنها تعلق داشت؟

وقتی نزدیک در شد، در خودکار باز شد. آن جا باید دوربین مراقب کار گذاشته باشند اما هر چی دور و بر را نگاه کرد، دوربینی ندید. از راهرویی به شکل راهروهای جدید به آن طرف راه داشت. راهرویی با دیوارهای آجری بدون نقش و نگار که به سمت پایین به در دیگری می‌رسید. این در هم خودکار باز شد. صداهایی که از معبد می‌آمد ضعیف و کم می‌شد. حس می‌کرد دارد بلعیده می‌شود.

اما نمی‌خواست بگذارد این اتفاق بیفتد. حرکاتش را به دقت زمان گرفت. در دوم باریک بود و به سالنی چهارگوش می‌رسید که احتمالاً، باید سالن اداره‌ی وکیلی باشد یا بانکی خصوصی و زیبا. دیوارها پر از تابلوهای چوبی بود یک میز عتیقه و چراغی رویش و پنکه‌ای سقفی که می‌چرخید و عجیب‌تر از همه، روی دیوار روبرویی، تصویری از ملکه انگلستان بود.

آلکس مکثی کرد و گذاشت که مردک به او برسد. دوباره از پشت سیخونکی به آلکس زد و مشتش را توی هوا چرخاند و تکان داد.

۱- Ramakien

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

وقتی که دوره‌ی آموزشی اس. ای. اس. را در برکون بیکن[1] ویلز[2] می‌گذراند، این حرکت را یاد گرفته بود. ضربه‌ی بازویت طرف مقابلت را بلند می‌کند، ضربه‌ی مشت، اسلحه‌ش را به طرفی پرت می‌کند و به شما فرصت می‌دهد چرخی بزنی و با تمام قدرت ضربه‌ی اصلی را وارد کنی- البته هرگز این کار را در فضای باز نباید انجام داد، چون با یک شلیک کارت تمام است. این حرکت فقط در فضای بسته جواب می‌دهد.

اما نه این دفعه، مردک ظاهراً انتظار حرکتی از آلکس را داشت. وقتی آلکس راه افتاد، آرام قدم برداشت. اولین ضربه‌ی آلکس به هیچی نخورد و قبل از این که بتواند بچرخد با اسلحه‌ی سرد به یک طرف سرش ضربه‌ای وارد آمد.

مردک گفت، تلاش خوبی بود «کاب» ولی زیادی کند بود.

یکدفعه آلکس شناختش. فاکس[3].

اسلحه دیگر اهمیتی نداشت. آلکس بلند شد، ایستاد، روبرروی مرد که داشت به او می‌خندید، مثل دوستی قدیمی که در این شرایط همان هم بود. یک دوست. همدیگر را در برکون بیکن ملاقات کرده بودند. در آن واحد چهار نفر بودند که آلکس به آنها سپرده شده بود: «وولف»[4]، «ایگل»[5]، «اسنیک»[6] و فاکس. هیچکدام اجازه نداشتند اسم‌های واقعی‌شان را به کار ببرند. در مدتی که آلکس با آنها بود اسمش «کاب» بود. حالا که به آن موقع‌ها فکر می‌کرد متوجه شد آونجا یکی لهجه‌ی لیورپولی داشت. به‌نظر باور نکردنی است که دو نفر از آن جمع دوباره باید همدیگر را ملاقات کنند آن هم اینجا در بانکوک. اما شک نداشت که خودش بود الان فاکس جلوی روش ایستاده بود.

آلکس گفت:

- تو توی فرودگاه بودی، دیدمت. یه لباس خشخاشی تنت بود.

1- Brecon Beacons
2- Wales
3- Fox
4- Wolf
5- Eagle
6- Snake

- اره، باید آن را در می‌آوردم. اما،

- و بعد در هتل پیتزولا بودی.

فاکس با اشاره‌ی سر تأیید کرد.

- وقتی اولین بار دیدمت نمی‌توانستم باور کنم که خودتی. برای همین تعقیبت کردم تا مطمئن شوم. از آن موقع به بعد چشم ازت برنداشتم.

آلکس شناس آوردی-

سر آلکس گیج می‌رفت فاکس ادامه داد:

- دیشب- تو توی استادیوم بودی؟ تو اونجارو به آتش کشیدی؟- تورو تا پت‌پونگ تعقیب کردم. موقعی که سوارت کردن اونجا بودم. بعد اوناروتا شرکت تجاری چارا تعقیب کردم. خیلی راحت نبود. پیرم کرد تا تونستم به راهی به داخل اونجا پیدا کنم. وقتی رسیدم، تو، توی رینگ بودی. دیدم مثل این که قراره کتک بخوری و مثل یک تکه گوشت له و خمیر بشی، متوجه شدم فیوز اصلی برق کجاست. بنابراین با ترس و لرز عقب رفتم و همه چراغ‌هارو خاموش کردم. بعدش دنبال تو گشتم. همه چیز کمی شطرنجی و پیچیده شد وقتی برق اومد. خوب به همین خاطر مجبور شدم چند تا تیر از جهت مخالف شلیک کنم و چند تایی هم نارنجک پرت کنم. آخرین باری که دیدمت توی کرجی یا به قایق بودی و سعی می‌کردی فرار کنی. اگه از اول طنابشو باز کرده بودی می‌تونست مفید باشه.

- تو به آن سوکیت شلیک کردی؟

- اسمش این بود؟ خوب، آخه می‌خواست بهت شلیک کنه. حداقل کاری بود که می‌تونستم بکنم.

آلکس به دوروبرش نگاه کرد و پرسید:

- خوب، حالا این جا چه جور جاییه؟ توی بانکوک چه می‌کنی؟ و اسم واقعی تو چیه؟ نمی‌تونی ازم انتظار داشته باشی بازم فاکس صدات کنم.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

- اسم واقعی من «بن دانیلز»[1] نیو هم الکس رایدر، البته اسمتو الان فهمیدم.

- تو از اس.ای.اس بیرون اومدی؟

- من برای انجام عملیات ویژه‌ی ام. آی. شش منصوب شدم و قبل از این که بپرسی تو هم به خاطر همینه که الان اینجایی. این همون چیزیه که احتمالاً پیش می‌گی دفتر بانکوک بانک رویال و بانک عمومی.

کلمات تمام و کمال از دهان الکس خارج نشده بودند که در سمت دیگر سالن باز شد و زنی قدم به سالن گذاشت. الکس فوراً بو را شناخت... بوی ضعیفی از نعناع وحشی.

خانم جونز[2] فریاد زد:

- الکس رایدر! باید بگم تو آخرین کسی هستی که انتظار داشتم ببینم. فوراً بیا دفتر من. می‌خوام بدونم چرا مدرسه نیستی؟

1- Ben Daniels
2- Mrs. Jones

مسلح و خطرناک

آخرین باری که الکس خانم جونز را ملاقات کرده بود، در بیمارستانی در شمال لندن بود که به دیدنش رفته بود. به نظر از خودش خاطرجمع و مطمئن نیست متأسف بود و خودش را به خاطر یک خطای امنیتی سرزنش می‌کرد که الکس را در پیاده‌روهای بیرون از ام. آی. شش توی خیابان لیورپول تا دم مرگ برده بود. او همچنین نهایت رفتار و خوی انسانی را داشت.

و حالا بیشترین شباهت را به زنی داشت که اولین بار ملاقاتش کرده بود، که رسمی لباس پوشیده بود، کتی بی‌رنگ و رو، با گردنبندی نقره‌ای یا فولادی.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

موهایش را هم پشت سرش بسته بود. صورتش بخصوص با آن چشم‌های سیاهش که مثل شب سیاه تاریک بود، به شدت جدی به‌نظر می‌رسید. در واقع خانم جونز اصلاً زنی جذاب نبود سعی هم نمی‌کرد که باشد. حالت نگاهش دقیقاً متناسب با کاری بود که می‌کرد، به عنوان رئیس عملیات ویژه‌ی ام. آی. شش یکی از سری‌ترین بخش‌های سرویس امنیتی بریتانیا. آنها تسلیم هیچی نمی‌شدند، از هیچی هم نمی‌گذشتند.

یک بار دیگر بوی نعناع وحشی به مشام آلکس رسید. با خودش فکر کرد شده یک وقت هایی هم خانم جونز سیگار نکشد، یا عادتی مربوط به کارش است؟ وقتی خانم جونز حرف می‌زد آدم دلش می‌خواست بمیرد. اگر خانم جونز نیاز پیدا می‌کرد که بوی نفسش را شیرین کند آلکس اصلاً متعجب و غافلگیر نمی‌شد.

هر دو در اداره‌ای در طبقه اول ساختمانی درست پشت معبد وات هو نشسته بودند. اتاقی کاملاً معمولی با میز چوبی و سه تا صندلی چرمی. از طریق دو تا پنجره‌ی گرد از بالای حیاط معبد را مراقبت می‌کردند. آلکس می‌دانست همه‌ی این ها می‌توانند آدم را فریب بدهند. شیشه‌ها احتمالاً ضد گلوله بودند. چند نفر مأمور بین راهبان قرمز پوش بودند و مثل آنها لباس پوشیده و رفتار می‌کردند؟ وقتی آلکس وارد ام. آی. شش شد هیچ چیز همان طور که به نظر می‌رسید و ظاهرش نشان می‌داد نبود.

بن دانیلز، همان که به اسم فاکس می‌شناختند؛ او هم آن جا بود. در نگاه اول جوانتر از آلکس به نظر می‌آمد؛ اما بیشتر از ۲۲ یا ۲۳ سالش هم نبود. پشتش خمیده بود و آدمی متفکر به نظر می‌رسید. نزدیک آلکس نشسته بود. هر دو روبروی خانم جونز بودند که روی صندلی پشت میز نشسته بود.

آلکس ماجراها را برایش گفت، از زمانی که شلبی افتاد توی ساحل استرالیا تا استخدام توسط ای. اس. آی. اس، ملاقاتش با اش در بانکوک و اولین برخوردش با اسنیکهد. متوجه واکنش تند و تیز خانم جونز شد، وقتی

حرف‌هایش به اش رسید حتماً باید او را شناخته باشد. او آن جا در ای. اس. آی. بوده، وقتی بدرش تحت پوشش این سازمان برای اسکورپیا کار می‌کرده است.

خانم جونز احتمالاً سرپرست و مسئول عملیات مالت بوده که او را سالم و سلامت به وطن آورده بود.

وقتی آلکس حرف‌هایش را تمام کرد، خانم جونز خاطر نشان کرد که:

- ایتان بروک مطمئناً عصبی است. استخدام تو بدون ضمانتی برای برگشت!

می‌توانست اول با ما صحبت کند، باید اول با ما در میون می‌ذاشت. آلکس گفت:

- من برای شما کار نمی‌کنم.

- می‌دونم برای ما کار نمی‌کنی، آلکس، اما موضوع این نیست. حداقلش اینه که تو یه شهروند بریتانیایی هستی، و اگه دولتی خارجی قرار باشه از تو استفاده کنه به همون میزان باید از ما می‌پرسیدن.

خانم جونز کمی نرمتر و مهربانتر گفت:

- به این خاطر، یا هر چی که تو رو تشویق کرده به این حوزه برگردی؛ فکر می‌کنم به اندازه کافی از این ماجراها و مسائل دانش.

آلکس گفت:

- می‌خوام اش رو ببینم. فکر دیگری به ذهنش رسید، پرسید: چرا هیچ وقت درباره‌ی اش چیزی بهم نگفتین؟

خانم جونز گفت:

- چرا باید همچین کاری می‌کردم؟ من تقریباً ده ساله که اونو ندیدم.

- اما برای شما کار می‌کنه.

- در واقع برای عملیات ویژه کار می‌کنه تا من. من خیلی کاری با او نداشتم. فقط یک یا دو بار دیدمش. فقط همین.

- می‌دونین در مالت چه اتفاقی افتاد؟

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

خانم جونز به علامت نفی سرش را تکان داد و گفت:

ـ باید از آلن بلانت بپرسی. عملیات او بود. میلوتی همش یک قرارداد بود. جان رایدر، پدرت، وانمود می‌کرد برای اسکوریا کار می‌کند و ما باید اونو بر می‌گردوندیم. کمین‌گاهی جعلی ترتیب دادیم در محلی به نام مدینا[1]، اما همه چیز اشتباه از آب در اومد. آلن تقریباً کشته شده بود و مدت کوتاهی بعد از اون، سرویس امنیتی رو ترک کرد. این همه چیزیه که می‌تونم بهت بگم.

ـ آقای بلانت کجاست؟

ـ لندنه.

ـ پس شما اینجایین؟

خانم جونز با کنجکاوی به آلکس نگاه کرد:

ـ تو عوض شدی، خیلی بزرگ شدی. برای این باید شکرگزار باشیم. میلوتی آلکس قرار نبود دوباره از تو استفاده کنیم. بعد از چیزایی که برای اسکوریا اتفاق افتاد، من با آلن موافقت کردم. اما چیزی که بعداً فهمیدم این بود که تو در آمریکا بودی با سی. آی. ای. باید بهت تبریک بگم. کارت با ایستگاه قضایی آرک انجل[2] بسیار قابل توجه و چشمگیر بود.

ـ متشکرم.

ـ و حالا هم که در ای. اس. آی. اس! از همه طرف محاصرت کردن، دورت حلقه زدن.

خانم جونز به جلو خم شد و پرونده‌ای را که روی میز جلوش بود باز کرد و بعد حرفش را این طور ادامه داد:

ـ عجیبه که ما باید این طوری دنبال تو باشیم. احتمالاً خیلی کمتر از اون که تو فکر می‌کنی، یک تصادف، یک اتفاق بوده. سرهنگ یو. این اسم هیچ معنایی برات داره؟

1- Midas
2- Ark Angel

ـ مسئول اسنیک‌هده.

اینان بروک این را به آلکس گفته بود، همان وقتی که سیدنی بود.

ـ خوبه، من برای جواب دادن به سؤال‌های تو اینجا هستم. چون الان درباره‌ی کارهای سرهنگ یو بررسی و تحقیق می‌کنم. دنیز هم به همین دلیل اینجاس.

بعد انگشت سبابه‌اش را آهسته زد به پرونده‌ی روی میز و گفت:

ـ ای. اس. ای. اس چقدر درباره‌ی سرهنگ یو بهت گفته؟

آلکس شانه‌ای بالا انداخت. احساس راحتی نمی‌کرد. وسط دو تا سرویس اطلاعاتی گیر افتاده بود. گفت:

ـ نه خیلی زیاد. ظاهراً چیز زیادی راجع به سرهنگ یو نمی‌دونن. این بخشی از وظیفه‌ی من بود که...

خانم جونز مکثی کرد:

ـ خوبه. شاید من بتونم کمکت کنم. ما یه وقتی به سرهنگ وینستون یو علاقه‌مند بودیم، گرچه خودمون هم از عهده بر نیومدیم که چیز زیادی درباره‌ش بفهمیم. میلوتیم مادری چینی داشته. پدرش معلوم نیست. در هنگ‌کنگ و فقر بزرگ شده. مادرش در هتل کار می‌کرده. از هشت سال بعدی زندگیش چیزی نمی‌دونیم بعد یکدفعه می‌بینیم در انگلستان تحت تعلیم خصوصی قرار گرفته. در مدرسه‌ی «هرو»[1]. وای خدا! چطور مادرش تونسته از عهده‌ی مخارج تحصیل پسرش بر بیاد. اینم یه سؤال دیگه.

یو، شاگرد متوسطی بود. ما نسخه‌هایی از کارنامه‌هاش را داریم. اما از طرف دیگه معلومه، خیلی خوب خودش را با محیط و شرایط وفق داده بوده، که یا در نظر گرفتن نژاد و پیشینه‌ی او چیز عجیبیه.

1- Harrow

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

مطلب مبهمی درباره‌ی یو مربوط می‌شه به اتفاق نسبتاً زشت و نفرت انگیزی که در ترم اول درسی او رخ داده- چند تا پسر در تصادف ماشین کشته شدن. اما هیچی ثابت نشد. در ورزش هم خیلی خوب بوده ـــــ یا هر چی که معنی میده.

با نمره‌های قابل قبولی دبیرستان را تموم کرد. در دانشگاه لندن سیاست خواند و مدرکشو هم گرفت. بعد وارد ارتش شد و در سندهرست[1] تعلیم دید و وضعش بهتر شد. ظاهراً زندگی نظامی‌رو انتخاب کرده بود، و با بالاترین نمرات در نظام، فعالیت‌های عملی، و دروس آکادمیک، بهترین فرد کلاس شده و به همین خاطر به بالاترین افتخارات رسید. یو به یکی از مشهورترین و برجسته‌ترین هنگ‌های کشور ما پیوست- به سواره نظام نگهبان‌خانه و بعد در جزایر فالکلند و جنگ خلیج خدمت کرد.

متأسفانه به دلیل پیشرفت مشکل استخوانی که داشت، دوره کاری‌اش در ارتش زود بسر اومد. اما سرویس اطلاعاتی اونو در واقع قاپید و مدتی برای ام. آی. شش کار کرد اما نه عملیات ویژه. یو نسبتاً در سطح پایین بود. یعنی به عنوان جمع آوری کننده اطلاعات... یا چیزی در این حد. به اندازه‌ی کافی از این ماجراها داشته چونکه یک روز ناپدید می‌شه می‌دونیم در تایلند و استرالیا فعالیت داشته اما مدرکی دال بر این فعالیت‌ها موجود نیست. فقط همین اواخر بود که فهمیدیم رئیس یکی از قدرتمندترین شبکه‌های اسپک‌هد در منطقه‌س.

خانم جونز مکثی کرد. وقتی دوباره سرش را بالا کرد، چشم‌هایش سرد و بی‌روح بودند.

- آلکس این ممکنه تورو مأیوس کنه یا حتی ترغیب کنه به رفتن به خونه- و اگه این طور بشه باور کن، سرزنشت نمی‌کنم. بر طبق منابع ما، سرهنگ

1- Sandhurst

یو با اسکوریا ارتباط دارد. حتی ممکنه در هیئت اجرایی اسکوریا هم باشه.

اسکوریا. آلکس امیدوار بود دیگر هیچ وقت دوباره این اسم به گوشش نخورد و خانم جونز درست می‌گفت. اگر اینان بروک این اطلاعات را به او داده بود، مسلماً دوباره باید درباره‌ی همه‌ی این چیزها فکر می‌کرده و تصمیم می‌گرفته است. متعجب بود که آیا رئیس ای. اس. آی. اس این ها را می‌دانست. تقریباً مطمئن بود که می‌دانسته است. اما چون به آلکس نیاز داشته، تصمیم می‌گیرد او را زیر جتر خودش نگه دارد.

آلکس گفت:

- شما هنوز به من نگفتین چرا به او علاقمندین؟

خانم جونز با دست اشاره‌ای کرد و گفت:

- این موضوع کاملاً سریه. اما به هر حال بهت می‌گم. گذشته از همه‌ی مسائل، خیلی خوبه که تو در موقعیتی هستی که به ما کمک کنی، به فرض این که تو باید به چیزایی توجه کنی و اونارو در نظر بگیری. من توضیح میدم و تو می‌تونی نظر خودتو پیدا کنی. تا به حال درباره‌ی دیزی کاتر[1] چیزی شنیدی؟

آلکس کمی فکر کرد. یک بمب. یادش آمد یک بار توی مدرسه زنگ درس تاریخ درباره‌اش صحبت شده بود. گفت:

- آمریکایی‌ها ازش در ویتنام استفاده کردن.

خانم جونز گفت:

- در افغانستان هم استفاده کردن. دیزی کاتر که به بی. ال. یو ۸۲۸[2] یا پسر آبی مشهوره، بزرگترین بمب رایج مورد استفاده‌س که وجود داره. اندازه‌ی یه ماشینه منظورم یه لیموزینه[3]. هر بمب شامل ۲۵۰۰ پاوند تینرات آمونیوم،

1- Daisy Cutter
2- BLU 82B (BLUE BOY)
3- Limo

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

یونر آلومینیوم و پلی‌استره. چنین بمبی آن‌قدر قدرت داره که می‌تونه یه ساختمونو کاملاً ویران کنه. در واقع می‌تونه تک‌تک آجرهارو از جا بکنه و در بیاره.

دانیلز زیر لب گفت:

ـ آمریکایی‌ها از این بمب استفاده کردن چون خیلی ترسناک و مهیب. اولین بار بود که حرف می‌زد. ممکنه با بمب هسته‌ای قابل مقایسه نباشه اما در کره‌ی زمین هیچی مثل این بمب نیست. موج انفجاری که ایجاد می‌کنه باورکردنی نیست. نمی‌تونی تصور کنی چقدر خسارت به بار می‌یاره.

خانم جونز ادامه داد:

ـ اونا از این بمب در ویتنام برای صاف کردن زمین‌ها و فرود اومدن هلیکوپترها استفاده کردن. یکی از اونارو توی یک جنگل بندازه، بعدش به فاصله‌ی نیم مایل در اطراف، دیگه جنگلی وجود نخواهد داشت. اسمشو دیزی کاتر گذاشتن چون نمونه و الگوئیست از انفجاری که پدید می‌یاد. در افغانستان هم به کار گرفته شد برای ترساندن طالبان و این که به اونا نشون بدن در مقابلشون ایستادن.

الکس پرسید:

ـ سرهنگ یو جی کار می‌تونست بکنه؟

با تعجب و ناراحتی که بیشتر هم می‌شد پرسید:

ـ با او چه کاری می‌تونستن کرده باشن؟

خانم جونز توضیح داد:

ـ طی چند سال اخیر، دولت بریتانیا نسل جدیدی از دیزی کاترو توسعه داده. اونا می‌خواستن بمبی شبیه همون بسازن فقط با این تفاوت که کوچکتر اما قوی‌تر از اون باشه. یا موجی انفجاری بزرگتر. بعد بهش نام رمزی دادن تحت عنوان روبال بلو، و اونو مخفیانه در آزمایشگاهی خارج لندن ساختن.

خانم جونز قرص نعناعی را از بسته‌ش در آورد.

ـ سه هفته پیش نمونه ساخته شده‌ی بمب دزدیده شد. هشت نفر از آدمای ما کشته شدن. سه تا از اونا گارد امنیتی بودن، بقیه هم تکنسین. عملیات کاملاً حرفه‌ای بوده و کاملاً زمان‌بندی شده و بسیار معتبر و اجرایی.

عاقبت خانم جونز قرص نعناعی را بین لب‌هایش گذاشت.

ـ و شما فکر می‌کنید سرهنگ یو...؟

ـ الکس، جابه‌جاکردن این چیزا ساده نیست. باید با هواپیمای باری (هرکولس) سی و یکصد و سی حمل بشه. ما رد بمبرو گم کردیم اما دو روز قبل هواپیمای سی و یکصد و سی با داشتن نقشه‌ی پرواز، پرواز کرده و بمبرو از طریق آلبانی و تاجیکستان به بانکوک آورده. خلبان این هواپیمارو شناسایی کردیم، کسی به اسم (فنگ) اونم توسط یک جای تبهکار در بانکوک، استخدام شده. مردی به نام آنن سوکیت...

و الکس جمله‌اش را تمام کرد:

ـ و او برای اسنیک‌هد کار می‌کنه.

خانم جونز با تأکید گفت:

ـ و او برای اسنیک‌هد کار می‌کرد تا این که دانیلز سه تا تیر بهش زد.

تازه حرف‌ها داشت معنی پیدا می‌کرد. عملیات ویژه‌ی ام. آی. شش در جستجوی بمبی گمشده بوده که آنها را به سوی اسنیک‌هد راهنمایی کرده است. الکس اسنیک‌هد را بررسی کرده بود، اسنیک‌هد هم او را به ام. آی. شش هدایت کرده بود. انگار همدیگر را وسط این راه ملاقات کرده بودند.

خانم جونز ادامه داد:

ـ ما قصد داشتیم دانیلزو وارد اسنیک‌هد کنیم. داستان پوششی هم برایش ترتیب داده بودیم، به اروپایی نروتمند که از لندن پرواز کرده بود به امید این که برای معامله‌ی بزرگ مواد مخدر به هم ملحق بشن. البته لحظه‌ای که تورو شناخت، همه چیز عوض شد. به محض این‌که فهمیدیم تو اینجایی، تصمیم گرفتیم چشم ازت بر نداریم و مراقبت باشیم تا بفهمیم

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

چرا اینجایی. باید بگم، وقتی دیدیم تغییر چهره دادی، خیلی غافلگیر و متعجب شدیم. خانم جونز نگاهش را زیر انداخت، اگه تورو تنوی هواپیما ندیده بودیم، نمی‌تونستیم تورو تشخیص بدیم و بشناسیم.

دانیلز زیر لب گفت:

ـ دندوناتو دوست دارم.

آلکس پرسید:

ـ خوب حالا چی؟ شما گفتین منو لازم دارین که کمکتون کنم.

خانم جونز گفت:

ـ تو و آلن تقریباً به استیک‌هد نفوذ کردین. کمی هم چیزایی رو جابه‌جا کردین- چیزی که اینجا اصلاً تعجبی نداره- شاید شما بتونین رویال بلورو برای ما پیدا کنین.

دانیلز گفت:

ـ پیدا کردنش نباید کار سختی باشه. چیزی عظیم الجثه‌ی خونی رنگ و اگه منفجر بشه تا دهها مایل دورتر می‌شنوین.

آلکس یک بررسی کرد. دوباره به استخدام ام. آی. شش در آمدن، آخرین چیزی بود که می‌خواست. اما با چیزهایی که خانم جونز به او گفته بود، هیچی عوض نشده است. او هنوز برای ای. اس. آی. اس کار می‌کند و اگر بتواند بمبی به اندازه‌ی یک ماشین خانوادگی را پیدا کند، هیچ آسیبی به گزارش او وارد نمی‌شود.

پرسید:

ـ لوتا بمبو برای چی می‌خوان؟

خانم جونز جواب داد:

ـ بیشترین نگرانی ما هم همینه. ما هیچ در این مورد نمی‌دونیم. واضحه که لوتا باید چیزی بزرگ طراحی می‌کردن، اما نه تا آن اندازه بزرگ. بمب هسته‌ای احتمالاً هزار بار یا بیشتر قدرت داره.

دانیلز اضافه کرد:

ـ بنابراین این طوری هم نیست که لوتا تخوان یک شهر بزرگو ویران کنن. اما اگه این عملیات متعلق به اسکوربیا باشه، خیلی مطمئن باشین که کاملاً جدی و در سطحی بسیار بزرگ انجام می‌شه. اینا سارق بانک نیستن- تو اینو بهتر از هر کسی می‌دونی. باید قبول کنیم به هر حال می‌تونی بفهمی که وجودت برای ما مفید و بدرد خوره.

یکبار دیگر آلکس سکوت کرد. راهش را پیدا کرد. گفت:

ـ باید به آلن بگم.

خانم جونز با اشاره‌ی سر تأکید کرد:

ـ ضرری نمی‌بینم که پیش بگی، و برای برگشتن می‌تونیم کمکتون کنیم. تو و دانیلز تقریباً همدیگرو می‌شناسین. دیگه هیچ مسئله‌ای نیست که خودتونو زیر پوشش نگهدارین. ولی دانیلز می‌تونه به مراقبت و زیر نظرگرفتن تو ادامه بده.

ـ بن خندید و گفت: خوشحال می‌شم این کارو بکنم.

ـ ما می‌تونیم وسیله ای به شما بدیم که همیشه با هم در تماس باشین. ای. اس. آی. اس چنین تجهیزاتی برای شما فراهم کرده بود؟

آلکس به نشانه‌ی جواب منفی سرش را تکان داد.

خانم جونز آهی کشید:

ـ این مشکل استرالیایی‌هاس. همیشه بدون در نظرگرفتن عواقب وارد کار می‌شن. خوب، ما می‌تونیم هر چی که لازم دارین، در اختیارتون بذاریم.

چشمهای آلکس برق زد.

ـ شما اینجا دوستی قدیمی دارین، فکر می‌کنم باید ملاقاتش کنین.

اسمیترز[1] پایین راهرو در اتاقی که بین کتابخانه، دفتر کار و کارگاه قرارداشت، پشت میزی نشسته و در محاصره‌ی یک عالم قطعات ماشین آلات بود، مثل یک

1- Smithers

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

بچه‌ی خوابکار در روز کریسمس، به ساعت شماطه‌دار که نصف ابزارش بیرون ریخته بود، به لب تاپ که دل و روده‌ش بیرون ریخته، به دوربین ویدیو ک تقریباً ۵۰ تکه شده بود و کلی سیم و مدار درهم و برهم. اسمیترز بلوز آستین کوتاه زرد روشن و شلوار گشاد تنش بود، صندل هم پایش بود. الکس تعجب می‌کرد، تو این گرما چطوری این ها را تحمل می‌کند، اما اسمیترز با شکم گنده‌اش که روی زانوش افتاده بود و ران‌های خپل و صورتی‌اش که زیرش پنهان شده بود، کاملاً آرام روی صندلی نشسته بود و خودش را با بادبزنی چینی از آنهایی که رویش تصویر دو تا اژدها بود، باد می‌زد.

به محض آن که الکس داخل اتاق شد گفت:

- الکس تویی؟ پسر عزیزم! تو اصلاً شبیه خودت نیستی. نمی‌خواد بگی، حتماً مدتی رو با کلاودی وبر سر کردی.

الکس پرسید:

- اونو می‌شناسین؟

- ما دوستان قدیمی هستیم. آخرین باری که همدیگه‌رو دیدیم، توی یک مهمانی در آتن بود. هردو تغییر چهره داده بودیم؛ کاری که اغلب پیش می‌یاد، و بعد از نیم ساعت حرف زدن تازه همدیگه‌رو شناختیم. خندید. اما نمی‌تونم باور کنم دوباره برگشتی. از آخرین باری که دیدمت خیلی چیزا اتفاق افتاده. تو آمریکا بود که دیدمت. راستی لوسیون پشه‌ی استینگو فایده‌ای داشت؟

حالا نوبت الکس بود که بخندد. مایعی که اسمیترز معرفی کرده بود به جای دور کردن پشه‌ها و حشرات، بدتر آنها را جذب می‌کرد ولی واقعاً که خیلی مفید بود، چون به الکس کمک کرد در خلیج فلامینگو بدون بازرسی از مرکز بازرسی رد شود. به اسمیترز گفت:

- خیلی عالی بود، متشکرم. اینجا چه کار می‌کنین؟

اسمیترز جواب داد:

- خانم جونز از م خواسته، فکر چند تا ابزار و وسیله برای مأمورهامون در شرق باشم و اونارو آماده کنم. بادبزن را بالا برد و گفت این یکی از اون وسیله‌هاس. خیلی ساده‌س، اما من بیشتر دوستش دارم. می‌بینی شبیه به بادبزن معمولیه اما در واقع به صفحه‌ی فولادی گالوانیزه‌ش که زیر تیکه‌های پشمی مخفی شده و وقتی دوتاشو با هم بگیری- بادبزن را تا کرد و به هم پیچید، بعد محکم زد به میز و خردش کرد- این طوری، این بادبزن به اسلحه‌ی مفید می‌شه پیش می‌گم.

الکس پیشنهاد کرد:

- چماق بادبزنی؟

اسمیترز خندید و گفت:

- از نمونه‌های کوچولوی من خوب استفاده می‌کنی. به هرحال قبل از این که به باتکوک بیام هر جور فکری تو سرم بود.

اطراف سطح میز را تمیز کرد و یک دوجین چوب بخور پیدا کرد. به الکس گفت:

- اینجا همه بخور روشن می‌کنن. بوی بانس و مشک میده و نسبتاً دوست داشتنیه. اما چوب بخور من اصلاً بویی نداره.

- خوبه، پس چه مزیتی داره؟

- بعد از سی ثانیه باعث می‌شه همه‌ی آدمای توی اتاق، حالشون بهم بخوره. این مهمترین ابزار همه‌ش‌خریقی است که تا حالا اختراع کردم و باید بگم در آزمایش این وسیله اصلاً شرخی نداریم.

- فکر می‌کنم هنوز هم به درد خور باشه.

یک دسته از طرح‌هایش را باز کرد و گفت:

- من روی یکی از طرح‌هام کار می‌کنم که درباره‌ی یکی از تاکسی‌های محلیه. اونا پیش تاک- تاکو می‌گن، اما این یکی، یک قسمت پرتاب

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

گلوله داره که جلوی چراغ جلو نصب شده، یک اسلحه‌ی ماشینی که مستقیماً با یه دسته فرمان کنترل می‌شه، بنابراین می‌تونی بگی یه تانک حمله‌ی.

آلکس که مجسمه‌ی پرتره کوچکی از بودا را برداشته بود، پرسید:

ـ این چیه؟

مجسمه‌ای که در حالت کیف لم داده و نشسته بود، با شکم گرد و سر طاسش. به نظر آلکس این مجسمه یک اسمیترز کوچولو بود.

اسمیترز با تحکم گفت:

ـ اوی، مواظب اون باش! اون نارنجک دستی بودایی شکل منه. دوبار سرشو بچرخون، بعد پرتش کن. هر کس که تا فاصله‌ی ده یاردی باشه، باید فاتحه‌شو بخونه.

خیلی با دقت مجسمه را روی کشو گذاشت.

اسمیترز ادامه داد:

ـ خانم جونز گفت به اسیک‌هد متعهدی؛ یکدفعه جدی شد و گفت خیلی مراقب باش آلکس، میدونم در گذشته کارتو خیلی خیلی خوب انجام دادی، اما این اداما خیلی پلیدن.

ـ میدونم.

آلکس اولین ملاقاتش با آلن سوکیت، و مبارزه در استادیوم اطراف رودخانه را به یاد آورد. دیگر لازم نبود چیزی به زبان آورده شود.

اسمیترز گفت:

ـ خیلی چیزاس که دوست دارم تورو با اونا مجهز کنم، اما تا اونجا که فهمیدم، تو با پوشش به پناهنده‌ی افغانی کار می‌کنی، معنی‌اش اینه که نمی‌تونی چیز زیادی با خودت حمل کنی، درسته؟

آلکس با اشاره‌ی سر تأیید کرد. ناامید بود. یک بار اسمیترز یک گیم بوی فشرده با حقه‌های مخصوص به او داده بود؛ اگر الان یکی از آنها را داشت، مطمئناً اعتماد به نفسش بیشتر می‌شد.

اسمیترز رفت جلو و یک جعبه سیگار را باز کرد. اولین چیزی که بیرون آورد، یک ساعت مچی با صفحه‌ای گرد و بند پلاستیکی بود. بستش به دست آلکس.

آلکس به ساعت نگاه کرد. شش‌ونیم بود. تکانش داد. گفت:

ـ ساعت کار نمی‌کنه.

اسمیترز توضیح داد:

ـ باید به لحاظ روان‌شناسی به آن فکر کنیم. به پناهنده‌ی بیچاره‌ی افغانی نمی‌تونه چیزای زیادی از خودش داشته باشه، اما مایه‌ی بسی افتخارش می‌شه که... که حتی یه ساعت مچی شکسته داشته باشه. اما این ساعت فقط در موقع مناسبش کار می‌کنه. یه باتری و یه فرستنده‌ی قوی داخلشه. اگه به دردسر افتادی سر ساعت یازده تنظیمش کن، این طوری ساعت پیام ارسال می‌کنه که در مدت ۲۴ ساعت هر ده دقیقه یکبار تکرار می‌شه و ما می‌تونیم هر جای دنیا که باشی پیداییم دنیالت و نجاتت بدیم.

اسمیترز دوباره جعبه‌ی سیگار را زیروبرو کرد و سه تا سکه در آورد. آلکس سکه‌ها را شناخت. پول رایج تالی بود. یک تنی، پنج تنی و ده تنی که بین مردم محلی آن جا به اندازه ۵۰ سنت ارزش داشت. اسمیترز گفت:

ـ فکر نکنم کسی بابت چند تا سکه‌ی محلی احساس نگرانی کنه. اما اینا فقط خنده و تفریح نیستن. اینا عملاً مواد منفجره‌ی خیلی ظریف و کوچکن. بذار بهت نشون بدم، چطوری منفجر می‌شن.

چندتا پاکت خالی آدامس را درآورد. همانی بود که به‌نظر می‌رسید. اما بعد آنها را با انگشت‌های خیل و گوشتالویش به اطراف چرخاند و آهسته یک صفحه‌ی جویی مخفی را باز کرد. سه تا سوئیچ کوچک آن طرفش بود که شماره‌گذاری شده بود ۱، ۵ و ۱۰. بعد گفت:

ـ این طوری کار می‌کنه. سکه‌ها آهن‌ربایی هستند. برای این که فعال بشن و کار کنن باید به سطح فلزی بچسبونیشون. به خاطر اینایی که گفتم باید

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

خواست بالشه همین طوری پرتشون نکنی توی جیبت. بعد بزن روی کلید مناسب، فقط مطمئن شو کلید درست را می‌زنی. سکه‌ها می‌تونن به قفل‌رو داغون کنن یا حتی دیوار را سوراخ کنن. فکر کن سکه‌ها مین‌های دستی ظریف و کوچیکن و سعی کن بیخودی خرجشون نکنی.

ـ ممنونم آقای اسمیترز.

ـ آخر همه‌ی اینا، چیزی برات دارم که احتمالاً خیلی به دردت می‌خوره. اگه به موقع... ارتباطت با ما قطع شد. اسمیترز کشوی میز را کشید جلو و یک کمربند کهنه با سگک سنگین نقره‌ای بیرون آورد. این را می‌تونی بندازی توی جیب‌هات. چاقوی خیلی تیزی داخل سگکش جاسازی شده که از نوعی پلاستیک سخته و تقریباً ماهرانه طراحی شده. بنابراین اگه سوار هواپیما هم بشی اسمه ایکس هم نشونش نمیده. اگه کمربند را قطعه قطعه کنی، یعنی قطعاتش را از هم جدا کنی، کبریت داره و قرص‌های آب تصفیه شده توش پیدا می‌کنی و گلوله‌هایی مثل قرص که تضمین شده و می‌تونن ۱۱ نوع مار مختلف را از پا درآرن. اینارو برای استفاده در جنگل ساختم. گرچه شما از اون راه نمی‌رین اما هیچ وقت نمی‌تونی مطمئن باشی که چی پیش می‌یاد.

اسمیترز این وسیله را هم گذاشت جلوی آلکس. بعد گفت:

ـ شرم‌آوره. دوست داشتم شلواری بهت می‌دادم که پاهاش راه بره، شلواری که پاچه‌هاش قابل انتقال.

آلکس پرسید:

ـ شلوار انفجاری؟

اسمیترز جواب داد:

ـ شعله‌های خیره کننده.

رفت طرف آلکس و شانه‌هایش را گرفت توی دستش و یک تکانی داد و محکم گفت:

ـ موفق باشی پسرم. و آخرین نصیحتم به تو،

به جلو خم شد انگار می‌ترسید کسی بشنود:

ـ اگه جای تو بودم به این استرالیایی‌ها اطمینان نمی‌کردم. منظورم اینه که خیلی بد نیستن اما به کم خشن و سخت کاش بفهمی منظورم چیه. اونا براساس قوانین بازی نمی‌کنن. شش دانگ حواست به خودت باشه.

بعد آرام انگشتش را زد به دماغ آلکس:

ـ به محض این که به ما احتیاج پیدا کردی، تلفن کن. این بن دانیلز آدم خوبیه. نمی‌ذاره بیفتی، ولت نمی‌کنه.

آلکس این چند تا اسلحه را جمع کرد و از اتاق رفت. موقع رفتن زمزمه‌ی اسمیترز را پشت سرش شنید.

آواز قدیمی و محبوب استرالیایی والتزینگ ماتیلدا بود. ـ آلکس از نصیحت اسمیترز گیج بود. نمی‌فهمید منظورش چی بود؟ آیا واقعاً چیزهایی می‌دانست که من نمی‌دانم، یا شاید هم فقط از روی شیطنت چیزی گفته است؟

بن دانیلز آن طرف منتظرش بود.

پرسید:

ـ آماده‌ای کاپ؟

آلکس جواب داد:

ـ مسلح و خطرناک.

دوتایی با هم آن جا را ترک کردند.

1- Waltzing Matilda

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

خیابان‌های ساکت

آش هنوز توی اتاق بود. وقتی آلکس برگشت، اول عصبانی بود. با غوغری شدید گفت:

- تا حالا کدوم جهنمی بودی، آلکس. نگرانت بودم. بهت گفتم این‌جا منتظرم بمونی.

چشمانش از عصبانیت تنگ شد. به کمر آلکس خیره نگاه کرد.

- کمربند قشنگیه. از کجا پیدات کردی؟

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

آلکس از این دقت تحت تأثیر قرار گرفت. پدر خوانده‌اش نصف زندگیش را مثل یک جاسوس گذرانده بود، و صد البته که یاد گرفته بود به هر چیز جزئی توجه کند. با وجود تمام اتفاقات ۲۴ ساعت گذشته، آش متوجه کوچک‌ترین تغییر جزئی در ظاهر آلکس شده بود.

- بهم دادن.

- کی داده؟

- یه دوست قدیمی را ملاقات کردم.

بعد سریع توضیح داد چه اتفاقی افتاده بود: این که چطور بن دانیلز را توی شلوغی دیده، او را تا معبد وات‌هو تعقیب کرده است. بعد فهمیده در یک قلعه نظامی ام. آی. شش قرار دارد؛ و ملاقاتش با خانم جونز و این که به او اجازه داده درباره‌ی رویال بلو به آش بگوید و بعد هم احتمال ارتباط داشتن سرهنگ یو را با عقرب گفت. وقتی آش اسم سرهنگ یو را شنید چشم‌هایش سیاهی رفت.

زیر لب گفت:

- کسی به من نگفته بود اونا هم درگیرن. آلکس من اینو دوست ندارم، ایتان بروک هم دوست نخواهد داشت. کار ما فقط جمع‌آوری اطلاعاته، نه بیش‌تر، نه کمتر، اما حالا همه چی درهم و برهم شده.

- آش تقصیر من نیست.

آش با خودش فکر کرد، شاید بهتر بود می‌رفتم معبد و با خانم جونز حرف می‌زدم. بعد سرش را تکان داد و به خودش گفت، نه، حرفی برای گفتن نیست که به خانم جونز بگم...

- ادامه بده.

آلکس بقیه‌اش را تعریف کرد. ظاهراً الان برای یک جا کار نمی‌کند، با دو تا سرویس مخفی کار می‌کند. پیش خودش فکر کرد آش در این‌باره نظری دارد. یقیناً مأموریت از مسیر و روال عادی و طبیعی خارج شده و یک‌دفعه در مرکزش بمبی ساعتی هم پیدا می‌شود. چرا عقرب رویال بلورو را لازم دارد؟ اگر عقرب

درگیر این مأموریت باشد، اتفاق بزرگی می‌افتد و اهمیتی هم نمی‌دهند چند نفر از مردم بمیرند. اما چرا این بمب؟ چرا یکی دیگر نه؟

آلکس سعی کرد ماجرا را فراموش کند و تعریف کردن ماجراهایش را با گفتن این که چطور اسمیترز او را مجهز و مسلح کرده بود، تمام کرد.

آش یک لبخندی زد و گفت:

- خوب، پس اسمیترز هنوز با ام. آی. شش همکاری می‌کنه. اسمیترز واقعاً به موجود خاصه. اون کمربندو برات آماده کرده؟ حالا این کمربند... غیراز این که شلوارتو بالا نگه‌داشته دیگه چی کار میکنه؟!

(شلوار آلکس از سنگینی کمربند افتاده بود پایین!)

آلکس با اشاره سرش حرف آش را تأیید کرد و گفت:

- هنوز فرصت نکردم امتحانش کنم. ولی یه چاقو توی سگکشه و یه سری ابزار هم داخلش مخفی شده. چیزایی برای زنده موندن توی جنگل.

- کی گفته تو به سمت جنگل می‌ری؟

آلکس شانه‌هایش را بالا انداخت.

آش سری تکان داد:

- مطمئن نیستم بتونی اینو با خودت داشته باشی.

آلکس گفت:

- چرا نه؟

- چون ممکنه با پوشش تو به‌عنوان یه پسر بچه افغانی مناسبتی نداشته باشه؛ و هر چیز دیگه‌ای هم بخوای بپوشی دیگه شبیه افغانی‌ها نمی‌شی؛ و اگه ما تو دردسر بیفتیم احتمال داره نظرشون به این کمربند جلب بشه.

- فراموشش کن آش. من با خودم می‌یارمش. اما اگه دوست نداری بهت اطمینان می‌دم که خاموش باشه.

آلکس پیراهنش را انداخت روی شلوارش.

- ساعت چی؟ اونم اسمیترز بهت داده؟

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ آره.

آلکس اصلاً از دقت و توجه آش به ساعت تعجبی نکرد. آلکس ساعت را به مچش بسته بود.

ـ تعجب می‌کنی، عقربه‌هاش کار نمی‌کنن. داخلش به فرستنده‌س که می‌تونم باهاش با ام. آی. شش تماس بگیرم.

ـ چرا می‌خوای این کارو بکنی؟

ـ ممکنه کمک بخوام.

ـ کمک خواستی، با من تماس بگیر.

ـ من شماره‌ی تو رو ندارم آش.

آش اخم‌هایش را تو هم کرد.

ـ مطمئن نیستم ای. اس. آی. اس از این ماجراها خوشحال و راضی باشه.

آلکس گفت:

ـ منم مطمئن نیستم اگه آخر کار با مردن من تموم بشه، خیلی خوشحال بشم.

آش حس کرد آلکس در شرایطی نیست که بشود با او بحث کرد. پس گفت:

ـ خیلی خوب باشه. شاید این بهترین کار باشه. اگه بمونم پشتیبانی داری، این قدر نگرانت نخواهم بود. اما تا قبل از این که به من نگفتی، با ام.آی.شش تماس نگیر، اینو بهم قول بده. وقتی همه اینا گفته شده و انجام شده دیگه براتون کار نمی‌کنم. باید آبرو و اعتبارمو در نظر بگیرم.

آلکس با اشاره سر تأیید کرد. تصمیم گرفته بود درباره‌ی سه تا سکه‌ی انفجاری و مواد محترقه داخل پاکت آدامس چیزی به آش نگوید. چون ممکن بود آش بخواهد آنها را هم از او بگیرد. موضوع را عوض کرد. پرسید:

ـ چطوری این کار را می‌کنی؟ از رودخونه می‌ری؟

آش سیگاری روشن کرد. آلکس هنوز متعجب بود مردی که این قدر با دقت مراقب خودش است چطور در هر شرایطی سیگار می‌کشد. گفت:

ـ خیلی خوبی دارم. استادیومی که تورو اون‌جا برده بودن یا هر چی که ازش باقی مونده پیداش کردم و با یارویی به اسم شاو حرف زدم. احتمالاً اونو یادت می‌یاد. همونی که عکس می‌گرفت. «ریچارد شاو»[1]، دوستاش ریک[2] صداش می‌کنن.

ـ این‌جا چی کار می‌کنه؟

ـ یک دوجین از اونا اینجان، و هر چیزی‌رو که می‌شده از توی آتش سوزی بیرون کشیدن. چیزایی مثل قفل، دیسک کامپیوتر... خلاصه از این‌طور چیزا. دوست مرحوم مل، آقای سوکیت اداره‌ش این‌جا بوده، و خیلی چیزا اینجاس که اونا نمی‌خوان دست پلیس بیفته.

ـ شاو چی گفت؟

ـ من قانعش کردم منو ببره پیش جانشین سوکیت، یه مسئول دیگه. ظاهرش مثل این بود که انگار توی یه جنگ خیابونی بوده... تمام صورتش ترب و داغون بود. خیلی چیزا تو سرش بود اما من قانعش کردم مارو تا محکن بعدی سفرمون ببره. بعد از همه‌ی اینا، بهش پول می‌دیم و هر چی خواستن تو باید انجام بدی. باید در مبارزاتشون شرکت کنی... حتی اگه قهرمانشونو تحقیر و خوار کنی.

ـ پس آتیش و بقیه‌ی چیزا چی؟

ـ هیچ کاری به تو ندارن. اونا فکر می‌کنن شرکت تجاری چاقا توسط یک رقیب گانگستر صدمه خورده. خلاصه لب مطلب اینه که اونا خوشحال می‌شن مارو از این راه خارج کنن. امشب از این‌جا به جاکارتا می‌ریم.

ـ جاکارتا؟

ـ ما پایین‌تر از خط لوله حرکت می‌کنیم، آلکس. اونا مارو از راه اندونزی قاچاقی به استرالیا می‌برن. نمی‌دونم چطوری، اما تقریباً مطمئنم با چند تا

1- Richard shaw
2- Rick

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

کشتی این کارو می‌کنن. حاکارتا از طریق دریا از داروین[1] فقط ۴۸ ساعت فاصله داره. ممکنه با یه قایق ماهیگیری باشه، شاید هم قایقی بزرگ‌تر. خیلی زود پیداش می‌کنیم.

ـ بعد چطوری به جاکارتا می‌ریم؟

ـ مثل همه‌ی آدمای دیگه سوار هواپیما می‌شیم.

آش پوشه‌ای آورد که توی آن دو تا بلیط هواپیما، پاسپورت، ویزا و یک توصیه‌نامه بود که روی کاغذ فانتزی نوشته شده بود و گوشه‌ی بالای صفحه هم عبارت آن‌وین[2] تویز چاپ شده بود.

ـ ما با هواپیمای بین‌المللی به جاکارتا می‌ریم.

بعد ادامه داد.

ـ من از حالا به مدیر فروش آن‌وین‌تویزم و پروازم هم به‌خاطر ایجاد شعبه‌های جدیده و پسرمو هم با خودم می‌برم.

ـ آن‌وین تویز، قبلاً اسمشونو شنیدم.

همان لحظه که این اسم را روی کاغذ دید، متوجه شد که برایش آشناست و حالا یادش آمد. تولیدات آنها را همه جای لندن دیده بود. اغلب توی بازار بساطی‌ها یا معامله‌های زیرزمینی خیابان آکسفورد. این بازارها مخصوص فروش ماشین‌های کنترل از راه دور، ابزارآلات ساختمانی، لوله‌های آب از جنس پلاستیک رنگی تولید شده در شرق دور بودند و ضمانتشان هم فقط چند روز بعد از این که باز می‌شدند، تمام می‌شد. آن‌وین تویز اسم بزرگی نبود اما یکی از شناخته شده‌ها بود، و باور کردنش سخت است که به اسنیک هد پیوسته باشد. آش انگار بداند چی تو سر آلکس میگذره، گفت:

ـ آلکس بهش فکر کن. کمپانی بزرگی مثل آن‌وین تویز می‌تونه پوشش خیلی خوبی برای عملیات قاچاق باشه. اونا به همه جای دنیا کالا می‌برن.

1- Darwin
2- Unwin Toys

و با توجه به این حقیقت که تولیداتشون واسه‌ی بچه‌های کوچولوس، این‌جا آخرین جایه که کسی بخواد بگرده.

آلکس حرفش را تأیید کرد. می‌توانست تصورش را بکند. صندوقی پر از کامیون‌های پلاستیکی که هر کدام با تعداد بسته‌های کوچک هروئین یا کوکائین پر شده‌اند و این وسط فقط لوله‌های پلاستیکی آب واقعی هستند؛ خرس‌های عروسکی تدی که فقط خدا می‌داند چی داخلشان است. هر چیز نابسند و نامشروعی پشت چنین نقاهر مشروعی؛ پشت این ظاهر ساده و معصوم و بچه‌گانه می‌تواند پنهان باشد. آش گفت:

ـ واقعاً پیشرفت کردیم. اما هنوز باید خیلی مراقب باشیم. هر چی بیش‌تر بدونیم، با خطرات بیش‌تری هم در اسنیک هد مواجه می‌شیم.

لحظه‌ای فکر کرد.

ـ خوب حالا چی می‌گی راجع به تماس گرفتن با من. حق با توست. می‌خوام یه شماره تلفن به بادت بسپری. شماره‌رو روی دستت بنویس.

ـ چه شماره تلفنی؟

ـ اگه اتفاقی افتاد، اگه از هم جدا شدیم، قبل از تماس با هر کس دیگه، به این شماره تلفن کن. شماره‌ی زندان انفرادی منه. اما شماره‌ای به‌خصوص. آلکس، ای. اس. آی. اس. پهم داد. از هر جای دنیا می‌تونی به این شماره تلفن کنی و در کمترین زمان ارتباط برقرار می‌شه. هیچ هزینه‌ای بر نداره. همه‌ی سیستم‌های امنیتی در تمام شبکه‌های تلفنی این شماره‌رو دارن. بنابراین تو می‌تونی هر زمان و هر جا که باشی به من برسی، چی می‌گی؟

آلکس اشاره کرد و گفت:

ـ خوبه.

آش شماره را به او داد. ده رقمی بود. به هر شماره‌ای شبیه بود غیراز شماره‌ی سلول انفرادی. آلکس قبل از آن هم چنین شماره‌ای را نشنیده بود.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

پشت دستش شماره را نوشت. خیلی زود محو می‌شد اما تا آن موقع آلکس می‌توانست حفظش کند. پرسید:

- حالا چی؟

- استراحت می‌کنیم. بعد به تاکسی می‌گیریم. برای فرودگاه از قرار شب درازیست.

آلکس متوجه شد وقتش رسیده است. احتمالاً در جاکارتا، یا در طول راه به استرالیا و به طور قطع در انگلستان نمی‌توانستند با هم حرف بزنند؛ و خیلی زود تمام کارها تمام می‌شد. رسیده بودند به ساحل شمالی. آلکس دیگر لازم نبود صبر کند. گفت:

- خیلی خوب، آش. تو بهم قول دادی درباره‌ی پدر و مادرم حرف بزنی. راجع به عروسیشون، تو ساقدوششون بودی، و اونا تورو پدر خونده‌ی من کردن. وقتی مُردن تو اون‌جا بودی. می‌خواهم همه چیزو درباره‌شون بدونم چون برای من مثل اینه که اونا اصلاً وجود نداشتن. می‌خوام بدونم از کجا اومدم، همشو. و اینکه درباره‌ی من چی فکر می‌کردن.

مکث کرد.

- و می‌خوام بدونم در مالت چه اتفاقی افتاد. تو گفتی پاسن‌گر گوروویچ اون‌جا بود. این یارو همون کسیه که با چاقو به شکمت زده؟ چطور اتفاق افتاد؟ تقصیر پدرم بود؟

سکوتی طولانی برقرار شد. بعد آش با سر اشاره‌ای کرد.

سیگارش را تا ته کشید.

- باشه، توی هواپیما می‌گم.

آنها ۳۰ هزار پا بالای خلیج تایلند بودند، با پرواز در ارتفاع کم عازم جنوب بودند و به طرف جاکارتا می‌رفتند. فقط نصف هواپیما مسافر بود، بقیه‌اش خالی بود. آلکس و آش پشت هواپیما یک ردیف کامل در اختیارشان بود. آش با پیراهنی سفید و کراواتی ارزان قیمت خود را آراسته بود؛ که یعنی مدیر فروش

لیست اما آلکس تغییری نکرده بود. چرک و کثیف یک کمی هم زنده‌پوش به‌نظر می‌آمد. هنوز همان لباس‌هایی که توی بانکوک به او داده بودند تنش بود. شاید به همین خاطر بود که این دو نفر یک ردیف کامل در اختیارشان بود. جلوی آنها توی اتاقکی نیمه تاریک مسافران دیگر چُرت می‌زدند. بیرون، خورشید غروب کرده و هواپیما در تاریکی معلق بود.

تمام مدتی که از زمین بلند شدند و هواپیما به آسمان بلند شد آش اصلاً حرف نزده بود. از مهماندار دو تا نوشیدنی خواسته بود. اما هنوز در سکوت نشسته بود و با چشم‌های سیاهش که سیاهتر از همیشه شده بودند زل زده بود به یخ‌های توی لیوان که داشتن آب می‌شدند. او حتی سرگردان‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید. آلکس، دید که آش با نوشیدنی‌اش دو تا قرص جوید و غورت داد. مدتی طول کشید تا بفهمد درد همیشگی سراغ آش آمده است. گیجی آلکس تازه داشت شروع می‌شد. اگر واقعاً پدر خوانده‌اش به حرف بیاید و بخواهد با او حرف بزند، او واقعاً می‌خواهد چی را بداند؟

و بالاخره آش بدون هیچ مقدمه‌ای شروع کرد به حرف زدن.

- پدرت را در اولین کارم برای عملیات ویژه بود که ملاقات کردم. اونم یه سال قبل از من به سازمان ملحق شده بود اما کاملاً با من فرق داشت. همه جان رابرتو می‌شناختن. بالاترین فرد در رده‌ی خودش. پسر طلایی. در سریع‌ترین مسیر به سمت اوج.

نه کینه و دشمنی تو صدای آش بود و نه هیچ احساس دیگری.

- بیش از ۲۴ سال نداشت و تعلیم دیده‌ی نیروی جنگبازی بود. قبل از اونم در دانشگاه آکسفورد بود. رشته اول در سیاست و اقتصاد. و - اره - بهت گفتم که به ورزشکار برجسته هم بود؟ برای آکسفورد پارو زد و برنده شد. به بازیکن خوب تنیس هم بوده و حالا در پاراگوئه بود. مسئول اولین مأموریتش و صد در واقع هیچ کسی نبود؛ به بابلد که با اونا فرستاده بودنم که راه و چاه کارو یاد بگیرم.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

خوب، ظاهر امر این‌طوری نشون می‌داد که همه چیز درهم و برهم و خراب شده، اما تقصیر جان رایدر نبود. بعضی چیزا تو این کار اتفاق می‌افته. اما بعد از آن، موقعی که تعلیم می‌دیدم برای اولین بار ملاقاتش کردم و می‌دونی چه چیزی‌رو در وجودش بیش‌تر از همه دوست داشتم؟ این که چطوری اون‌قدر آروم بود. سه تا مأمور مرده بودن- خداروشکر، نه از مأموران ما- پلیس چک قاطی کرده بود. موزه‌ی هنرها و اشیاء عتیقه‌ی اقوام شرق اروپا سوخته بود. درواقع، یه موزه واقعی نبود. که البته این خودش حکایت دیگه‌ای داره، و همون‌طور که می‌گفتم، پدرت کم و بیش به سن و سال من بود اما اصلاً نگران نبود. به هیچ‌کس تیراندازی نکرد. حتی خُلقش هم تنگ نشده بود. بعدش، ما با هم دوست شدیم. مطمئن نیستم چطوری اتفاق افتاد. نزدیک هم زندگی می‌کردیم. اون یه آپارتمان نوی یه انبار قدیمی در بلک فریر[1] داشت، در راه برگشت رودخونه. ما با هم اسکوآش بازی می‌کردیم. آخر کار باید چیزی حدود صد بار بازی کرده باشیم و یه چیزی‌رو میدونی؟ من فقط چند تا از اونارو بُردم. گاهی اوقات برای خوردن نوشیدنی همدیگر رو می‌دیدیم. البته، اغلب در سفر بود و اجازه نداشت به من بگه چی کار می‌کنه. اگرچه در یک بخش بودیم، من نباید خیلی با فاصله حرکت می‌کردم که دیده نشوم. اما تو چیزایی شنیدی- و من وقتی پدرت بیمارستان بود چند بار او را دیدم. این‌طوری بود که مادرتو ملاقات کردم.

- اون یه پرستار بود.

- درسته. هالن بِکت[2]. این فامیل پدریش بود. خیلی جذاب بود. رنگ موهاش مثل تو بود. شاید رنگ چشماش هم مثل تو بود. اگه می‌خوای بدونی بهت بگم ازش خواستم از این ماجرا بیرون بره. با نرمی و ملایمت رد کرد. از

1- Black Friars
2- Helen Beckett

قرار می‌دونست پدرت از آکسفورد اومده. اونا همدیگه‌رو چند بار دیده بودن همون وقتی که مادرت پزشکی می‌خوند.

- می‌دونست پدرم چی کاره‌س؟

- نمی‌دونم پدرت چی بهش گفته بود. اما مادرت فکر روشنی داشت وقتی از یه نفر با دو تا دنده‌ی شکسته پرستاری و مراقبت کنی، نمی‌تونی فکر کنی که توی بازی گلف سقوط کرده باشه. اما این مسئله مادرتو آزار نداد. ازش مراقبت کرد. اونا اغلب همدیگه‌رو می‌دیدن، و نکته بعدی که فهمیدم این بود که مادرت به خونه پدرت نقل مکان کرده بود و من و پدرت دیگه خیلی با هم اسکوآش بازی نمی‌کردیم.

آلکس پرسید:

- هیچ وقت تا حالا ازدواج کردی؟

آلن با تکون دادن سرش گفت:

- دختر مورد نظرمو هرگز ندیدم- پهت می‌گم چرا. آلکس، در شغل ما فرصت و امکان ترسیدن وجود نداره، یعنی نمی‌تونی بترسی. ترس تنها چیزیه که تورو سریع‌تر از هر چیز دیگه به کشتن می‌ده. گرچه واقعیت اینه که همه مأمورای ما ستر ترس دارن. معنیش اینه که اونا هیچ وقت به‌خاطر خودشون دچار ترس نمی‌شن. اما از وقتی ازدواج می‌کنی، همه چیز عوض می‌شه و اگه بچه هم داشته باشی اوضاع بدتر هم می‌شه. آلن بلانت نمی‌خواست پدرت ازدواج کنه. می‌دونست، در نهایت بهترین مأمورشو از دست می‌ده.

- مادرمو می‌شناخت؟

- درباره‌ش تحقیق کرده بود.

آلکس متعجب و هیجان زده نگاه می‌کرد. آلن خندید.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ یک اقدام مقرر و پذیرفته شده بود. باید مطمئن می‌شد مادرت خطر ایستی نیست. به این ترتیب به جایی در عملیات ویزه ام. آی. شش پرونده‌ای درباره‌ی مادرت وجود داشت.

آلکس به این حرف خیلی دقت کرد. شاید یک روزی بتواند پرونده را پیدا کند و از توی آن نکته‌ای به دست آورد.

ـ وقتی پدرت از م خواست مراقبتوش باشم، کاملاً غافلگیر شده بودم.

آش ادامه داد.

ـ منظورم اینه که اون آدمی ماهر و زیرو زرنگ بود، اما من، هیچ کس حتی توجه نکرده بود که من وجود دارم. البته پدرت خیلی هم شناس انتخاب نداشت. برادرش ایان مأموریت دوری بود. چیزای دیگه‌ای هم بود که تو احتمالاً خیلی خوب میدونی. جاسوس‌ها خیلی تنگ و تنها هستن. این برمی‌گرده به قلمرو کاریشون، و من نزدیک‌ترین چیزی بودم که پدرت به‌عنوان بهترین دوست داشت. جان هنوز یکی دو تا از دوستای دانشگاهیشو می‌دید، به اونا گفته بود برای شرکت بیمه کار میکنه اما وقتی همش مجبور باشی دروغ بگی، دوستی اغلب موفقیت‌آمیز و پایدار نیست.

آلکس می‌دانست این حرف واقعیت دارد. برای او هم در مدرسه همین جوری بود ـ همه در بروکلند[1] باور کرده بودند که آلکس طی ده ماه گذشته به‌خاطر بیماری طولانی غیبت داشته است. او مدت کوتاهی به مدرسه برگشته بود. حتی برای سفر ویژه به گروه مدرسه ملحق شد. اما حس می‌کرد عضوی از آنها نیست. با آنها جور نیست. دوستانش تا حدودی فهمیده بودند یک چیزی این وسط جور در نمی‌آید و همین فکر باعث شده بود که دیگر مثل سابق دوست‌های خوبی نباشند. پرسید:

اقوام دیگه‌ای هم داشت؟

1- Brookland

آش با تکون سرش گفت:

ـ غیراز برادرش؟ قاعیل دیگه‌ای نبود که من بشناسم. مراسم در دفتر ثبت در لندن برگزار شد. اون‌جا فقط شش نفر حضور داشتن.

آلکس شدیداً احساس درد و ناراحتی کرد. دوست داشت مادرش با لباس سفید عروسی در کلیسای ایالتی ازدواج کرده بود با یک مهمانی بزرگ تو یک باغ... اما بعد از همه‌ی این ها، تقریباً می‌دانست که قرار نبود خوشحالی مادرش خیلی طول بکشد. خلاصه متوجه شده بود که نگاهی مختصر و اجمالی به زندگی یک مأمور مخفی داشته است. بدون دوست، مرموز و کمی تهی و خالی. هواپیما توی هوا لرزید و پایین ردیف صندلی‌ها، یکی از چراغ‌های تلفن خاموش و روشن شد. آلکس گفت:

ـ درباره‌ی مادرم بیش‌تر بگو.

آش جواب داد:

ـ نمی‌تونم آلکس.

سرجاش پهلو به پهلو شد و آلکس برق درد را توی چشمانش دید. قرص‌ها هنوز اثر نکرده بودند.

ـ منظورم اینه که: مادرت مطالعه‌رو دوست داشت. زیاد فیلم می‌دید و اگه حق انتخاب داشت فیلم‌های خارجی‌رو ترجیح می‌داد. هیچ‌وقت لباسای گرون قیمت نمی‌خرید اما با این وجود همیشه خوب و آراسته به‌نظر می‌رسید.

آش آهی کشید.

ـ من اونو خیلی خوب نشناختم. و اگه واقعیتشو بخوای، اونم واقعاً به من اعتماد نداشت. شاید منو سرزنش می‌کرد. من بخشی از دنیایی بودم که جان‌رو به خطر می‌انداخت. اون عاشق پدرت بود و از کار پدرت متنفر و البته به قدر کافی باهوش بود که بدونه حرف زدن برای اینکه پدرت از این کار بیاد بیرون، هیچ فایده‌ای نداره.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

آش نوشابه‌ی دومی را باز کرد و آن را ریخت توی لیوان پلاستیکی‌اش و ادامه داد.

- هلن فهمیده بود موقعی که تو به دنیا می‌یایی خیلی احتمالاً همون موقع پدرت در سخت‌ترین مأموریتشه. هر دو چیز نمی‌تونست در بدترین زمان اتفاق بیفته. اما به تشکیلات جدید مورد توجه ام. آی. شش قرار گرفته بود که احتیاجی نیست اسمشو بهت بگم، چون حدس می‌زنم تو خیلی بیش‌تر از من درباره‌ی عقرب می‌دونی. به هر حال، عقرب اون‌جا بود؛ شبکه‌ی بین‌المللی از جاسوسان پیشین و مأموران اداره‌ی امنیت، آدمایی که دیگه برای خودشون کار می‌کردن.

آش ادامه داد.

- اول کار، مفید بودن، باید بادت بیاد که ام. آی. شش، اول که اونا رسیدن بهشون خوش‌آمد گفت و ازشون استقبال کرد. اگه درباره‌ی این که چطور سیا رشد کرد یا این که چطور ایرانی‌ها به برنامه‌ی هسته‌ای رسیدن، اطلاعاتی می‌خواستی داشته باشی عقرب این اطلاعاتو بهت می‌فروخت. اگه می‌خواستی کاری خلاف قانون انجام بدی و هیچ ردی هم که بشه بادش به تو پرسن، باقی نمونه، اونا برای این کار حاضر و آماده بودن. تمام نکات درباره‌ی عقرب همین‌ها بود. اونا به هیچ کس وفادار نبودن، صادق نبودن. اونا فقط به پول علاقه داشتن و در کارشون هم خیلی‌خیلی خوب بودن. اونا هیچ وقت شکست نخورده بودن، تا وقتی که سر و کله‌ی تو پیدا شد.

- ام. آی. شش درباره‌ی اونا نگران بود، چون می‌دید که عقرب داره از کنترل خارج می‌شه. بویژه وقتی چند نفر از مأمورانشون در مادرید کشته شدن. در سراسر دنیا آژانس‌های امنیتی و جاسوسی با نظمی اداره می‌شن. شاید بشه گفت براساس یه قانونی عمل می‌کن- حداقل تا اندازه‌ی زیادی. اما عقرب نه. اونا بزرگ‌تر و قوی‌تر می‌شدن و البته سنگدل‌تر و بی‌رحم‌تر. تا

زمانی که چک اونا بهشون پرداخت می‌شد اهمیتی نمی‌دادن که چند نفر از مردمو می‌کشتن.

بنابراین آش بلانت که مدیر و اداره کننده‌ی عملیات ویژه ام. آی. شش شده بود تصمیم گرفت که پدرتو وارد عقرب کنه. نقشه این بود که پدرت وارد تشکیلات بشه- یعنی اونا پدرتو استخدام کنن. یک‌بار که اون‌جا بود هر چی که درباره‌ی اونا می‌تونست بفهمه پیدا کرده بوده. مثلاً این که کی مدیر اجرایی بود؟ کی به اونا پول میده؟ چه کسی رابطشون با آژانس‌های جاسوسیه خلاصه از این‌طور چیزا. اما برای این که پدرت وارد عقرب بشه، ام. آی. شش مجبور بود که پدرتو تحت پوششی ساختگی قرار بده. این یعنی جعل همه چیز درباره‌ی او.

الکس حرفش را قطع کرد و گفت:

- در این‌باره می‌دونم. اونا وانمود کردن پدرم زندانیه.

- اونا واقعاً مدتی پدرتو به زندان فرستادن. باید کامل عمل می‌کردن. روزنامه‌ها داستان‌هایی درباره‌ش نوشتن. همه ضد پدرت شده بودن. ظاهراً همه‌ی پولاشو از دست داده بود و مجبور بود آپارتمانشو بفروشه. او و هلن به یه آشغال‌دونی در برمانسی[1] نقل مکان کردن. این موقع مادرت سه ماهه باردار بود و براش خیلی سخت بود.

- اما حتماً حقیقتو می‌دونسته.

- نمی‌تونم اینو بهت بگم. شاید پدرت بهش گفته بود. شاید نه.

الکس نمی‌توانست باور کند. تا اندازه‌ای مطمئن بود که مادرش حقیقت را می‌دانسته است. آش ادامه داد.

- به راهی یعنی همون وضعیتی که برای پدرت ترتیب داده بودن کارساز شده و او در عقرب به کار گرفته شد. اونا پدرتو برای گذروندن دوره‌ی

1- Bermondsey

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

کارآموزی کسب مهارت به جزیره‌ی مالاگوستو[1] به فاصله‌ی چند ساعتی و نیز فرستادن.

این اسم آلکس را به لرزه انداخت. زمانی که عقرب سعی داشت استخدامش کند، خودش آن جا رفته بود. آش گفت:

- تا اون‌جا که به عقرب مربوط می‌شد جان رابیدر به هدیه بود. او عامل و کارآگاهی بود با داشتن پیشینه در سازمان جاسوسی بریتانیا. اما حالا نومید و درمانده بود. ضمنا مرد خیلی خوش قیافه‌ای هم بود. یکی از مدیران اجرایی رده بالای عقرب خیلی به پدرت علاقه داشت یعنی بدش نمی‌یومد به پدرت دست پیدا کنه؛ جولیا روتمن.

آلکس دیده بودش. او درباره‌ی پدرش سر شام در پوزیتانو[2] حرف زده بود.

- دقیقاً. او خیلی زود متوجه استعداد و توانایی جان شد و جان در اسرع وقت مأمور ارشد تعلیم استخدام شدگان جوانتر عقرب شد. البته با مسئولیت ویژه. خانم روتمن به پدرت اسمی رمزی داد. او شکارچی[3] خونده می‌شد.

آلکس پرسید:

- چطوری همه اینارو می‌دونی؟

آش لبخند زد.

- سؤال خوبیه. چونکه، بالاخره یکی متوجه شده بود منم هستم و وجود دارم. آن بالانت منو سایه به سایه‌ی جان فرستاد. من پشتیبان او بودم. شغل من این بود که نزدیکش باشم. البته نه بیش از حد نزدیک. اون‌جا باشم شاید موقعی نیاز به برقراری ارتباط داشت. و این‌طوری بود که من اون‌جا اومدم وقتی همه چیز تموم شد.

- در مالت.

- آره، در مالت.

1- Malagosto
2- Positano
3- Hunter

- چه اتفاقی افتاد؟

- پدرت جاشو پیدا کرده بود، به اندازه کافی از عقرب و ایم آی. شش تجربه پیدا کرده بود. دنیا اومدن تو هم داشت نزدیک می‌شد. جان فقط به زندگی عادی و طبیعی می‌خواست و به هر حال، به هر چی که تعیین کرده بود رسیده بود. آش متفکرانه، ما ساختار کلی فرماندهی در عقرب‌رو می‌دونستیم. ما اسامی اکثر مأموران اونارو می‌دونستیم. می‌دونستیم کی و چه مبلغی به عقرب پول پرداخت می‌کنه.

حالا در این شرایط قرار بود این شغل پدرتو به خونه برگردونه بدون برانگیختن شکی. جولیا روتمن اگه می‌فهمید یه جاسوس بوده، می‌تونست اونو بکُشه. نقشه این بود که اونو به انگلستان برگردونن و بعد هم پدرت ناپدید بشه، به زندگی جدید با هویتی جدید. همه چیز اگه انجام می‌شد. پدرت زندگی جدیدی‌رو با مادرت در فرانسه شروع می‌کرد. ضمنا باید ذکر کنم که پدرت زبان فرانسه‌رو سلیس صحبت می‌کرد. اگه کارا همون‌طور که برنامه‌ریزی کرده بودن، پیش رفته بود، تو الان به زبان فرانسه حرف می‌زدی. توی یک دبیرستان در مارسی یا جایی دیگه در فرانسه بودی و اصلاً نمی‌خواستی چیزی درباره‌ی اینا بدونی.

خوب، راستش این که عقرب در این موقع، فرصتی‌رو برای فرار و در رفتن پدرت فراهم کرد. مردی اون‌جا بود به اسم کاکسرو[1]. یه جانی خرده‌پا بود. یه مواد فروش، یه پول شو. چیزی تو این مایه‌ها. او باید کسی‌رو استخدام دزدیده باشه، چون یه کسی به عقرب در ازای آسیب زدن به او هزینه‌ای‌رو پرداخت کرد. پدرتو برای انجام این کار فرستاده شد.

کاکسرو در مدینه در مرکز مالت زندگی می‌کرد. اون‌جا درواقع دژ نظامی بود که دیوارها محاصره‌ش کرده بودن. مدینه واژه‌ی عربیست که دقیقاً به معنی شهر محصور و حصاردار. زادگاهش هم یه اسم دیگه داره.

1- Caxaro

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

زادگاهش خیلی آروم، پر از سایه و سایه‌بان، حتی در زمستان، به‌طوری که محلی‌ها پیش می‌گن شهر سکوت. و ام. آی. شش تشخیص داد که این‌جا مکانی عالیه برای کمین‌گاه که از این طریق بتونن جان‌رو به خونه برگردونن.

پدرت تنها به اون‌جا فرستاده نشد. او به اتفاق یه آدم‌کش جوان، یکی از بهترینا اون‌جا رفته بود کسی که هرگز از مالاکوستو خارج نشد. فهمیدم که تو اونو ملاقات کردی. اسمش یاسن گرگوروویچه.

آلکس دوباره لرزید. نمی‌توانست به خودش کمک کند. آن شب هردوشان عمیقاً در گذشته فرو رفته بودند.

آلکس در اولین مأموریتش یاسن را دیده بود و آن جوان روس آرام با آن موهای روشن و چشمهای یخ زده‌اش را به یاد می‌آورد.

یاسن می‌توانست آلکس را بکُشد اما نکشتن او را انتخاب کرده بود. بعد بار دوم همدیگر را در جنوب فرانسه دیدند. این یاسن بود که آلکس را به دنیای کابوس دامیان کری هدایت کرده بود. آلکس به لحظه‌های اولی که آنها با همدیگر بودند برگشت. یکبار دیگر یاسن از کشتن او امتناع کرد ولی این بار به قیمت جان خودش تمام شد.

پرسید:

ـ درباره‌ی یاسن چی می‌تونی به من بگی؟

آش جواب داد:

ـ مرد جوانی جالب.

اما یک‌دفعه یک سردی در صدای آش پدیدار شد.

ـ او در جایی به اسم استروف[1] به دنیا آمده بود. تو درباره‌ی اون‌جا چیزی نشنیدی اما بدون شک برای ما جالب بود. روس‌ها اون‌جا به وسیله‌ی سری دارن- جنگ‌افزار بیوشیمیایی، اما به روز کل محل منفجر شد

1- Estrov

صدها تن کشته شدن و پدر یاسن یکی از اونا بود. مادرش هم شش ماه بعد مُرد.

روس‌ها سعی کردن صداشو در بیارن. اونا نمی‌خواستن مسئولیت اتفاقی‌رو که افتاده بود بپذیرن و حتی حالا هم کل واقعیت رو نمی‌دونیم. اما یه چیز قطعی بود. تا پایان سال یاسن کاملاً تنها بود. آلکس اون فقط ۱۴ سالش بود. درست به سن و سال حالای تو.

ـ عقرب چطوری اونو پیدا کرد؟

ـ یاسن اونارو پیدا کرد. او در مقابل همه‌ی روس‌ها یکه و تنها ایستاد. نه پولی داشت و نه غذایی، مدتی در مسکو کار کرد. توی خیابون زندگی می‌کرد و برای مافیای محلی پیغام‌های جاری شونو می‌برد و می‌آورد. ما هنوز نمی‌دونیم چطور موفق شد راهشو به عقرب پیدا کنه. اما نکته‌ی بعدی که می‌دونیم اینه که، او در مالاکوستو حاضر شد. پدرت مدتی مسئول تعلیم و کارآموزی یاسن بود. پدرت به من گفت که یاسن یه آدم علاقه. خنده داره. این‌طور نیست؟ یکجوری تو و یاسن خیلی چیزاتون مشترکه.

آش به طرف آلکس چرخید. در نور مصنوعی هواپیما مثل روح شده بود. نگاه عجیبی توی چشمانش بود. آش گفت:

ـ جان نسبت به یاسن مهربونی داشت. واقعاً یاسن‌رو دوست داشت. تو از این چی تصور می‌کنی؟ جاسوسان و آدم‌کشان. ذره‌ای از یه زوج قدیمی می‌تونم بگم.

و ده سال بعد، برای جیان شکی که به یک دوستی قدیمی کرده بود، یاسن خودش را فدای آلکس کرد. اما آلکس این را به آش نگفت. به چند دلیل می‌خواست این را فقط برای خودش نگه دارد.

آش گفت: «این معامله بود.» یک‌دفعه به‌نظر خسته آمد. مثل این که بخواهد تا همین جا تمامش کند.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ کاکسرو زود به همه چیز عادت می‌کرد و برای کسی که در جرم و جنایت باشه این خیلی خطرناکه. او دوست داشت هر شب در کافه‌ای کوچک در میدان مقابل کلیسای جامعه سن‌پاول[1] در مدینه قهوه‌ی تلخ بخوره. این‌جا همون جایی بود که قرار بود اونو بکُشن. جان بهم اجازه داد بدونم وارد آوردن ضربه برای کی ترتیب داده شده. قرار ساعت یازده شب یازده نوامبر بود. همه‌ی یازده‌ها. ما باید اون‌جا منتظر می‌موندیم. ما بایستی می‌گذاشتیم اونا کاکسرورو بگیرن ـ بخش نفرت‌انگیز کار بود و همان طور باید می‌گذاشتیم عقرب اونو از اون‌جا خارج کنه ـ و بعد حرکت می‌کردیم و جان‌رو محکم می‌چسبیدیم ولی یاسن باید قرار می‌کرد. یعنی نقشه این بود او می‌تونست برگرده به عقرب و گزارش بده و پشتون بگ که مأمورانش دستگیر شده بودن.

به‌نظر خوب می‌یومد. من مسئول عملیات بودم. اولین بار بود که فرماندهی به من داده شده بود. ۹ نفر مأمور داشتم و گرچه جان هنلمون بود، مهمات واقعی با خودمون حمل می‌کردیم، نه تو خالی. یاسن احتمالاً چیز دیگه‌ای متفاوت از واقعیت گفته. او باهوش بود. همه‌ی ما زره پوشیده بودیم، وقتی در این عملیات حرکت می‌کردیم جان نمی‌تونست مارو هدف قرار بده اما یاسن می‌تونست. و همه ما تقریباً می‌دونستیم که یاسن تیرانداز ماهریه.

آن روز صبح چند تا از مأمورامو در محل قرار دادم. کلیسای جامع دو تا برج داشت هر کدوم در طرفین که روی هر کدوم یه مأمور گذاشتم. یادم می‌یاد دو تا ساعت هم داشت. یکی از اونا پنج دقیقه عقب بود. به‌نظرم عجیب اومد، هر دو تا صفحه‌ی ساعت؛ ساعت‌های مختلفی‌رو نشون می‌دادن. بگذریم مأمورای روی برج‌ها، عینک مخصوص دید شب و فرستنده داشتن و از اون بالا می‌تونستن تمام شهرو ببینن. باید مطمئن می‌شدن که چیزی اشتباه نباشه.

1- St. Paul Cathedral

آش مکث کرد.

ـ همه چیز اشتباه شد آلکس. همه چیز.

ـ پهم بگو.

آش جرعه‌ای از نوشابه‌اش را خورد. همه یخ‌های آن آب شده بود.

ـ بعد از ساعت ده و نیم رسیدیم به مدینه. شب زیبایی بود. ماه نوامبر بود و همه جهانگردان رفته بودن. هلال ماه و به آسمون پر ستاره. همان طور که از دروازه‌ی جنوبی رد می‌شدیم مثل این بود که صدها سال به عقب برگشتیم.

در مدینه خیابونا باریکن و دیوارها بلند. همه‌ی آجرها در اندازه‌ها و شکل‌های متفاوتی هستن. می‌تونی تصور کنی که هر کدوم از اونا تک‌تک سرجاشون گذاشته شدن.

کل محل متروکه بود. پشت دری همه‌ی خونه‌ها بسته بود و تنها نوری که به چشم می‌اومد از لامپی بود که به گوشه آویزان بود. ما راهمونو به خیابون اصلی که اسمش تریک ویل[1] گیگ نان بود، ادامه می‌دادیم که یکدفعه به گاری که با اسب کشیده می‌شد جلو ما ایستاد. اونا از این گاری‌ها برای گردوندن جهانگردان استفاده می‌کردن اما این یکی داشت می‌رفت خونه. من هنوزم می‌تونم انعکاس صدای ناله اسبها و تلق تلق چرخ‌های گاری‌رو روی سنگفرش خیابون بشنوم. از دیده‌بان برج زنگوله‌ای توی گوشی شنیدم. کاکسرو جای همیشگی بود. قهوه می‌خورد و سیگار می‌کشید. اثری از هیچ‌کس دیگه‌ای نبود. ساعت یه ربع به یازده بود.

دولادولا جلو رفتیم. اون‌طرف خیابون از یه عبادتگاه قدیمی گذشتیم. همه فروشگاه‌ها و رستوران‌ها بسته بودن، بعضی از اونا کل زمستون بسته بودن. هفت نفر با من بودن. همه سیاه پوشیده بودیم. نصف روز روی نقشه‌ی مدینه بررسی می‌کردیم بعد من جاهایی‌رو که باید پخش می‌شدن علامت گذاشتم. قرار بود میدان‌رو محاصره کنیم. آماده برای نقل مکان.

1- Trog Villagegreen

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ده دقیقه به یازده بود. می‌تونستم از روی ساعت کلیسای جامع ببینم. کاکسرو اون‌جا بود. یه مرد گرد و کوتاه با کت و شلوار و یه ریش فانتزی که فنجان قهوه‌شو با انگشت اشاره‌ش نگه‌داشته بود. چند تا ماشین توی میدان نزدیک چندتا لوله توقف کرده بودن و یه مستخدم جلوی در کافه ایستاده بود. غیراز اینا هیچی.

اما بعد ناگهان اونا اون‌جا بودن- جان رایدر و پاسن گرگوروویچ - با ماشین و گوساک. این اسمایی بود که استفاده می‌کردن. پنج دقیقه زودتر اومده بودن- و این چیزی بود که فکر می‌کردم این اولین اشتباه من بود.

- ساعت‌ها-

- ساعت‌های کلیسای جامع. آره. یکی از اونا درست بود و این یکی اشتباه و من با تمام انبساط خاطری که داشتم فقط به اونی که پنج دقیقه عقب‌تر بود نگاه کرده بودم. از نظر پاسن، این مثل یه حقه توی یه فیلم بود. - یه دقیقه اون‌جا نبود، دقیقه‌ی بعد با جان اون‌جا بود. یه فن نیمجایی بود. این که چطور حرکت کنی و چطور نامرئی بمونی. - و احتمالاً مرد آهنی بود که پدرت اونو گرفته بود.

فکر نکنم کاکسرو دیده بود که اونا اومدن. اونا مستقیم بطرفش رفتن و او هنوز فنجان قهوه‌شو به همون شیوه‌ی احمقانه با انگشت اشاره توی هوا نگه‌داشته بود. مثل یه بیگانه و غریبه نگاه کرد و به قلبش شلیک کرد. پاسن این کارو با عجله و شتاب انجام نداد. وقتی پهش فکر می‌کنم می‌بینم تا حالا هیچ کس‌رو موقع تیراندازی مثل او این همه آروم ندیدم. نگران بودم که همه‌ی مأمورا هنوز سر جاشون نباشن، که بتونن همه‌ی خروجی‌های میدان‌رو بپوشون. البته خیلی هم مهم نبود. فراموش نکن ما می‌خواستیم پاسن فرار کنه. این جزئی از نقشه بود.

از محلی که مخفی شده بودم زدم بیرون.

پاسن منو دید و

پاسن به من شلیک کرد. دوتا از گلوله‌هاش به خطا رفتن. اما حس کردم سومی شرقی خورد به سینه‌ام. مثل این بود که یه چکش بزرگ بهت خورده باشه و اگه لباس ضد گلوله و زره نپوشیده بودم، کشته شده بودم. و همین‌طور بود. بام کنده شد. به کلی تار و مار شده بودم و افتادم روی سنگفرش خیابون، شونه‌ی من تقریباً لخت بود. اما من اون دوروبر پرسه نزدم الکس، مستقیم به عقب برگشتم و این دومین اشتباه من بود. باید دیرتر می‌اومدم.

یکدفعه همه چیز آتیش گرفت. پیشخدمت می‌چرخید و دنبال چیزی می‌گشت که خودشو پناه بده. کمتر از یک ثانیه بعد، پنجره روکش‌دار کافه داغون شد. مثل یه برج بخی اومد پایین. مأمورای بالای کلیسای جامع با تفنگ تیراندازی می‌کردن، بقیه هم از اطراف وارد میدان می‌شدن. پدرت و پاسن اون‌طور که به ذهنم، از هم جدا شده بودن. این یه شیوه‌ی پذیرفته شده بود. موندن با هم احتمالاً دستگیری جفتشونو برای ما آسون‌تر می‌کرد. یه لحظه فکر کردم بعد از همه اینها انگار قراره کار به خوبی و درست تموم بشه.

نشد.

سه تا از مأمورای من جان‌رو محکم گرفتن و به به گوشه بردن، واقعاً به نظر می‌رسید کاری نبود که او نتونه انجام بده. مأمورا وادارش کردن اسلحه‌شو پرت کنه زمین و خودش روی صورتش دراز بکشه. سه تا مأمور دیگه هم رفتن دنبال پاسن. البته می‌دانستن فرار کنه. و این می‌تونست پایان ماجرا باشه. نقشه همین بود.

اما این وسط فقط پاسن گرگوروویچ نقشه‌ی خودشو داشت. او نیمه راه میدان بود که به طرف دیگه‌ی خیابون بره. اما یکدفعه توقف کرد، برگشت و سه بار شلیک کرد. اسلحه‌ش صدا خفه کن داشت و به زور صدایی ازش در اومد و این بار سینه‌ی طرف‌رو هدف نگرفت. گلوله‌ش

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

وسط چشمای یکی از مأمورای من اصابت کرد. یکی دیگه‌رو به گردنش و اون یکی‌رو هم زد به گلوش. دوتاشون بعداً مردن ولی سومی افتاد و دیگه حرکتی نکرد.

هنوز یه مأمور مونده بود. اسمش تراویس[1] بود و من شخصاً انتخابش کرده بودم. او اون‌طرف میدان یه کمی دورتر بود و من فوری دیدمش. نمی‌دونست چه کار کنه. پیش دستور دادم به یاسن تیراندازی نکنه. اما خوب از دستور من سرپیچی کرده بود. شرایط از کنترل خارج شده بود. اون شب به قدر کافی آدم مرده بود. باید از اون جهنم خارج شده باشه اما نشده بود. اون‌جا ایستاد و یاسن هم با اسلحه بهش تیر زد و انداختش. یه گلوله به زانوش انداختش و یکی دیگه به سرش. کارشو تموم کرد. کل میدان پر از جسد بود که این طرف، اون طرف ریخته بود. همه اینها به معنی کار بدون خونریزی بود!

آش ساکت شد.

الکس متوجه شد آش نوشیدنی دوم راهم تمام کرده است. از او پرسید:

- یکی دیگر می‌خواهی آش؟

آش سرش را تکان داد و بعد حرفش را ادامه داد.

- یاسن رفته بود. ما جان‌رو داشتیم. حداقل از این نظر موفق شده بودیم. شاید بهتر بود همونجا تمومش می‌کردم اما نمی‌تونستم. چون اولین مأموریتم بود که به تنهایی رهبری می‌کردم و یاسن گرگوروویچ تقریباً نیمی از اهمیت وظیفه‌ی منو محو و نابود کرده بود. من دنبالش رفتم. نمی‌دونم چی فکر می‌کردم. بخشی از وجودم می‌دونست که نمی‌تونستم اونو بکشم. اما نمی‌تونستم اجازه بدم ببره. زرهی که تنم بود درآوردم نمی‌تونستم با اون خیلی راحت و سریع بدوم و فرار کنم. بعد از یک طرف میدان شروع کردم و رفتم به جلو به سمت دیوار شمالی. صدای شلیک‌ها

1- Travis

پشت سرم شنیدم. احتمالاً جان بوده. اما اهمیتی ندادم. چرخیدم به گوشه‌ای. سنگ‌های صورتی و بالکنی یادم می‌یاد. یه چیزی مثل اونایی که در محل ایرا هست نمی‌تونستم کسی‌رو ببینم. فکر کردم یاسن باید خیلی دور شده باشه.

و سپس، یک‌دفعه بی‌خبر، یاسن جلوم ایستاد.

او منتظر بود. کل یک دهکده توسط مأمورای ام‌آی. شش درب و داغون شده بود و او درست روبروی من ایستاده بود انگار مالک اونجاس و کسی هم حق نداره بهش دست بزنه. مستقیم دویدم طرفش. نمی‌تونستم خودمو متوقف کنم. دستاش اون‌قدر سریع تکون خوردن که من اصلاً ندیدم. حس کردم به اعصاب مُخم محکم ضربه زده شد. اسلحه از دستم افتاد. افتاد به جایی توی تاریکی. و همون‌موقع اسلحه‌ی یاسن به پشت گردنم فشار آورد.

ده سال جوونتر از من بود. یه بچه روس که افتاده بود توی همه‌ی این ماجراها فقط به‌خاطر این که پدر و مادرش در یه تصادف مرده بودن. بعد منو کتک زد. اون نیمی از گروه منو از گردونه خارج کرده بود. قرار بود که نفر بعدی من باشم.

پرسید تو کی هستی؟

جای دروغ گفتن نبود. گفتم: «ام. آی. شش.» می‌خواستیم عقب بدونه.

از کجا می‌دونستی ممکنه اینجا باشم؟

جوابتو نمیدم.

با اسلحه‌ش بیش‌تر فشار آورد جوری که لذتم کرد. اما اهمیتی نداشت. این ها همه‌ش می‌تونست خیلی زود تموم بشه.

گفت: باید خونه می‌موندی.

بعد برگشت و دوید.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

تا امروز، نمی‌دونستم چرا به من شلیک نکرد. شاید اسلحه‌ش کار نکرده بود. یا شاید ساده‌تر از این بود. تو کاکسیرو رو کشته بود، همین‌طور تراویس و سه تا از مأمورای منو. پس شاید مهماتش تَه کشیده بوده اما وقتی دانست از کوچه‌ی بعدی می‌رفت تماشا می‌کردمش. اون هم اسلحه داشت. هم به چاقو. چاقورو تا دسته توی شکم من فرو کرده بود. چیزی حس نکرده بودم. اما وقتی به پایین نگاه کردم، خون زیادی دیدم که از بدنم سرازیر بود. همه جا پرخون بود.

آش صبر کرد. یک لحظه صدای نرم و ملایمی از موتور هواپیما درآمد. آلکس نمی‌دانست هواپیما وارد جاکارتا شده یا نه. آش گفت:

ـ درد بعدش شروع شد. نمی‌تونی تصور کنی که چقدر بد بود. اون شب باید می‌مُردم. شاید هم مُردم. فقط پدرت بعد از من اومده بود. به‌شدت می‌ترسید ـ و زندگیشو به خطر انداخته بود چون اگه پاسبا اونو دیده بود، حتماً فهمیده بود که همه چیز قراره قبلی و تلّه بوده. تا اون‌موقع روی زمین افتاده بودم. خیلی سریع خودمو کشیدم عقب. یخ کرده بودم. هرگز این قدر سردم نشده بود.

پدرت چاقورو بیرون نیاورد. می‌دونست این کار باعث مرگ آنی من می‌شه. روی زخم فشار داد تا موقعی که آمبولانس برسه. همین‌طور نگهش داشت. با هواپیما به والنا منتقل شدم. بعد از یک هفته که در شرایط نامعلوم و بحرانی قرار داشتم، پنج واحد خون از دست دادم. آخر سر، من موفق شدم زنده بمونم. اما... تو این زخمو دیدی. حدوداً نصف معده‌مو از دست دادم. هر کاری که می‌تونستن انجام دادن. صدها خوراکی هست که نمی‌تونم بخورم چون جایی نیست که این خوراکی‌ها برن. تموش. باید قرص بخورم. تعداد خیلی زیادی قرص. اما زنده‌ام. تصور می‌کنم باید از این بابت خوشحال و شاد باشم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. آلکس گفت:

ـ عقرب بالاخره پدرمو گرفت.

ـ آره. چند ماه بعد. بعد از تولد تو. موقع تعبد[1] اون‌جا بودم. آلکس، تقریباً آخرین باری بود که پدرتو دیدم، و اگه حالتو بهتر می‌که باید بگم هرگز پدرتو خوشحال‌تر از موقعی که تورو بغل کرده و نگه‌داشته بود، ندیده بودم. او و مادرت. مثل این بود که دوباره اونارو آدمای واقعی کرده بودی. تو اونارو از تاریکی خارج کرده بودی.

ـ با اونا داخل هواپیما شدی، در راه فرانسه بودن. گفتی قرار بود به مارسی برن.

ـ اونا دنبال یه خونه‌ی نو بودن. بیش‌تر از اون، به زندگی نداره.

ـ وقتی بمب به هواپیمای اونا خورد، تو اون‌جا بودی.

آش به جایی در دوردست نگاه کرد بعد گفت:

ـ گفتم نمی‌خوام در این‌باره حرف بزنم و منظورم همین بود. عقرب دریافت که اونا حیله‌ای تو کارشون بوده و می‌خواستن که این کار پدر و مادرتو تلافی کنن. همه چیزی که می‌دونم، همین بود.

ـ آش چه اتفاقی برای تو افتاد؟ چرا تو، ام. آی. شش‌رو ترک کردی؟

ـ بهت می‌گم آلکس، اما این آخرشه. فکر می‌کنم توی این معامله سهم خودمو دادم.

آش لیوان پلاستیکی را مچاله کرد و تکه‌های لیوان را هل داد به فضای جلوی رویش. گفت:

ـ اگه واقعیتشو بخوای، از این ماجرا خیلی خوب بیرون نیومدم. ۶ هفته در بستر مریضی بودم، و روزی که به خیابون لیورپول برگشتم، آلن بلانت منو به دفتر کارش فراخوند و به خاطر تمام اشتباهاتی که رخ داده بود، حسابی بد و بیراه بارم کرد.

[1] تعمید: مراسم مذهبی در دین مسیحیت بعد از تولد کودک ـ م

www.fantasy-library.ir

اول از همه، مواردی درباره وقت و زمان. ساعت اشتباه. اما احمقانه‌ترین اشتباه من موقعی بود که بعد از شلیک یاسن، بلند شدم وایستادم. میدونی، بهش گفته شده بود که همه لباس ضد گلوله پوشیدیم و به همین دلیل به سر تراویس و بقیه تیراندازی کرده بود. اینا همه تقصیر من بود... حداقل از نظر بلانت این‌طوری بود.

آلکس زیر لب گفت: «عادلانه نبود.»

ـ میدونی چیه، رفیق؟ کم و بیش همین‌طور فکر می‌کنم. و بالاخره، جستجوی یاسن اونم وقتی که گذاشته بودیم فرار کنه و بره. و این آخرین میخی بود که به تابوتم زده شد. بلانت منو اخراج نکرد. اما تنزل رتبه پیدا کردم. بلانت روشن کرد که تا اطلاع بعدی دیگه هیچ عملیاتی‌رو رهبری نکنم. حتی اهمیت نداشت که من تقریباً در این عملیات مرده بودم. شاید اون‌جوری، کار بدتر می‌شد.

آش سرش را تکان داد.

ـ مدتی بعد از این ماجرا بود که پدر و مادرت در هواپیما مردند و بعد از اون، دیگه از این کار دست کشیدم و دل کندم. وقتی بانکوک بودیم بهت گفتم که برای پدرت خدمت برای کشورش بود اما برای من فقط یک شغل بود و به قدر کافی این کارو کرده بودم. چند ماه پشت میز نشین بودم و کار می‌کردم، اما عاقبت استعفامو نوشتم و از زیر در اتاق رئیس انداختم داخل. ای. اس. ای. اس. تمایل به داشتن من داشت. و منم می‌خواستم دوباره شروع کنم.

ـ آلکس من چند بار تورو دیدم. مراقب بودم که تو خوب باشی. گذشته از اینا، من پدرخوندت بودم. اما از اون به بعد ایان رایدر برای فرزند خواندگی تو اقدام کرد. یه شب قبل از ترک لندن، دیدار کوتاهی با ایان داشتم و او بهم گفت قصد داره از تو مراقبت کنه و کاملاً روشن بود که دیگه به من

احتیاجی نداری. درواقع، اگه واقعیتشو بخوای، تو احتمالاً بدون من، اوضاعت بهتر بود. کمک زیادی نمی‌کردم، می‌کردم؟

آلکس گفت: «خودتو سرزنش نکن. من این کارو نمی‌کنم.»

ـ بگذریم. من تورو دوباره و بارها و بارها دیدم. من در لندن بودم و برای سفارت استرالیایی‌ها کار می‌کردم. تو در مدرسه راهنمایی بودی ـ و جک از تو مراقبت می‌کرد.

ـ تو با جک بیرون می‌رفتی.

ـ چند بار، با هم اوقات خوبی داشتیم و می‌خندیدیم.

آش یک لحظه خیره به آلکس نگاه کرد. انگار دنبال چیزی می‌گشت. زیر لب گفت:

ـ وقتی شنیدم ام. آی. ۶ تورو استخدام کرده، نمی‌تونستم باور کنم. آلن بلانت دست از خوی و خصلتش برنداشت و بعد وقتی که تو در استرالیا مجروح شدی! ولی من هنوزم آرزو می‌کنم ای کاش وارد این مأموریت نشده بودی، آلکس. نمی‌خوام صدمه ببینی.

ـ یه کمی دیر شده، آش.

چراغ‌های کابین دوباره روشن شد. مهماندار از راهرو حرکت کرد. همان موقع، آلکس حس کرد شکمش به یک طرف تکان خورد و کشیده شد. انگار داشتن پایین می‌رفتند.

در مرحله بعدی کارشان، آنها به جاکارتا رسیده بودند. پایان خط لوله، نزدیک و در دید رس بود.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

کارخانه اسباب بازی آن وین

بعضی وقت‌ها آدم فکر می‌کرد اگر فرودگاه‌های دنیا را مهندسان شبیه هم طراحی نکرده بودند چه می‌شد؟ آدم‌هایی عاشق فروشگاه و راهرو، پنجره‌های تمام شیشه‌ای، و گیاهان. او در سوکارنوهاتا[1] فرودگاه بین‌المللی جاکارتا بود، اما می‌توانست پرت یا بانکوک باشد از بس که شبیه بودند. احتمالاً کف این جا براق‌تر بود و سقف‌هایش هم بلندتر. فروشگاه‌هایش هم مملو از چوب خیزران یا لباس‌هایی رنگی معروف به باتیک[2] می‌فروشند.

1- Soekarnohatta
2- batik

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

سریع به قسمت بازرسی پاسپورت رفتند. مأمور بازرسی پشت باجه‌ای شیشه‌ای، قبل از این که به مدارک جلبی آنها مهر بزند سرسری نگاهی به آنها انداخت و بدون رد و بدل شدن حرفی، داخل شدند. برای گرفتن بار سفرشان هم منتظر نشدند. فقط یک ساک داشتند که آن هم داخل و خارج هواپیما دست آنش بود.

الکس خسته بود. انگار حوادث پنج روز گذشته‌ی بانکوک حسابی ذخلش را آورده بودند و تنها چیزی که الکس می‌خواست، خواب بود. گرچه شک داشت بتواند شب را در تختخوابی راحت بگذراند. بالاتر از همه، فرصتی برای خودش می‌خواهد تا ببیند نسبت به حرف‌هایی که آنش به او گفته است چه واکنشی دارد. طی چند ساعت گذشته بیش‌تر از تمام مدت عمرش درباره‌ی گذشته‌اش فهمیده بود، اما هنوز سؤالاتی داشت که می‌خواست بپرسد. آیا بدرش درباره‌ی اتفاقاتی که در مدینا رخ داده بود، آنش را مقصر می‌دانست؟ چرا پدر و مادرش تصمیم گرفته بودند به فرانسه بروند؟ و چرا آنش در فرودگاه با آنها بوده است؟ چی دیده بود که اصلاً مایل نبود درباره‌اش حرف بزند؟

از محوطه‌ی ورودی گذشتند، و بار دوباره بین شمار زیادی از راننده‌های تاکسی و مشتری جمع کن‌ها محاصره شدند. این بار دو نفر که هر دو اتومبیل داشتند منتظرشان بودند، هر دوشان باریک و لاغر با رفتاری زنانه؛ هنوز آستین کوتاه و شلوار جین تنشان بود. یکی از آنها اعلانی دستش بود که رویش نوشته بود: کریم حسن. الکس قبل از این که اسم را ببیند، چند ثانیه به اعلان خیره شد، و با این کار خودش را اذیت کرد. کاملاً فراموش کرده بود که آنش با این اسم سفر می‌کند. آنش کریم بود، او هم عدل. مهم نبود که چقدر خسته است. یک اشتباه مثل آن می‌توانست آنها را به کشتن بدهد.

آنش به طرف آنها رفت و با به کار بردن ترکیبی از زبان دری و اشاره خودش را به آنها معرفی کرد. آن دو نفر حتی سعی نکردند کمی دوستانه رفتار کنند. فقط برگشتند و راه افتادند و انتظار داشتند که آنش و الکس هم دنبالشان بروند.

ساعت ده صبح بود و بیرون بدون دستگاه‌های خنک کننده هوا، گرمای هوا نامطبوع و چسبناک بود. تا موقعی که به ورودی اصلی، به جایی که شلوغی واقعی آن جا بود، برسند هیچ کس حرفی نزد. آن جا یک وَن سفید کثیف توقف کرده بود و مرد سوم هم راننده‌اش بود. وَن درهای کشویی داشت، عقب هم پنجره نداشت. الکس با حالتی عصبی به آنش خیره شد. حس کرد انگار قرار است بفهمد شود، و اولین باری را که اعضای استیک هد توی یک ماشین انداخته بودندش، یادش آمد. اما آنش نگران به‌نظر نمی‌رسید. الکس دنبالش رفت.

در شرقی بسته شد. دو تا مرد با راننده جلو نشستند و بعد راه افتادند. آنش و الکس هم روی نیمکت فلزی که به کف وَن جوش داده شده بود، نشستند. تنها دید آنها به بیرون ماشین از پنجره‌ی جلو بود و آن هم آن‌قدر کثیف بود که الکس تعجب می‌کرد راننده چطوری می‌بیند که به کجا دارد می‌رود. وَن حداقل ده سال از عمرش می‌گذشت و اصلاً جایی برای دست کشی و تعمیر نداشت. الکس حس می‌کرد هم به سرش ضربه می‌خورد، هم توی چاله می‌افتد، واقعاً هم هر دوتایش بود.

فرودگاه حدود ۱۲ مایل از شهر فاصله داشت و با بزرگراهی به شهر متصل بود. راهی که حتی این وقت شب با ترافیک و شلوغی مسدود شده بود. الکس با سرک کشیدن از روی شانه‌ی راننده به زحمت چیزی می‌دید تا این که بالاخره جاکارتا در دید قرار گرفت. آنش، بانکوک را به یاد الکس آورد، اما هرچه که نزدیک‌تر می‌شدند الکس می‌دید که جاکارتا زشت‌تر است و تا حدودی هم بی‌لیاقت‌تر. مبارزه‌ای آرام برای قرار از شهری گل و گشاد و بی‌درویکر که البته یک روزی شهر بوده است.

ترافیک و شلوغی وحشتناک بود. از روی راهی سیمانی مثل یک پل به جاکارتا رفتند و یک‌دفعه همه جا بالا و پایین و طرفین آنها همه جا پر از ماشین و موتورسیکلت بود. جلوی روی آنها آسمانخراش‌های بزرگی سر به فلک کشیده بودند که نسبتاً زیبا بودند. صدها چراغ بی‌خودی در دفاتر کار خالی روشن بودند.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

مطمئناً آن جا هیچ کس نبود؛ آسمان شب‌کبود رنگ بود. اطراف پیاده‌رو بساط‌های زیادی به اسم وارونگ برای فروش غذا پهن شده بود. اما ظاهراً کسی چیزی نمی‌خورد و انگار غذا برای خانه خریداری می‌شد. جمعیت مثل آدم‌هایی که توی خواب راه می‌روند، از توی شلوغی با فشار راهشان را باز می‌کردند. از توی کثیفی؛ و گرما مثل ابرهای طوفانی بالای سرشان را گرفته بود.

از روی پل هوایی رد شدند و ظاهراً به همان سرعتی که وارد شهر شده بودند از شهر بی‌درویکر و شلوغ خارج شدند. یک‌دفعه ون از روی مسیری کثیف رد شد و شلپی رفت توی گل و لای و روی آجرها و قلوه سنگ‌های شل و لیز چرخید. ابرها همه جا را پوشانده بودند. هیچی نبود. نه چراغ‌های خیابان، نه علامتی، و نه حتی روشنی نور ماه. آلکس فقط چیزهایی را که چراغ جلوی ماشین نشان می‌داد می‌دید. مثل حومه و نواحی دور شهر بود. یک منطقه‌ی کثیف با خیابان‌های باریک، خانه‌هایی که با سقف‌های کوچک سرپا بودند و قطعات آهنی، وصله پینه شده و دیوارهایی که با چوب بست سرپا بودند. دو طرف خیابان بوته‌های عجیب و غریب خاردار و درخت‌های کوتاه قد خرما سبز شده بودند. هیچ پیاده‌رویی نبود. یک جایی یک سگ پارس می‌کرد اما هیچ کجا نشانی از زندگی نبود.

به دروازه‌ای رسیدند که ظاهراً از اتصال چوب‌هایی که با آب آورده شده بودند درست شده بود. وسط دروازه دو کلمه با حروف اندونزیایی و رنگ قرمز نوشته شده بود. همان طور که نزدیک می‌شدند، راننده‌ی ون دگمه‌ی کنترلی را فشار داد و دروازه باز شد. وارد میدانی بزرگ شدند که تعداد زیادی انبار و دفتر کار داشت. با چراغ‌های قوسی روشن شده بودند و از همه طرف دورشان حصار بود.

به‌نظر، هیچ‌کس دیگری آن جا نبود. درهای کشویی ون عقب کشیده شد و آن دو نفر آلکس و آش را داخل یکی از انبارها راهنمایی کردند. آلکس صندوق‌هایی را دید که روی هم چیده شده بودند، بعضی‌ها باز بودند و

اسباب‌بازی‌های پلاستیکی و حصیر و کاه توی آنها ریخته شده بود. آن جا انبوهی از تخته‌های خاک‌دار بود که روی هم ریخته شده بودند. یک خانه‌ی بازی هم بود. یک میمون پشمالو با پاهای جدا شده، افتاده بود. آنجا کفی ناشی از بریدگی عمیقی در شکمش سرازیر بود و با حدقه‌های خالی چشمانش به آنها خیره نگاه می‌کرد. آلکس امیدوار بود نشانه‌ی بدی نباشد. او هرگز کلکسیونی از اسباب بازی ندیده بود که برای کاری غیر از بازی و سرگرمی باشند؛ از نگاه او اسباب بازی‌ها که کثیف و درب وداغان بودند، احتمالاً سال‌ها بود که آن جا قرار داشتند.

دو تا تشک کوچک که کف انبار پهن شده بود بدترین چیز را به آلکس خاطرنشان کردند؛ این جا جایی بود که باید می‌خوابیدند. اثری از دستشویی و حمام نبود. آش به طرف مرد برگشت و با اشاره‌ی دستش که جلوی دهنش برد چیزی به او گفت که یعنی گرسنه است. مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌اعتنایی از در بیرون رفت.

طولانی‌ترین ۹ ساعت زندگی آلکس بود. نه ملافه‌ای، نه بالشی، تشک هم آن‌قدر نازک و داغان بود که سنگ‌های کف انبار همه به پشت آلکس فرو می‌رفتند. عرق کرده بود. لباس‌هایش انگار به تنش فرو می‌رفتند و به او سیخونک می‌زدند. تمام جاکارتا در چنگال طوفان و بارش شدیدی بود که قطع نمی‌شد. انگار ۹۰ درصد هوا فقط آب بود. بدتر از همه پشه‌ها بودند. بلافاصله آلکس را پیدا کرده بودند و یک لحظه نمی‌گذاشتند تنها باشد. هیچ جای صورتش نبود که به‌خاطر کشتن پشه‌ها سیلی نخورده باشد. اما آلکس بالاخره از کتک زدن خودش دست کشید. آخر پشه‌ها اصلاً اهمیتی نمی‌دادند. کار خودشان را می‌کردند. تنها راه فرار خواب بود که آن هم به سراغ آلکس نمی‌آمد.

آش نمی‌توانست با آلکس حرف بزند. همیشه این احتمال وجود داشت که میکروفن کار گذاشته باشند. به هر حال آش به این کار عادت داشت. باوجود

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

مثل اولی افتاد. بعد دو تا جیپ غول پیکر چروکی جیف با سرعت و به زور وارد شدند. هر کدام با ۵ نفر سرنشین که قبل از توقف جیپ‌ها، از ماشین پریدند پایین. همه‌شان مجهز به اسلحه‌ی سی. زد[1] ـ اسکورپیون نیمه خودکار یا تفنگ‌های ای.کی.۴۷[2] بودند. بعضی‌هایشان چاقو هم داشتند. آنها لباس و ساز و برگ جنگی به تن داشتند. اکثرشان هم یک جور کلاه قرمز سرشان بود. اما شبیه سربازها نبودند. موهایشان خیلی بلند بود و اصلاح هم نکرده بودند. ظاهراً هیچ کدامشان مسئول نبودند. همان طور که اطراف پخش می‌شدند، و اسلحه‌هایشان را از این‌طرف به اون‌طرف می‌چرخوندند و دستورات را با فریاد به زبان می‌آوردند. آلکس متقاعد شد که وسط یک دزدی مسلحانه قدم گذاشته و قرار است شاهد تیراندازی بین دو گروه گانگستری جاکارتا باشد.

همه توی حیاط متفرق بودند و هر کس دنبال یک جای امن توی ساختمان بود. اما آش مثل مرده ایستاده بود. برگشت طرف آلکس زیر لب یک کلمه به او گفت. کوپاسوس[3]. این کلمه برای آلکس هیچ معنی‌ای نداشت. بنابراین وقتی مطمئن شد کسی صدایش را نمی‌شنود، به انگلیسی اضافه کرد: اس. ای. اس اندونزیایی.

حق با او بود.

کوپاسوس مخفف کوماندو[4] پسوندگان خسوس بود که اسم یکی از سنگدل‌ترین نیروهای جنگی دنیا بود. مشهور بود. درواقع انتظار می‌رفت که حداقل در هر دوره‌ی آموزشی آن یک نفر بمیرد. گذشته از این‌ها، از تمام مهمات استفاده می‌شد و هر نوع آسیب جزئی یا با دست شکسته، شانه‌ی ضعیف بود و منجر به انفصال یا اخراج فوری می‌شد. بعلاوه به منظور دستیابی به لیاقت و شایستگی لازم که تقریباً قدرت فوق بشری است، از سربازان کوپاسوس انتظار می‌رود که چندین مهارت ویژه را کسب کنند؛ که شامل شیرجه، کوهنوردی،

1- CZ - Scorpion
2- AK - 47
3- Kopassus
4- CQC (close - quarter combat)

جنگ تن به تن «سی.کیو.سی»[1]، جنگ الکترونیکی و حداقل دانستن دو زبان بیگانه است.

در کوپاسوس پنج گروه ویژه‌ی بخش‌های خراب‌کاری، نفوذ عملیات مستقیم، جاسوسی اطلاعات و اخبار، و عملیات ترور تلافی‌جویانه وجود دارد. افرادی که به این جمع می‌پیوندند متعلق به گروه ۴ هستند و به سلدهی بودها مشهورند. گروهی ضدجاسوسی مستقر در سیجان‌تونگ[2] واقع در جنوب جاکارتا با مسئولیت ویژه در قبال عملیات قاچاق داخل و خارج جاکارتا. آوردن آنها به این جا را باید به فال نیک گرفت؛ با این که باید نتیجه‌ی قطع عملیات تلقی کرد. اما می‌دانست تا آن جا که به او و آش مربوط می‌شد کار آنها تمام شده بود. آنها عملاً قادر بودند با خارج از زندان ارتباط برقرار کنند و حرف بزنند. آش فقط باید ثابت می‌کرد که برای ای. اس. ای. اس کار می‌کند. اما با انجام این کار، پوششی را که تحت آن تا اینجای کار رسیده بود، نابود می‌کرد. آلکس و آش هیچ وقت نتوانستند بفهمند اسنیک هد با چه طرحی، آنها را به استرالیا می‌برد و آلکس با حالتی بسیار تلخ پیش خودش تجسم کرد که آنها هیچ‌وقت نمی‌توانند اسلحه‌ی دزدیده شده‌ی رویال بلو را که خانم جونز دنبالش می‌گشت، پیدا کنند و ببرند.

به عبارت دیگر، آنها برای دومین بار شکست خورده بودند.

و کاری هم نمی‌توانستند بکنند. سربازان کوپاسوس اطراف میدان را گرفته بودند طوری که هر گوشه‌ی میدان تحت مراقبت و پوشش آنها بود و هر کس هر حرکتی می‌کرد آنها می‌دیدند. در تمام اندونزی فریاد می‌زدند. واقعاً هم مهم نبود که چه می‌گویند. هدف آنها گیج کردن و ترساندن طرف مقابل بود. و به‌نظر می‌رسید موفق شده باشند. افراد غیرمسلح داخل مجموعه ناامید و بدون کمک ایستاده بودند. بعضی‌ها هم دست‌هایشان را بالا برده بودند. کوپاسوس تحت کنترل گرفته بود.

1- Sindhi Yudha
2- Cijantung

www.fantasy-library.ir

مجبورشان کردند به صف شوند. الکس بین آش و یکی از مردانی بود که اولین بار او را توی فرودگاه ملاقات کرده بود. حداقل شش اسلحه به دست مراقبشان بودند. سه نفرشان داخل اتاق‌های دفتر و انبارها را می‌گشتند تا مطمئن شوند کسی آن جا مخفی نشده باشد. یکی از کارگرهای عروسک‌ساز مخفی شده بود. الکس صدای فریادی شنید بعد صدای خرد شدن شیشه و بعد مرد بدبخت را دید که پرت شد و با سر به پنجره خورد. همان طور که روی زمین کشیده می‌شد و خون از صورتش سرازیر بود آوردنش توی حیاط. یکی از سربازها با پاش لگدی به او زد و کارگر بیچاره فریادی از درد کشید و بعدش خودش را روی پا بلند کرد و آمد توی صف.

آخرین نفرشان پرید توی جیپ. ظاهراً افسر فرمانده بود. نسبت به سایر اشونزبایی‌ها بلندقدتر بود، با گردنی دراز و باریک و موهای سیاهی که تا روی شانه‌هایش ریخته بود. الکس شنید که یکی از سربازها او را سرهنگ صدا زد و حدس زد که باید درجه‌اش باشد. سرهنگ آهسته به طرف صف رفت و دستوراتش را با فریاد گفت. او دنبال مدرک شناسایی بود.

کارگرهای عروسک‌سازی یکی بعد از دیگری برگه‌هایی را آماده توی دست‌هایشان نگه‌داشتند. مجوز رانندگی کردن، یا پروانه‌ی کار. کسی که از پنجره پرت شده بود، خودش را سرپا نگه‌داشت. دست‌هایش می‌لرزید. سرهنگ ظاهراً به هیچ کدامشان علاقه و توجهی نداشت. بعد رسید به آش. الکس سعی کرد آن لحظه که از آش پاسپورت جعلی‌اش را گرفتند، همانی که توی بداکوک به او داده بودند؛ به آش نگاه نکند. نگران بود نکند چشم‌هایش چیزی را لو بدهند. وقتی که سرهنگ پاسپورت را باز کرد و بالا گرفت، او سرش را پایین انداخت. از گوشه‌ی چشمش دید که سرهنگ یک کم صبر کرد. بعد آش را زد تو صورتش هم زد و به‌خاطر مدارک خلاف قانونش به زبان خودشان داد و فریاد کرد. یک‌دفعه دوتا سرباز ظاهر شدند. دست‌های آش را از پشت بستند و وادارش کردند زانو بزند. لوله‌ی تفنگ خودکار پشت گردنش بود. سرهنگ پاسپورت را به

یکی از زیردستانش داد. لحظه‌ای صورت آش را بررسی کرد. به چشم‌هایش خیره شد. انگار که حقیقت را آن جا می‌تواند پیدا کند. بعد هم راه افتاد تا رسید به الکس.

جلوی الکس ایستاد.

الکس بالا را نگاه کرد. ترسیده بود و اهمیتی نمی‌داد که به او نگاه کند. شاید مردک فکر کند که الکس یک بچه است و او را به حال خودش بگذارد. اما سرهنگ به سن و سالش اهمیتی نداد. بوی خون شنیده بود. حالتی مثل لیخند تمام صورتش را گرفت، بعد هم حرف تندی را به زبان اشونزبایی گفت و برای گرفتن مدرک شناسایی الکس دستش را دراز کرد. الکس خشکش زد. پاسپورتش را نداشت. توی جیب آش بود. اما اگر پاسپورتش را هم داشت، سرهنگ می‌توانست بفهمد که جعلی است. خوب حالا باید به او می‌گفت که چه کسی است؟ فقط چند کلمه به زبان انگلیسی، همه چیز را بی‌نتیجه می‌کرد. پایان خطر و همین‌طور پایان مأموریت.

باران شروع شد.

اما نه کاملاً شبیه باران‌های لندن. توی لندن باران با بارش چند قطره شروع می‌شد و به مردم فرصت می‌داد جایی پناه بگیرند و چترشان را باز کنند. اما در جاکارتا هیچ اعلام و هشداری نبود. باران جوری شروع به باریدن می‌کرد که انگار مشک آبی یا چیزی مثل آن یک‌دفعه ترکیده باشد. در عرض یک ثانیه، اقیانوسی از باران گرم و مرطوب سرازیر و از ناودان‌ها خارج می‌شد. محکم به سقف‌ها می‌خورد و جاری می‌شد و زمین را گل‌آلود می‌کرد. و این سیل لحظه‌ای باعث به هم ریختگی و درهم و برهم شدن کارها شد. در آن موقع، مجموعه کاملاً تحت کنترل کوپاسوس بود که طبق نقشه‌ای کار می‌کردند که به آنها اجازه و امکان می‌داد هر وجب از زمین را پوشش بدهند؛ یعنی نقشه‌ای که کاملاً جامع داشتند. اما بارندگی زیاد و ناگهانی همه چیز را تغییر داد. الکس حتی ندید تیراندازی از کجا شروع شد. اما احتمالاً یک کسی فکر کرده که آنها بیش از حد

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ضرر و زیان دیده‌اند و این باران توانسته به آنها پوشش خوبی بدهد که خطر تیراندازی به این جا را تقلیل کند. شش تیر شلیک شد. گلوله‌ها از جایی نزدیک انبار آمد، جایی که آلکس خوابیده بود. یک اسلحه با دقت شلیک می‌کرد. دقیقاً به فاصله‌های مساوی. یکی از آدم‌های کوباسوس رفت پایین، و بازوی کسی را که شلیک می‌کرد محکم گرفت، بعد، بقیه هو واکنش نشان دادند. شیرجه زدند و همان‌طور که می‌رفتند، آتش شلیک گلوله‌ها را پر می‌گرداندند. صدای اسلحه‌ی خودکارشان کر کننده بود. آنها ظاهراً خیلی با هدف معین تیراندازی نمی‌کردند. آلکس دید که دیواری کاملاً فرو ریخت و تیرهای چوبی تکه‌تکه شد. مردی که نزدیک در ایستاده بود با اولین شلیک تیربار پاهایش کنده شد. آلکس همین دو دقیقه پیش او را دیده بود که حیاط را جارو می‌کرد.

اما کوباسوس همه‌ی نقشه را هم به جان خریده بود. حداقل سه تا اسلحه به آنها شلیک می‌کردند. آلکس همان‌طور که می‌چرخید تا پناهی بگیرد، دید سربازی که توک اسلحه‌اش پشت گردن آش بود، افتاد و از روی شانه‌ی او یک‌دفعه خون مثل یک تودی قارچی بیرون زد و ترکید. بلافاصله یک نفر دیگر آمد جایش را گرفت، و مستقیم به سمتی که گلوله‌ها از آن جا می‌آمد، شلیک کرد. سر لوله‌ی اسلحه خودکار، زیر باران به رنگ سفید برق می‌زد. سرهنگ تپانچه‌ای درآورد، تپانچه‌ای ساخت سوییس مدل سیگ ـ ساوسر پی۲۲۶[1] و یکی از زشت‌ترین ۹ میلی‌متری‌های موجود در بازار. سرهنگ تپانچه را به سمت آش هدف گرفت. قصد سرهنگ کاملاً روشن و واضح بود. او مردی را توقیف کرده بود که این طوفان آتش را به پا کرده بود. دست کم این چیزی بود که سرهنگ فکر می‌کرد. بنابراین، این آدم هر کسی که بود، سرهنگ نمی‌خواست بگذارد فرار کند. قضاوت سخت می‌توانست حکم او را همین جا اجرا کند و به همه چیز خاتمه دهد.

1- SIG - Sauer P 226

آلکس نمی‌توانست بگذارد این اتفاق بیفتد. با فریادی مهیب، خودش را پرت کرد طرف سرهنگ. با شانه‌هایش محکم زد به شکمش. اسلحه‌اش افتاد و توی هوا شلیک کرد. هردوشان با سرعت آلکس به پشت افتادند و گلی شدند. سرهنگ سعی کرد اسلحه‌اش را به سمت آلکس نشانه‌گیری کند. آلکس کمر سرهنگ را گرفت و دست سرهنگ را محکم زد به یک تخته سنگ. سرهنگ فریادی زد. باران می‌ریخت روی صورت آلکس و چشمی دیدش را می‌گرفت. دوباره دستش را به بالا و پایین فشار داد تا بالاخره انگشتانش از هم باز شد و اسلحه افتاد.

بخشی از وجودش می‌دانست که همه‌ی این کارها اشتباه بوده است. او هم درست مثل کوباسوس شده بود. هر دوشان با اسلحه هد می‌جنگیدند که دشمن واقعی بود. اما فرصتی نبود که آلکس توضیحی بدهد. آلکس دید که سربازی یک چیزی، یک شیئی گرد و سیاه به اندازه‌ی توپ بیس بال را از بین سیل پرتاب کرد. فوراً متوجه شد که چیست، حتی قبل از انفجار و باز کردن یک طرف انبار، درب و داغان شدن سه تا پنجره و ایجاد سوراخی در سقف. شعله‌ی آتش زبانه می‌کشید و به هوا می‌رفت، و فقط با باران به عقب رانده می‌شد.

شلیک توپ بیش‌تر شد. مردی که نارنجک را پرت کرده بود، فریاد زد و عقب عقبی چرخید و شانه‌هایش را چنگ زد. وَن سفید رنگ حرکت کرد. آلکس صدای گردش موتور ماشین را شنید و دید که وَن چرخش سه درجه‌ای انفجاری را شروع کرد. همان موقع، آش با دستش محکم بازوی آلکس را چسبید. مهابش حسابی کرک شده بود و باران از صورتش روان بود.

داد زد: باید برویم. با صدای باران و سر و صدای شلیک اسلحه‌ها، کسی صدایشان را نمی‌شنید. سرهنگ از پهلو و یک طرفی حمله کرد و ضربه زد تا به اسلحه برسد. آش با لگد دورش کرد، و مشت محکمی به سر سرهنگ وارد کرد.

آلکس می‌خواست چیزی بگوید. آش...

اما آش گفت بعداً.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ون گردش اولش را کامل کرده بود و این‌طوری تقریباً اطراف دروازه‌ی داغان شده ظاهر شدند. آش به طرف جلو حرکت کرد و آلکس هم دنبالش رفت. دوتایی به ون رسیدند. درست قبل از این که بخواهد سرعت بگیرد، آش به ون رسید و در عقب را با مصیبت پیچاند و باز کرد. راننده منتظر آنها نبود. شلیک پیاپی اسلحه‌ی خودکار، و سوراخ کردن در عقب ون درست جلوی آلکس. آلکس با دیدن این صحنه فریاد می‌زد.

آش داد زد که: برو!

آلکس از در عقب خودش را به داخل پرت کرد و داخل قسمت عقب ون شد. دو دقیقه‌ی بعد، آش از بالای سرش وارد عقب ون شد. به‌نظر می‌رسید راننده حتی متوجه نشده که آن دو تا آن جا هستند و تمام توجهش به این بود که خودش را از آن جا دور کند. یکی از آینه‌های بغل منفجر شده بود، شیشه‌ها داغان شده بودند، صندوق فلزی تکه تکه شده بود. وقتی راننده پایش را روی گاز فشار داد، جیغ موتور در آمد و آنها افتادند جلو. انفجاری رخ داد. آن‌قدر نزدیک بود که آلکس حس کرد شعله‌ی انفجار یک طرف صورتش را سوزاند. در حالی که از طرف دروازه و از خیابان پشت سرشان به آنها تیراندازی می‌شد از آن جا دور شدند.

ون در تمام طول جاده، به چیزهایی برخورد می‌کرد و می‌رفت. محکم به دیواری برخورد کرد و یک‌طرفش مچاله شد. جرقه‌های آتش دیده می‌شد. انگار که فلز و آجر به هم برخورد کرده باشند. آلکس به پشت سرش خیره نگاه کرد. یکی از درهای ون از جا کنده شده بود، و آلکس از آن جا دو تا سرباز را دید؛ مثل روح بودند؛ دم دروازه زانو زده بودند و به طرف آنها تیراندازی می‌کردند. گلوله‌ها با نور سفیدی می‌درخشیدند و بعد توی باران ورقه ورقه می‌شدند. ولی آنها داخل ون تقریباً خارج از تیررس بودند. به مسیری که شب قبل از آن جا پایین آمده بودند رسیدند اما تا حالا به‌خاطر باران، دیگر بیش‌تر یک رودخانه‌ی گل‌آلود بود تا یک مسیر و ردپا. آلکس به عقب نگاه کرد. انتظار داشت افراد کوپاسوس

تعقیبشان کنند اما باران به قدری شدید بود که مجتمع آتیار تقریباً محو شده بود، و اگر دو تا چپ چروکی هم پشت سرشان بود، آلکس از آن مطمئن نبود.

راننده همان مردی بود که آنها را از فرودگاه آورده بود. فرمان ماشین را یک جوری محکم چسبیده بود که انگار زندگی‌اش بسته به آن بود. توی آینه نگاه کرد و تصویری از مسافران ناخواسته‌اش را دید. یک بار به‌خاطر سیلاب تند شد کرد اما سرعتش را نه کم کرد و نه توقف کرد. آلکس آرام شد. برایش مهم نبود راننده کجا می‌بردشان. فقط این مهم بود که جا نمانده بودند.

چه اتفاقی افتاده بود؟ آلکس این را از آش پرسید. لب‌هایش درست چسبیده به گوش آش بود و مطمئن بود که راننده نه حرف‌هایش را می‌شنود و نه متوجه می‌شود با چه زبانی حرف می‌زند.

نمی‌دانم. آش برای یک بار کنترل اعصابش را از دست داده بود. به پهلو دراز کشیده بود و سعی می‌کرد نفس بگیرد. مثل همیشه. بدشانسی. شاید هم یکی هزینه‌ها را نپرداخته بود. همیشه در جاکارتا این اتفاق می‌افتد.

- کجا داریم می‌ریم؟

آش به عقب نگاه کرد. آن موقع روز با روشنایی کم به سختی می‌شد چیزی دید و با آن طوفان اما حتماً چیزی تشخیص داده بود چون گفت:

- «کُتا» است. به شهر قدیمی. ما می‌رویم سمت شمال.

- این خوبه؟

- بندر در شماله.

به ترافیک و شلوغی صبح خوردند و حالا مجبورند سرعتشان را کم کنند و بیفتند پشت سر ردیف ماشین‌ها و اتوبوس‌ها. همه‌ی دکه‌های غذا زیر دریایی از ورقه‌های پلاستیکی محو شده بودند و مرده هم در سرسراها و ورودی‌ها ازدحام کرده بودند، زیر چترها خودشان را جمع کرده بودند و منتظر بودند طوفان تمام شود.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

راننده به اطرافش چرخید و یک چیزی داد زد. حتی اگر به انگلیسی هم گفته بود آلکس شک داشت که قادر به شنیدنش باشد.

آش گفت:

- راننده مارو به قایق می‌بره، و الان می‌خواد مارو از این‌جا خارج کنه.

- تو اندونزیایی حرف می‌زنی؟

آش با سر گفت، آره فقط اندازه‌ای که بفهمم.

ون از یک طرف خیابان نمایان شد و جاده‌ی اصلی را قطع کرد. آلکس یک تاکسی را دید که جلوی ون ویراژ داد تا نگذارد ون برود جلو و بوقش هم گوشخراش بود. پشت‌شان، از فاصله‌ی دور یک خانه‌ی قدیمی زیر باران دیده می‌شد. خانه چیزی را به یاد آلکس آورد که در آمستردام دیده بود. کل شهر زمانی متعلق به هلند بود. یک پست دیده‌بانی به فاصله‌ی خیلی دور، متعلق به کمپانی هند شرقی. آنها میدانی را دور زدند که با قلوه سنگ خط کشی شده بود و آلکس که عقب ون دراز کشیده بود همه‌ی آنها را حس می‌کرد. انبوه دوچرخه‌سواران جلوی ون ویراژ می‌دادند و نمی‌گذاشتند ون جلو برود و مرتب به همدیگر می‌خوردند و توی این نابسامانی و شرایط نامطلوب پخش و پلا می‌شدند. یک نفر که دکه و بساط غذا فروشی را هل می‌داد خودش را از این وسط‌ها پرت کرد به آن طرف.

بعد وارد یک بزرگراه دیگر شدند. آن جا شلوغی و ترافیک بیش‌تری بود. ردیفی بی‌پایان از کامیون‌هایی که هر کدام پر از کالاهایی بودند که زیر پلاستیک‌های زرق و برق‌دار مخفی شده بودند. کامیون‌ها اضافه بار زیادی داشتند طوری که انگار زیر این همه بار زیادی می‌خواهند واژگون شوند.

بالاخره، جلوی‌شان، ساختمان‌ها جدا شدند و آلکس پرچین‌ها، جرثقیل‌ها و گوسفندهایی را دید که از فراز ساختمان‌ها نمایان شدند. انبارهای زیاد، پُست‌های نگهبانی، و دفاتر اداری ساخته شده از آهن‌های شیاردار، پل‌های چهارپایه‌ی بزرگ برای زیر جرثقیل، و گستره‌ی عظیمی از بتن تو خالی آن جا بود. به‌علاوه

تعداد خیلی بیش‌تر کامیون و وَن که راهشان را به عقب و جلو باز می‌کردند. با این باران تمام نشدنی تقریباً غیرممکن بود بشود چیزی دید، اما آن جا بندر بود. باید باشد. مستقیم جلوی آنها دروازه‌ی امنیتی بود. پشت‌شان یعنی درست پشت سیم خاردار، توده‌ای از محفظه‌ها و قوطی‌ها دیده می‌شد. ون سرعتش کم شد و توقف کرد. راننده اطراف را نگاه کرد و قبل از پیاده شدن با صدای بلند یک چیزی به اندونزیایی گفت. بعد رفت.

آلکس شروع کرد به حرف زدن و گفت: آش...

آش حرفش را قطع کرد و گفت:

- این تَنجونگ پریوک داکسه[1]. اونا باید مارو به یک کشتی کانتینر ببرن. اون محوطه‌های حصار شده‌رو می‌بینی؟ اونا ای. پی. زد[2] هستن یعنی مناطق پردازش صادرات. مواد وارد جاکارتا می‌شه. این‌جا به هم سوار می‌شن و بعد دوباره در کشتی بارگیری می‌شن. ما هم همین‌طور باید از این‌جا خارج بشیم، یک‌بار که در منطقه ای. پی. زد وارد بشیم، در امان خواهیم بود.

آلکس که موانع را جلوی خودشان دیده بود پرسید

- چطوری می‌تونیم وارد اون‌جا بشیم؟ نگهبان‌ها سرکارشونن حتی زیر بارون تند و شلاقی.

آش با قیافه‌ی اخمو گفت:

- با پول. این‌جا اندونزیه! لنگرگاه‌ها توسط ارتشی‌ها اداره می‌شن، اما ارتشی‌ها مزدور و اجیر... تو تعبیر و معنی اینو می‌خوای؟ آلکس، اینا گانگسترن. مافیای اندونزیایی. در مقایسه با اسنیک هد، یه خرس کوچولوست. اما همه‌ی این اطراف‌رو تحت کنترل دارن.

آش روی یک زانو بلند شد و با دقت و کنجکاوی از پنجره بیرون را نگاه کرد. هیچ کس دیده نمی‌شد. برگشت خیره شد به آلکس. به او گفت:

- به‌خاطر کاری که اون جا کردی ازت متشکرم.

1- Tanjung Priok Docks
2- EPZ

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ کاری نکردم، آش.

ـ چیزی نمونده بود که سرهنگ به من تیراندازی کنه. تو متوقفش کردی.

این کاریه که کوپاسوس برای تو می‌کنه. اشتباهی آدمی‌رو می‌کشه، بعد برای تشییع جنازه‌ش گل می‌فرسته. واقعاً جذابه.

ـ وقتی به استرالیا برسیم چه اتفاقی می‌افته؟

ـ اون وقت تموم می‌شه. اینقدر بروک منو تشویق می‌کنه، تو هم می‌ری خونه.

ـ دوباره همدیگه‌رو می‌بینیم؟

آش به دور نگاه می‌کرد. مثل آلکس، کاملاً خیس شده بود. از لباسش آب می‌چکید و عقب ون اطرافش یک حوضچه درست کرده بود. مثل دو تا آدم خانه‌خراب شده بودند. آش در جواب سؤال آلکس غرید و گفت:

ـ کی می‌دونه؟ من پدر خونده‌ی خوبی نبودم، بودم؟ شاید بهتر بود بیرات یه انجیلی چیزی می‌فرستادم.

اما قبل از این که آلکس بتواند جواب حرف آش را بدهد، راننده برگشت اما این بار تنها نبود. سه نفر پالتوپوش با نقاب‌های پلاستیکی روی صورتشان با راننده بودند. هر سه با هم شروع کردن به حرف زدن و با انگشت‌هایشان به آلکس و آش سیخونک می‌زدند، و به‌طرز وحشیانه‌ای سر و دستشان را تکان می‌دادند. به تدریج معنی کارها و حرکات آنها روشن شد و آلکس حس کرد شکاف عمیقی زیرش باز شد. آنها می‌خواستند آلکس همراهشان برود. اما آش از آنها عقب مانده بود. دوتاشان از هم جدا شده بودند.

آلکس می‌خواست فریاد بزند، دعوا کند اما حتی یک کلمه باعث مرگشان می‌شد. آلکس خودش را مجبور کرد که جلوی حرف زدنش را بگیرد. سعی کرد مقاومت کند، و خودش را از دست کسی که محکم گرفته بودش خلاص کند. بی‌فایده بود. همان طور که دست بسته از ون بیرونش آوردن، آخرین نگاهش را به آش کرد. پدرخونده‌ش هم تقریباً با ناراحتی و غمگینانه نگاهش می‌کرد. انگار

حدس زده بود اتفاق بدی می‌خواهد بیفتد و می‌دانست که قدرتی نداشت که جلویش را بگیرد.

نصف بدن آلکس روی جاده کشیده می‌شد. جلوی او، دروازه‌ای چرخید و باز شد و آلکس از بین مردانی که در طرفین ایستاده بودند حرکت داده شد و رسید جلوی یک نفر که آن جا ایستاده بود. یک نگهبان امنیتی کمی جلو آمد اما مرد سرش فریادی کشید و نگهبان سریع برگشت عقب.

توی آن باران تند و شلاقی به سختی می‌شد چیزی دید. لنگرگاهی جلوی‌شان بود و یک کشتی بزرگ‌تر از همه‌ی کشتی‌هایی که آلکس تا حالا دیده بود. طول کشتی تقریباً هم اندازه‌ی سه تا زمین فوتبال بود. کشتی یک بخش مرکزی داشت که ملوانان و خدمه‌ی کشتی آن جا هم کار می‌کردند، هم زندگی. آلکس می‌توانست پلی با چهار یا پنج دهانه‌ی بزرگ را ببیند و همین‌طور برف پاک‌کن‌های بسیار بزرگ شیشه جلوی ماشین را که به عقب و جلو در نوسان بودند و با باران تند مبارزه می‌کردند. اسم کشتی به انگلیسی پهلوی کشتی نوشته شده بود: «ستاره لیربایی». بار کشتی کانتینرهای بزرگ و جعبه‌های چهارگوش درازی است که به ماشین غول پیکری مشهور به اسپریدر[1] آویزانند. ماشینی که مثل یکی از موجودات هیولایی فیلم‌های علمی ـ تخیلی می‌ماند. یک نفر در اتاقکی کابل‌ها و قرقره‌ها را کنترل می‌کند و جعبه‌ها را با دقتی باور نکردنی پایین می‌کشد.

آنها وارد اِی‌پی‌زد شدند. جایی که کانتینرهای بعدی در نوبت بارگیری بودند. هر کدامشان یک رنگ بودند و بعضی از کانتینرها اسم شرکت‌هایشان را روی بدنه‌شان نوشته بودند. آلکس جعبه‌ی زرد رنگی را دید که بار کامیون شد و می‌دانست که این جعبه، تعیین‌کننده‌ی سرنوشت اوست. اسم روی جعبه به انگلیسی نوشته شده بود: «آن‌وین تویز». برگشت عقبش را نگاه کرد به این امید واهی که آش دنبالش بیاید. اما آنها تنها بودند. چرا او و آش را این‌طوری از هم

۱- spreader: وسیله‌ای بسیار بزرگ که کانتینرهای بزرگ را به وسیله‌ی آن بلند کرده جابه‌جا می‌کنند. م

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

جدا کردند؟ اصلاً معنی ندارد. تازه، تصورشان بر این است که من و آش، پدر و پسریم.

آلکس امیدش فقط به این بود که آش در کانتینر بعدی باشد و آنها بتوانند همدیگر را در داروین ببینند.

آلکس دستش را به طرف خودش برگرداند. شماره تلفنی که آش به او داده بود تقریباً محو شده بود و به‌خاطر باران شدید فقط یک لکه‌ی جوهری از آن مانده بود. خوشبختانه آلکس شماره را به حافظه‌اش سپرده بود. حداقل امیدوار بود که این کار را کرده باشد. اگر خیلی زود می‌خواست استفاده کند مطمئن بود یادش است. اما اگر نتواند تلفن پیدا کند...

آنها به کانتینر رسیدند و آلکس یک‌دفعه دید که کانتینر درش قفل است. بدتر از آن، یک لولای فولادی هم به در بود. منظور از این کار را حدس می‌زد. همه‌ی کانتینرها موقع ورود به کشتی و خروج از آن باید توسط مأموران گمرک بازرسی می‌شدند. مُسلّم است که آنها نمی‌توانستند وسط سفر، در کانتینر را باز کنند یا مثلاً اسلحه، مواد مخدر و یا آدمی را داخل کانتینر کنند. لولای فولادی شماره‌ی رمزی دارد که کنترل و بازرسی شده بود و یک‌بار دیگر وقتی به استرالیا برسد، بررسی می‌شود. اگر لولا عوض شود یا بشکند، کل کانتینر توقیف و داخل آن بررسی می‌شود.

پس، آلکس چطوری انتظار داشت وارد کانتینر شود. راهی که باید از آن طریق سفر کند. ظاهراً داشتن اتاقکی در کشتی برایش بیش از حد خطرناک است و از طرف دیگر تا آن جا که به اسنیک هد مربوط می‌شود، فقط یک چیز را می‌خواهد: محموله، همراه با بقیه‌ی کالاها خالی شود. مردی که آنها را راهنمایی می‌کرد برگشت و دستش را گذاشت روی شانه‌ی آلکس، هُلش داد که برود پایین. آلکس متوجه شد منظور مرد این است که برود زیر کامیون بین چرخ‌ها.

لحظه‌ی بعد متوجه شد چرا باید پایین می‌رفته است. کانتینر یک ورودی مخفی دارد، یک دریچه که زیر کامیون باز است.

این‌طوری می‌توانست بدون دست زدن به در اصلی یا لولایی که کانتینر را ایمن و محفوظ کرده بود، داخل شود و زمانی که کانتینر در جای مناسب خودش باشد، انگار قسمتی از یک برج است، با یک دوجین کانتینر دیگر یا بیش‌تر در بالا و زیرش، این جوری دیگر هیچ راهی وجود ندارد که کسی بتواند کانتینر را بررسی کند. همه چیز ساده و مؤثر بود و قسمتی از وجودش حتی اسنیک هد را به‌خاطر این کار تحسین هم می‌کرد. بدون شک حرفه‌ی کلان و بسیار بزرگی است. عملیات او هم حداقل در سه کشور، اینان بروک حق داشت. این آدم‌ها چیزی بیش‌تر از جنایتکارهای ساده و معمولی هستند.

آلکس دولا شد زیر کامیون. بلافاصله ترسی در وجودش بیدار شد که مبادا نتواند از آن‌جا بیاید بیرون. به‌علاوه فقط وزن کانتینر نبود که به او فشار وارد می‌کرد. بیش‌تر از آن ترس بود. از آن زیر می‌دید که دریچه از بیرون قفل می‌شد. یک زباله به قفل بود که آرام از این‌طرف به آن‌طرف رفت. وقتی که این اتفاق می‌افتاد، آلکس حبس می‌شد. اگر کشتی غرق می‌شد یا اگر آنها تصمیم می‌گرفتند که همه چیزها را بریزند توی دریا، آلکس می‌توانست خودش را توی تابوت فلزی بسیار بزرگش جمع کند و بکشد. آلکس مکث کرد. یک کم ایستاد، اما مرد سیخونکی به شانه‌هایش زد و هلش داد به جلو.

آلکس برگشت، وانمود می‌کرد ترسیده است، و با چشمانش درخواست می‌کرد که او را برش گردانند پیش آش. اما وقتی حتی یک کلمه هم نمی‌توانست به زبان بیاورد، چطوری می‌تواند منظورش را به آنها بفهماند. یکی از آن آدم‌ها یک چیزی چپاند توی دستش: یک ساک پلاستیکی با دو تا بطری آب و یک قوطی نان.

ذخیره و توشه‌ای برای سفر طولانی پیش رو. مرد اولی دوباره هلش داد و داد زد. آلکس دیگر بیش‌تر از این نمی‌توانست رفتن زیر کامیون را به عقب بیندازد. آلکس سینه‌خیز رفت زیر کامیون بالای دریچه. آدم‌هایی که با او بودند اذیتی نکردند و بعد هم آلکس از دریچه خودش را بالا کشید. اما همان‌طور که بالا

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

می‌رفت، سکندری خورد. با یکی از دست‌هایش زبانه‌ی قفل را گرفت و خودش را ثابت نگه‌داشت.

این آخرین منظره از اندونزی بود. صدای بارش باران و گِل و شُل و دریچه زیر کامیون. خودش را کشید داخل کانتینر و دو دقیقه بعد دریچه با صدایی خشک پشت سرش بسته شد. صدای بلند سر خوردن لولای قفل را شنید. دیگر هیچ راهی به بیرون نبود.

وقتی که به سمت بالا فشار آورد متوجه شد که می‌تواند ببیند داخل کانتینر نوری وجود داشت. به اطراف نگاه کرد. دوازده تا چشم مضطرب خیره به او نگاه می‌کردند.

ظاهراً قرار نبود این بخش از سفر تنها باشد.

ستاره‌ی لیبریایی

درواقع چهارده نفر داخل کانتینر بودند. روی‌هم روی‌هم و دور نوری جمع شده بودند که از یک لامپ که با باطری کار می‌کرد، پخش شده بود. آلکس متوجه شد آنها پناهنده هستند. آلکس این را از روی صورتشان فهمید نه فقط به‌خاطر این که بیگانه بودند. بلکه به‌خاطر ترسی که توی چهره‌هایشان بود. چون خیلی خیلی از سرزمینشان دور شده بودند. اکثر آنها مرد بودند. اما زن و بچه هم آن جا بود... چند تا از آنها خیلی کوچک، هفت یا هشت ساله بودند. آلکس یادش آمد که وقتی در سیدنی بود ایتان بروک درباره‌ی مهاجران

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

غیرقانونی چه به او گفته بود. نیمی از آنها زیر هجده سال دارند. خوب این هم دلیل برای ثابت کردن حرف او. این جا در این جعبه‌ی فلزی تمام اعضای خانواده‌ای به هم قتل شده بودند. امیدوار؛ و دعا می‌کردند که بتوانند سلامت به استرالیا برسند. اما آنها ضعیف و ناتوان بودند و وضعیت‌شان کاملاً بسته به‌نظر مساعد استیک هد بود. تعجبی ندارد که عصبی به‌نظر می‌رسد.

یک مرد لاغر مُردنی مو خاکستری، که پیراهن گشاد و زرد تیره و شلوار بگی گشاد تنش بود آمد جلو. آلکس حدس زد باید شصت سالش باشد. احتمالاً یک زمانی کشاورز بوده. دست‌هایش زبر و خشن بود و صورتش هم از نور خورشید آفتاب سوخته و خشک شده بود. زیر لبی چند کلمه به آلکس گفت. می‌توانست به هر زبانی حرف زده باشد ـ دری، هزاره‌ای، کردی یا عربی ـ هیچ فرقی نمی‌کرد. آلکس می‌دانست بدون آش، بی‌پناه بود. هیچ راهی برای ارتباط با دیگران نداشت، هیچ کس هم نبود که خودش را پشت او پنهان کند. این مردم اگر می‌فهمیدند که او آدمی با هویتی جعلی است، چه کار می‌کردند؟ امیدوار بود که متوجه وضعیت او نشوند.

مرد لاغر، فهمید آلکس متوجه حرف‌های او نشده است. با دست محکم زد به سینه او و یک کلمه گفت. «سالم». از قرار معلوم باید اسمش باشد.

منتظر جواب آلکس ماند اما وقتی جوابی نشنید به طرف زنی برگشت که نزدیک آنها می‌آمد و می‌خواست با زبان دیگری حرف بزند تا آلکس را متوجه منظورشان کند. آلکس چرخید و رفت عقب یک گوشه‌ای نشست. بگذار آنها فکر کنند خجالتی یا غیرمعاشرتی هستم. اهمیتی نمی‌داد این جا جایی نبود که دوست پیدا کند.

آلکس زانوهایش را توی سینه‌اش جمع کرد و صورتش را گذاشت روی زانوهایش. احتیاج داشت فکر کند. چرا از آش جدایش کرده بودند؟ آیا اسنیک هد متوجه شده که هر دو نفرشان برای ای. اس. ای. اس کار می‌کنند؟ در کل به همه چیز شک داشت. اگر اسنیک هد حتی شک کرده بود که کی هستم، ما را

به زور از هم جدا کرده بودند و کشته بودند. باید برای تصمیم لحظه‌ی آخر دلیل دیگری باشد اما آلکس هر چه سعی می‌کرد نمی‌توانست دلیل را پیدا کند.

ناگهان ضربه‌ای وارد شد و کل کانتینر لرزید. یکی از بچه‌ها شروع کرد به گریه کردن. بقیه پناهنده‌ها به همدیگر نزدیک‌تر شدند و خیره اطرافشان را نگاه کردند. انگار می‌توانستن از ورای دیوارهای فلزی صاف چیزی ببینند.

آلکس می‌دانست چه اتفاقی افتاده است. یکی از آن ماشین‌های غول پیکر به اسم اسپریدر آنها را از روی کامیون بلند کرده بود. بعد کانتینر را روی کشتی ستاره‌ی لیریایی گذاشته بود. همین الان آنها به وسیله چهار تا سیم نازک حدود پنجاه یارد بالای لنگرگاه آویزان بودند. هیچ کس تکان نمی‌خورد، مبادا تعادلش را از دست بدهد. آلکس به‌نظرش آمد که بالای سرش صدای قرقر کردن ماشین دستگاهی را شنیده است. دوباره یک تکان دیگر، بعد هم لامپ الکتریکی خاموش روشن شد. فکر وحشتناکی به ذهنش رسید. فرض کن که برق قطع می‌شد. آیا آنها می‌توانستند کل این سفر را توی این ظلمات تحمل کنند؟ کانتینر خیلی جزئی عقب و جلو رفت و کج شد. یکی داد زد. راهی طولانی و دور. سفر به سوی جنوب را شروع کردند.

آلکس به‌خاطر باران و درهم برهمی محل ورودی نتوانسته بود چیز زیادی از کشتی ستاره لیریایی را ببیند. اما در کانتینر از انباشته شدن جعبه‌های فلزی روی هم دیگر توده‌ی بزرگی تشکیل شده بود و جعبه‌ها همین‌طور روی هم تلنبار شده بودند و آلکس جایی آن بالا داشت که بیش‌تر از چند فوت نمی‌شد. برای آنها آخرش کجا بود؟ توی این توده، وسطش یا این که یک جایی توی گودالی دفن می‌شدند؟ باید با حس ترس از تاریکی و دفن شدن که دوباره داشت سراغش می‌آمد، می‌جنگید. در دیواره‌ی کانتینر هیچ سوراخی نبود. از تنها جایی که هوا وارد می‌شد درزهای اطراف در و دریچه‌ی مخفی بود. کانتینر آلکس را یاد تابوت می‌انداخت. حالا احساس می‌کرد انگار خودش و بقیه نیست سرنشین کانتینر دارند زنده دفن می‌شوند.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

به جایگاه ایست و توقف رسیدند. یک چیزی ذنگی به دیواره‌ی بیرونی کانتینر خورد. دو تا از بچه‌ها ناله کردند. سالم رفت طرف آنها و بازوهایش را دور شانه‌های بچه‌ها گذاشت و آنها را نزدیک هم نگه‌داشت. آلکس نفس عمیقی کشید. دیگر برگشتی برای آنها نبود. کاملاً روشن و واضح بود.

بعدش چی؟ آش گفته بود بیست و چهار ساعت طول می‌کشد تا به شمال استرالیا برسند و تا آن موقع باید منتظر خالی کردن بار باشیم که حدود سه یا چهار روز می‌شد. آلکس مطمئن نبود تمام مدت این جا نشستن و محصور بودن بین این غریبه‌ها را بتواند تحمل کند. آلکس فقط دو تا بطری آب و یک تکه نان داشت که این ها را هم لحظه‌ی آخر به او داده بودند. امیدوار بود بقیه پناهنده‌ها چیزهای ضروری را با خودشان آورده باشند. یک توالت شیمیایی گوشه‌ی کانتینر بود. اما آلکس می‌دانست شرایط داخل کانتینر خیلی زود چندش‌آور خواهد شد. برای اولین بار فهمید که این مردم چقدر باید ناامید و درمانده باشند که حتی رؤیای چنین سفری را دارند.

به سهم خودش می‌دانست که نمی‌تواند این جا بنشیند. نگران آش بود، و قرار بود که هیچی درباره‌ی اسنیک هد نداند و توی تاریکی محبوس باشد. البته ساعتی که اسمیترز به او داده بود، دستش بود. اما این جا هیچ دلیلی وجود نداشت که به‌خاطرش علامتی برای کمک بفرستد. هنوز این شانس وجود داشت که آش یک جایی روی عرشه‌ی کشتی ستاره‌ی لیبریائی باشد. آلکس فقط باید پیدایش می‌کرد.

آلکس فکرش را اصلاح کرد. تا موقعی که کشتی جاکارتا را ترک کند کاری نمی‌توانست بکند. اما وقتی در دریا باشند این شانس وجود دارد که از کانتینر محافظت و مراقبت نشود. چرا به خودش دردسر بدهد وقتی هیچ شانسی برای فرار نیست؟ چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد. احتیاج داشت تمام نیرویش را جمع کند. قرار نبود از ساعت مچی استفاده کند، اما وسیله‌ی دیگری هم بود که

اسمیترز به او داده بود. آلکس آن را در جیبش گذاشته بود تا هر وقت که موقعش رسید از آن استفاده کند و فرار کند.

آلکس آن‌قدر صبر کرد تا به میانه‌ی راهی که شروع کرده بودند رسیدند.

تقریباً بیست و چهار ساعت گذشت. دیگر داشت شب می‌شد اما در آن جعبه‌ی بیروح و بدون هوا، هیچ تفاوتی از این نظر نبود. بوی بد، بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. حداقل کسی دریازده نشده بود، اما توالتِ گوشه‌ی کانتینر اصلاً مناسب این همه آدم نبود. هیچ کس حرف نمی‌زد. مگر چیزی هم برای حرف زدن بود؟ از یک لحاظ، این دو راهی یک جور حضور مرگ بود، یک مرگ جاری.

آلکس داشت خوابش می‌برد شاید این جوری از جاکارتا خلاص شود. گرچه خواب‌های بدی می‌دید... آش، مسابقه‌ی مشت زنی تایی، چیزهایی که به قدر کافی داشته.

توی جیبش گشت و بسته‌ی آدامسی در آورد و بازش کرد. مقابل نور نگه داشت تا درست ببیند. ولی فقط سه تا شماره بود، یک، پنج و ده، و هر کدام با رمز اتصال خط.

پنج تا سکه‌ی باتی هم هنوز توی جیبش بود. وقتی توی کانتینر از جایش بلند شد وانمود کرد دارد لیز می‌خورد و همان‌طور که سعی می‌کرد خودش را ثابت نگهدارد، وسیله‌ای را که اسمیترز به او داده بود انداخت پشت زبانه‌ی قفل در، تا زمانی که هیچ کدام از اعضای اسنیک هد او را نبینند. آن وسیله آن جا بود و براساس خاصیت آهن‌یابی زیر زبانه‌ی قفل قرار داشت. و حالا زمانش رسیده بود که پیدایش کند. آلکس فقط امیدوار بود که سر و صدای موتور و طغیان آب دریا بتوانند صدای حاصل از انفجار را در خودشان گم کنند و این‌طوری صدای انفجار شنیده نشود.

آلکس رفت بالای دریچه و برای دیدن داخلش زانو زد. نمی‌توانست چیزی از بیرون بشنود. اما خیلی خیلی عجیب بود. بقیه پناهنده‌ها به او نگاه می‌کردند و

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

برای آنها عجیب بود که چه کار می‌کند. دیگر هیچ چیزی برای منتظر ماندن وجود نداشت. آلکس دگمه‌ی شماره پنج را فشار داد.

شکاف تیزی زیر دریچه به وجود آمد و ترکیبی از بوهای تند و زننده زد بالا و وارد کاتیبر شد. یکی از زن‌ها تندتند چیزی به آلکس می‌گفت اما آلکس اعتنایی نکرد. با دستش به دریچه فشار داد تا بالاخره دریچه باز شد و در تاریکی یک راه سرازیری درست شد که بین دو تا مانع یا دو تا کُنده بود. زبانه‌ی قفل تا نیمه شکست. اون‌قدر جا باز شده بود که آلکس سر بخورد اما به کجا؟ همیشه این امکان وجود داشت که توی سوراخی عمیق بیفتد؛ همان جا هو گیر کند و هیچ جای دیگر هم نتواند برود.

آلکس نگرانی و هراسی جزئی داخل کاتیبر به وجود آورده بود. همه با هم حرف می‌زدند، حداقل به سه زبان با هم حرف می‌زدند و مجادله می‌کردند. سالم آمد بالای سر آلکس، پیراهنش را کشید و با حالتی که نشان می‌داد از آلکس حمایت می‌کند از او خواست کاری را که می‌خواسته انجام بدهد. الان انجام ندهد گیج و سردرگم بود. این پسر کیست که خودش تنهایی سفر می‌کند. کیست که جرأت کرده با قصد رفتن از این جا بدون اجازه‌ی اسنیک هد با آنها مخالفت کند؟ و چطوری این کار را کرده است؟ صدای خرد شدن و شکستن زبانه‌ی قفل را شنیدند. همه‌اش همین بود. ظاهراً سحر و جادو این کار را کرده بود.

آلکس به چشمان سالم نگاه کرد. با یک انگشت روی لبش فشار داد و از او خواست ساکت باشد و او را به بقیه لو ندهد. بیش‌ترین چیزی که به آن امیدوار بود همین بود. این آدم‌ها این جا بودند که سفر کنند. کاری نمی‌توانست برای آنها بکند. اگر شانس هم می‌آوردند، هیچ‌کدام از آنها نمی‌توانستن دنبال آلکس بروند یا بدتر از این، به خدمه‌ی کشتی بگویند که چه اتفاقی افتاده است. اما اگر یک کم دیگر صبر می‌کردند، یکی از آنها احتمالاً تلاش می‌کرد آلکس را متوقف کند. پس وقت رفتن بود.

با این که هنوز مطمئن نبود می‌خواهد چه کار کند با سر رفت داخل دریچه و خودش را توی محوطه‌ی تاریکی که زیرش بود رها کرد. بیرون خنک‌تر بود. بیست و چهار ساعت همان هوایی را نفس کشیده بود که آدم‌های دیگر تو ریه‌هایشان کرده بودند و متوجه نشده بود چه هوای خفه کننده‌ای بود. تازه شلوغ‌تر هم بود. می‌توانست سر و صدای موتور کشتی را بشنود. حرکت پیوسته‌ی به هم خوردن ماشین آلات و ابزار.

اما حداقل آن جا راهی به بیرون بود. آلکس داخل تونلی صاف و دراز بود. کاتیبرها بالای سرش جمع شده بودند و آلکس وزن بسیار زیاد آنها را که به پایین فشار می‌آوردند حس می‌کرد. فضایی حدود نیم یارد بین بالای سرش و زیر کاتیبر وجود داشت که باید نیم خیز می‌رفت. از آن جا نور روز را می‌توانست ببیند، درست مثل نوری که از شکاف یک آجر بیرون بزند. با زانو و آرنجش فشار داد. فشار دردناکی بود. زانوهایش را می‌خراشید و فلز سفت و تیز محکم به شانه‌هایش می‌خورد از بالا و پایین.

بالاخره به لبه رسید. فقط خودش را بالای عرشه دید. بالای برج کاتیبر بدون هیچ راه معلوم و مشخصی برای این که بتواند پایین برود. آلکس می‌توانست ببیند که آب اقیانوس با شدت به یک طرف کشتی می‌خورد و دور می‌شود. هیچ نشانی از خشکی نبود. یک لحظه وسوسه شد بخزد و برگردد داخل کاتیبر. جایی برای فرار کردن نداشت. شنا کردن هم که اصلاً حرفش را نزن. برگردد پیش سالم و بقیه. آن‌جا امن‌تر است.

و اصلاً شانسی وجود داشت که آش را پیدا کند؟ کشتی ستاره لیریایی خیلی بزرگ بود و احتمالاً هزاران کاتیبر در این کشتی جا می‌شد و آش می‌توانست داخل هر کدامشان باشد با تعداد خیلی زیادی پناهنده و یک در قفل شده.

آلکس هیچ وقت این قدر ناامید نبود اما برگشتن یعنی پذیرفتن شکست. اولین رویارویی و برخوردش با اسنیک هد در بانکوک بود. آلکس گذاشته بود به زور او را ببرند. اما به اندازه‌ی کافی این کار را کرده. حالا وقت جنگیدن است.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

از یک طرف کانتینر بیرون آمد با سقوط عمودی تا زیر عرشه‌ی کشتی. هیچ راهی برای پایین رفتن نبود به همین خاطر تمام راه را از لبه‌ی عرشه تا جلو خزید و رفت. خیلی شانس آورد. درهای کانتینر با میله‌های فلزی محکم بسته شده بودند که چارچوبی برای رفتن درست کرده بود، و از قفل و بست‌های امنیتی می‌شد به خوبی برای جا پا استفاده کرد و پا روی آنها گذاشت و رد شد. آلکس می‌دانست باید خیلی سریع حرکت کند. هنوز نور روز بود و حدس می‌زد باید نزدیک غروب باشد ـ و هر کسی که اتفاقی روی عرشه باشد می‌تواند او را ببیند. از طرف دیگر، باید خیلی مراقب باشد اگر سُر بخورد باید مسافت طولانی همین‌طور سر بخورد تا بیفتد پایین.

با نگه‌داشتن یکی از میله‌ها، خودش را به طرف بیرون فشار داد و همین‌طور که پایین می‌رفت، سعی کرد قطره‌های آب دریا را که به پشتش می‌خورد و تمام بدنش را لیز و سُرسُری می‌کرد نادیده بگیرد. بدترین ترس این بود که یک عده خدمه‌ی کشتی آمدند روی عرشه. علیرغم خطری که داشت خیلی سریع‌تر حرکت کرد و چند متر آخر را هم پرید و محکم خورد روی عرشه، و با حالتی عصبی سعی کرد خودش را دور از دیدرس نگهدارد. هیچ‌کس او را ندید. بلند شد عقبش را نگاه کرد. کانتینر را بررسی کرد. فقط برای این که اگر لازم شد برگردد.

آلکس به اسراری فکر کرد که پنهان کرده بود. پذیرفته بود هرگز به تشکیلات جایی برخورد نکند یا به جایی مثل این.

به اطراف نگاه کرد. تازه آن موقع که در هوای آزاد قوز کرده بود فهمید که کشتی ستاره‌ی لیریایی چقدر بزرگ و عظیم‌الجثه بود. حداقل سیصد یارد طول و حداقل پنجاه یارد عرضش بود. کانتینرها مثل دفاتر کار فلزی روی هم ردیف شده بودند که با عرشه کشتی بشکه‌ها و نردبان‌ها محاصره شده بودند و خدمه‌ی کشتی در فضای کوچکی که باقی مانده بود، تندتند راه می‌رفتند. آلکس عقب کشتی بود، جایی که زنجیرهای بسیار بزرگ لنگر توی گودالی آن زیر ناپدید

شده بودند. جلوی آلکس، پل‌ها سر برافراشته بودند؛ چشم‌ها و مغز کل کشتی. پشت سرش، آب دریا می‌جوشید و با حرکت پره‌های زیر آب کف می‌کرد. حدس زد با سرعتی حدود ۲۵ گره‌ی دریایی یا سی مایل در ساعت حرکت می‌کنند.

آلکس این واقعیت را پذیرفت که دیگر امیدی به پیدا کردن آش نیست. اما حالا که او بیرون بود، تصمیم گرفت که سرکشی کند و یک چیزهایی بفهمد. احتمالاً آنها باید بیست و چهار ساعت تا داروین فاصله داشته باشند. اگر بتواند مدتی طولانی بدون این که دیده شود زنده بماند، احتمالاً می‌تواند ضمن فرار از کشتی تلفن هم پیدا کند. شماره‌ای که آش به او داده بود دیگر کاملاً از پشت دستش محو شده، و فقط امیدوار بود شماره درست به یادش مانده باشد و آش هم قادر باشد به او جواب بدهد.

طی چند ساعت بعد، آلکس بخش بزرگی از کشتی را تجسس کرد و متوجه شد علیرغم اندازه‌ی بزرگشان کشتی‌های کانتینری تقریباً فقط پر کانتینر هستند و فقط فضای کوچکی برای خدمه‌ی کشتی برای رفت و آمد و کارشان وجود دارد. به علاوه ترتیبات کشتی هم کاملاً ساده است، با دو تا عرشه که کل راه را از جلوی کشتی تا عقبش اداره می‌کند. خدمه‌ی کشتی هم به طرز عجیب و غریبی تعدادشان کم است. فقط یک بار تعدادی از خدمه‌ی کشتی را دید که به نرده‌ای تکیه داده بودند و همه آنها هم لباس کار آبی تنشان بود و سیگار می‌کشیدند. آلکس پشت محفظه‌ی تهویه هوا پنهان شد تا آنها رد شوند. در آن دنیای عجیب و کاملاً فلزی این هم یک چیزی بود به نفع او. هزار تا جا برای پنهان شدن بود.

داخل خطرناک‌تر بود. در راهروهای تمیز و روشنش درهایی ردیف بود که هر لحظه ممکن بود یکی از آنها باز شود. آلکس دنبال انبار غذا بود چون خیلی گرسنه‌اش بود اما درست موقعی که بالای سر یکی از انبارهای غذا رسید، یکی از خدمه‌ی کشتی آن جا پیدایش شد و آلکس مجبور شد زیر راه پله‌ای خودش را پنهان کند تا دیده نشود. از طرف پلکان، به جای نگه‌داری محموله رسید

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

همان‌طور که پنهان شده بود تا خدمه‌ی کشتی از آن جا بروند، صداهایی شنید. دو نفر حرف می‌زدند. انگلیسی صحبت می‌کردند، وسوسه شده بود، به پایین رفتن ادامه داد.

به سطحی صاف رسید که روی لبه‌ی جلویی شبیه مکعب بسیار بزرگی بود. با دیوارهای عمود تا بالای عرشه. یک کانتینر این جا قرار داشت. روی کانتینر اسم آن وین توپز نوشته شده بود و مثل بقیه‌ی کانتینرها با میلچه‌ی کوچکی قفل شده بود. چهار نفر به صورت نیم دایره ایستاده بودن و سخت گرم حرف زدن بودند. یکی‌شان بدون شک مسئول و رئیس بود. پشتش به آلکس بود و از آن موقعیت در آن بالا، آلکس فقط می‌توانست یک آدم لاغر با موهای سفید عجیب غریبی را ببیند. مرد، به جوندستی تکیه داده بود و دستکش خاکستری رنگی هم دستش بود.

آلکس تصور می‌کرد آنها می‌خواهند کانتینر را باز کنند، اما از چیزی که بعدش دید کاملاً غافلگیر شد. یکی از آنها چیزی مثل کنترل تلویزیون بالا گرفت و بعد دگمه‌ای را فشار داد. فوراً یک طرف کانتینر به طور خودکار باز شد و مثل درهای آسانسور از هم جدا شده، کنار رفتند و صدایی آمد. بعد کف کانتینر سُر خورد به جلو و محتویات داخل کانتینر خارج شد. چون باید بررسی می‌شدند. عجب جعبه‌ی گول زنی! میخ و میلچه‌ی امنیتی قفل هنوز سر جایش بود و احتیاجی نبود که به آن دست زده شود.

آلکس بلافاصله فهمید به چی نگاه می‌کند. اشتباهی هم در کار نبود. روبال بلو بود. این اسمی بود که خانم جونز به آن داده بود. به آلکس گفته بود روبال بلو قوی‌ترین اسلحه‌ی غیرهسته‌ای روی کره‌ی زمین است. اولین چیزی که به ذهن آلکس خطور کرد این بود که این بمب خیلی قدیمی است. مثل بمب‌های جنگ جهانی دوم. در فضای خالی که نگهداشته می‌شد، به‌نظر کوچک بود اما آلکس حدس زد که اندازه‌ی این بمب باید چیزی در حد یک ماشین سواری باشد.

تعجب می‌کرد چرا این جا آن را بیرون می‌آورند ـ و کجا می‌روند؟ استرالیا؟ مرد مو سفید می‌خواهد آن را این جا منفجر کند؟

فوراً با کلی ابزار و آلات دورو برش را گرفتند و به محض این که کانتینر سر جایش قرار گرفت، دو نفر از آن مردها آماده‌ی کار شدند تا تمام قطعات روبال بلو را به هم متصل کنند. نوعی اسکنر آن جا بود که شبیه اتاق فتوکپی بود و یک رایانه‌ی دستی با لپ‌تاپ. نفر سوم با صورتی سیاه و آبله‌رو، دندان‌های سفید سفید، و عینک پلاستیکی سبک که برای صورتش خیلی خیلی سنگین بود. مطلبی را توضیح می‌داد. یک بلوز آستین کوتاه تنش بود، سه تا خودکار هم توی جیب روی سینه‌اش داشت. آلکس رفت جلوی جلو تا بشنود چه به هم می‌گویند.

مردی که آلکس لهجه‌اش را دقیقاً متوجه نمی‌شد شاید فرانسه یا شاید هم مربوط به جای دیگر بود می‌گفت

ـ ما باید برای ایجاد تغییر در شیوه‌ی انفجار و شدت صدایش، در بمب جرح و تعدیل کرده، اصلاحاتی انجام بدهیم. بمب می‌تواند یک یارد بالای زمین منفجر بشود. اما این یکی باید یک و نیم متر زیر زمین باشد تا منفجر بشود. بنابراین باید تغییرات و سازگاری‌های ضروری را به وجود بیاوریم.

مرد سفید مو پرسید:

ـ علامت رادیویی؟

مردی که قطعه‌ای از تجهیزات را تعیین می‌کرد گفت:

ـ بله رئیس. این طوری با بمب ارتباط برقرار می‌کنید. وقت و زمان بسیار مهم است. به برآورد من روبال بلو در آن عمق حدود ۲۰ دقیقه کارکرد دارد. شما باید طی همین مدت علامت را ارسال کنید.

مرد سفید مو گفت:

ـ می‌خواهم من علامت را بفرستم. انگلیسی را عالی حرف می‌زد. درست مثل یک گوینده‌ی خبر کهنه کار و قدیمی. پست الکترونیکی شما را از اسدن

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

دریافت کردم و همان‌طور که می‌بینید شیوه‌ای کاملاً ساده را ترتیب دادم. این شیوه اجازه میدهد شما اثر انگشت خود را در سیستم بررسی و نگاه کنید و از آن لحظه شما کنترل کامل را دارید.

ـ کاملاً درجه یک است. متشکرم، آقای وارگا[1].

مرد سفید مو یکی از دستکش‌ها را از دستش درآورد دستی کوچک و پژمرده نمایان شد. می‌توانست دستی متعلق به یک مرده باشد. الکس دید که دستش را می‌گذاشت روی اسکنر، آقای وارگا چند تا دگمه را روی لپ‌تاپ فشار داد. نور سبز رنگی زیر دستش ظاهر شد و از این‌طرف دستش به آن طرف می‌رفت. فقط چند ثانیه طول کشید و بعد تمام شد.

یک نفر دیگر هم که خیلی چاق و سنگین وزن بود با موهای کوتاه و جلف، حدوداً پنجاه ساله، پیراهن سفید و شلوار آبی تنش بود با نوارهای طلایی روی شانه‌هایش. مرد سفید مو برگشت به طرف او.

به او گفت:

ـ کاپیتان دو وینتر[2] می‌توانید رویال بلو را داخل کانتینر برگردونید. وقتی به بازوی شرقی می‌رسیم در همان لحظه باید خالی بشه.

ـ بله، سرهنگ.

ـ و یه چیز دیگه.

اما سرهنگ، همان مرد سفید مو جمله‌اش را کامل نکرد. صدای آژیر بلند شد. صدایش آن‌قدر بلند بود که الکس تقریباً لبه‌ی پرتگاه را رها کرد تا گوش‌هایش را بگیرد و سرو صدا را نشنود. یک علامت هشدار بود. چهارمین نفر که خیلی دور بود، هیجی نگفت به اطراف چرخید، و مسلسل سبک وزن بلژیکی مدل ام ۲۴۹[3] را از کمرش بیرون آورد. کاپیتان دو وینتر تقن خیلی کوچکی را از جیبش بیرون آورد و شماره‌ای گرفت و صحبت کرد.

1- Varga
2- De Wynter
3- M 249

صدای آژیر خطر قطع شد. کاپیتان چند ثانیه گوش کرد بعد هر چه را که شنیده بود گزارش کرد. خیلی آرام و آهسته. الکس مثل آدمی که نیمه‌کر باشد، حتی یک کلمه از حرف‌های کاپیتان را هم نشنید.

مرد سفید مو با عصبانیت سرش را تکان داد و پرسید:

ـ این کیه؟ از کجا اومده؟

دو وایتر جواب داد:

ـ روی عرشه نگهش می‌دارن.

مرد سفید مو با تحکم گفت:

ـ می‌خوام خودم ببینمش. با من بیا!

چهار نفرشان با همدیگر رفتند به طرف دری که در طرف اسکله کشتی قرار داشت. یک لحظه بعد آنها رفته بودند، و الکس با حیرت و تعجب دید که خودش با بمب تنهاست. انگار یک فرصت خداداد بود. بدون لحظه‌ای درنگ و تأمل از پلکان پرید پایین. همه جای کانتینر را بررسی کرد. آن جا درست روبرویش بود. ام ای. شش همه جای بانکوک را برای پیدا کردن رویال بلو گشته بود، ولی او رویال بلو را وسط دریای چین جنوبی پیدا کرده بود. تازه وینستون یو را هم پیدا کرده بود؛ چون مطمئن بود مرد سفید مو باید خود وینستون یو باشد. گذشته از این‌ها، خودش شنیده بود که کاپیتان به مرد سفید مو با عنوان سرهنگ اشاره کرده بود. اما چرا هر دو این جا بودند؟ سرهنگ با بمب چی کار دارد؟ الکس آرزو کرد کاش حرفای آنها را بیش‌تر شنیده بود.

بمب را با نگاهش مرور کرد؛ وراندازش کرد. از نمای نزدیک، به نظرش یکی از زشت‌ترین چیزهایی بود که تا حالا دیده بود. سنگین بود اما کاملاً واضح بود فقط برای کشتن و نابود کردن ساخته شده است. یک آن، با خودش فکر کرد چی می‌شد اگر می‌توانست آن را منفجر کند. این کار می‌توانست به نقشه‌های یو خاتمه بدهد، هر چی که بودند. اما الکس، آرزوی مردن نداشت، و البته آن جا حداقل بیست پنهانده بودند که بعضی‌هاشان بچه بودند، که توی کشتی پنهان شده بودند. اگر این کار را می‌کرد، آنها هم کشته می‌شدند.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

شاید بتواند خلع سلاحش کند و از کار بیندازد اما وقتی نبود. یو با آن مرد به اسم وارگا زود می‌فهمیدند که چه کار کرده و خیلی راحت بمب را دوباره به حالت اولش برمی‌گرداندند. می‌توانست از سکه‌های منفجر شونده استفاده کند؟ نه، سکه‌ها احتمالاً فقط می‌توانستند به پوسته‌ی تارک رویال بلو نفوذ کنند؛ اما بعد چی؟ و هر چه که خسارت می‌دید و خراب می‌شد، یو خیلی راحت جایگزین می‌کرد.

باید یک کاری بکند. هر لحظه ممکن بود آن چهار نفر برگردند. به لپ‌تاپ نگاه کرد و آن موقع بود که دستورالعملی را که با حروف بزرگ نوشته شده بود دید.

دستانتان را روی صفحه قرار دهید

لپ‌تاپ به اسکنر متصل بود. آلکس می‌توانست شکل کلی دست یک انسان را ببیند و کاملاً می‌توانست اثر انگشت استفاده کننده را بخواند. با حرکتی ناگهانی دستش را روی سطح شیشه‌ای قرار داد. صدایی آمد بعد نور سبز رنگی روی صفحه زیر دستش چرخید. روی لپ‌تاپ بازخوانی تغییر کرد.

شرح اثر انگشت پذیرفته شد

افزودن اختیارات بیش‌تر به / خیر

حذف اختیارات قبلی به / خیر

آلکس برای دستور اول کلید «بله» و برای بعدی کلید «نه» را فشار داد. برای این که اعلام بکند این جا بوده، فرصتی نبود. صفحه‌ی لپ‌تاپ به‌حالت اولین پیامش برگشت.

دستانتان را روی صفحه قرار دهید

خیلی جالب بود. آلکس به خودش این قدرت را داده بود که بر سیستم بمب مسلط شود. اگر اتفاقی دوباره نزدیکش بشود یا کمی شانس؛ نه سرهنگ یو و نه آقای وارگا نمی‌توانستند متوجه شوند.

آن جا دیگر کار بیش‌تری نبود که بشود انجام داد. آلکس از پلکان برگشت و رفت بالا به قصد این که جایی را برای مخفی شدن پیدا کند. می‌توانست تا

رسیدن به داروین منتظر بماند. بعد می‌توانست با خانم جونز تماس بگیرد و درباره‌ی بمب با ارزشش او را آگاه کند. اگر با او خوب و مهربان حرف بزند می‌تواند حتی بمب را برایش خنثی کند.

به عرشه رسید. سرهنگ یو قبل از او به عرشه رسیده و جلوی او بود. آلکس صدایش را می‌شنید اما حرفایش را متوجه نمی‌شد. سریع از نردبانی بالا رفت که به راه باریکی می‌رسید و از آن جا هم به برج دو تا کانتینر می‌رسید.

آن‌جا هیچ کس نمی‌توانست آلکس را ببیند و شناسایی کند. با جسارت و بدون ترس، راهش را تا آخر رفت و به جلوی عرشه نگاه می‌کرد که یک جرثقیل کابل و دستگیره و بالابر دستی را بالا برد.

از چیزی که دید از ترس لرزید.

فکر می‌کرد صدای آژیر خطر یک وسیله‌ی مفید تغییر جهت باشد و شاید مشکلی را در موتورخانه اعلام می‌کند. صدای آژیر خطر دقیقاً از راهی بود که سرهنگ یو و آدم‌هایش از آن‌جا خارج شده بودند و این اصلاً خبر خوبی نبود. در واقع نمی‌توانست بدتر از این باشد.

پیرمرد داخل کانتینر، سالم، تصمیم گرفته بود دنبال آلکس از کانتینر بیرون برود. لابد با فشار از دریچه بیرون رفته و راهش را تا عرشه ادامه داده. اما بخت تا همان جا یارش بود. چند تا از خدمه کشتی سالم را پیدا کردند و در حالی که دست‌هایش را از پشت بسته و نگهش داشته بودند سرهنگ یو از او سؤال می‌کرد. کاپیتان دو وایتر و آقای وارگا تماشا می‌کردند. سالم به سختی این وضعیت را درک می‌کرد. کتک خورده بود. یک چشمش باد کرده و تقریباً بسته شده بود و از بریدگی روی گونه‌اش هم خون سرازیر بود.

حرفش را تمام کرد. چند کلمه حرف نامفهوم که توی هوا گم شد. روی عرشه هوا سرد نبود اما آلکس می‌لرزید. سرهنگ یو هنوز پشتش به آلکس بود. یک دستش را از دستکش درآورد و به طرف جیب کتش برد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

یک هفت تیر کوچولو از جیبش درآورد. بدون هیچ مکثی، حتی بدون هدف‌گیری، درست بین دو چشم پیرمرد شلیک کرد. صدای شلیک گلوله مثل صدای شکستن چوب بود. سالم روی پاهایش افتاده بود، در حالی که دو تا از خدمه کشتی هنوز نگهش داشته بودند. یو به آدم‌هایش اشاره کرد و آنها هم بدن بی‌جان سالم را عقب کشیدند و روی نرده‌ها پرت کردند. جسد سالم افتاد توی آب و ناپدید شد.

بعد سرهنگ یو دوباره حرف زد و این بار صدایش و حرف‌هایش خیلی پرقدرت بود و پخش می‌شد.

محکم گفت:

ـ به بچه تو کشتیه. از کاپیتر فرار کرده. نمی‌دونم چطوری. باید فوراً پیدا و کشته بشه. جسدشو برام بیارین.

قایم باشک بازی

کاپیتان کشتی ستاره‌ی لیبرالیی آدم عصبی نبود. اما الان عرق کرده بود، و جلوی در مقام ارشد ایستاده و سعی می‌کرد خودش را آرام کند. پیشانی‌اش را پاک می‌کرد؛ کلاهش را زیر بازویش جمع کرده بود. می‌دانست احتمالاً فقط تا چند دقیقه دیگر زنده است.

هومان نو ویتنر آلمانی بود، مجرد و بدقیافه و پول‌هایش را هم برای دوره‌ی بازنشستگی و تفریح پس‌انداز می‌کرد. یازده سال بود که برای استیک هد کار می‌کرد و کاپیتن‌ها را به سراسر دنیا حمل و نقل می‌کرد. هیچ وقت حتی یک‌بار

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

نپرسیده بود داخل کانتینرها چیست. می‌دانست در این بازی یک سؤال اشتباه، مرگ به دنبال دارد. پس کار بی‌نتیجه‌ای بود. ولی حالا وظیفه‌اش بود که به سرهنگ یو بگوید که شکست خورده است.

نفس عمیقی کشید و در اتاقی را که محل کار سرهنگ یو بود زد.

ـ بیا تو!

همین یک کلمه به اندازه‌ی کافی امیدوار کننده به‌نظر می‌رسید، اما دو ویتر روز قبل وقتی که یو لبخند زد و پناهنده‌ی افغانی را کشت آن جا حضور داشت.

در را باز کرد و رفت داخل. اتاق خیلی خوب چیده شده بود. فرشی ظریف، مبلمان مدرن انگلیسی و نوری ملایم. یو پشت میز نشسته بود و چای می‌خورد. دیسی از کلوچه‌های تُرد با مواد گیاهی هم آن جا بود. دو ویتر می‌دانست این کلوچه‌ها متعلق به منطقه‌ی های‌گروو[1] از املاک استان ویلز[2] است.

یو در حالی که به دو ویتر اشاره می‌کرد بنشیند گفت:

ـ صبح بخیر کاپیتان، خبرای تازه چی داری؟

دوویتر به زور کلمات را به زبان آورد و گفت:

ـ خیلی متأسفم سرهنگ یو که گزارش بدم ما موفق نشدیم پسره‌رو پیدا کنیم.

یو با تعجب نگاه کرد و گفت:

ـ شما هجده ساعت کار کردین.

ـ بله، قربان. هیچ کدوم از خدمه نخوابیدن. تمام شب کشتی‌رو از ابتدا تا انتها گشتیم. صادقانه بگم، باور نکردنیه که هیچ ردپایی ازش پیدا نکردیم. از دستگاه‌های موج‌یاب و تشدید کننده صوتی هم استفاده کردیم، اما هیچی پیدا نکردیم! بعضی از افراد فکر می‌کنن پسرک از روی عرشه‌ی کشتی در رفته باشد. البته ما هنوز تسلیم نشدیم و...

1- Highrove
2- Wales

صدایش ضعیف شد. دیگر چیز بیش‌تری برای گفتن نبود. می‌دانست اگر بیش از حد عذر بیاورد، احتمالاً سرهنگ یو خیلی ناراحت می‌شود. دو ویتر ایستاد و منتظر شد تا هر چه می‌خواهد، اتفاق بیفتد. یک‌بار دیده بود سرهنگ به یک نفر فقط به‌خاطر این که دیر چای آورده بود شلیک کرده بود. الان امیدوار بود عاقبت خودش هم خیلی سریع معلوم شود.

اما مات و مبهوت دید که سرهنگ یو لبخندی از سرخشنودی زد. بعد با تأیید حرف‌های دو ویتر گفت:

ـ پسرک مطمئناً به درد سره. راستشو بگم، اصلاً تعجب نمی‌کنم که موفق شده تورو گول بزنه. تو یه آدم کاملاً عجیب و غریبی‌یه.

دوویتر پرسید:

ـ شما اونو می‌شناسین؟

ـ آره، بله. ما قبلاً هم یه بار راهمون به هم تلاقی کرده.

دو ویتر با ناخشنودی گفت:

ـ اما من فکر می‌کنم... این پسرک فقط یه پناهنده‌س! یه بچه‌ی خیابونی از افغانستان.

ـ نه اصلاً کاپیتان. این چیزیه که ما دوست داریم باور کنیم. اما واقعیت اینه که این پسر منحصر بفرده. اسمش «اکس رایدره». برای سازمان جاسوسی بریتانیا کار می‌کنه. همان چیزی که احتمالاً شما پیش می‌گین جاسوس کوچولو.

دو ویتر نشست. این موضوع فی‌نفسه قابل توجه بود. سرهنگ یو دعوتش نکرده بود که بنشیند. حرفش را لانه و گفت:

ـ منو ببخشین قربان. اما شما می‌گین که بریتانیا یه جاسوس‌رو روی عرشه فرستاده؟ یه بچه...؟

ـ دقیقاً.

ـ و شما می‌دونستین؟

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ من همه چیز رو می‌دونم، کاپیتان دو ویتر

ـ اما... چرا؟

دو ویتر کاملاً ترسش را فراموش کرده بود. چیزی پس ذهنش باعث شده بود که هیچ وقت این قدر صمیمی با سرهنگ یو صحبت نکند یا این قدر طولانی! یو جواب داد:

ـ منو سرگرم می‌کنه. این پسر کاملاً خودشه. با تغییر قیافه مثل یه بناهنده به بانکوک سفر کرد. مأموریتش نفوذ در استیک هد بود. اما من در تمام مدت می‌دونستم که اون کیه و انتخاب لحظه‌ای که زندگی کوتاهش به پایانی مناسب برسه، با منه. دوستانی دارم که مایلند هر چه زودتر این کار رو بکنم. اما زمانش، به انتخاب منه.

یو برای خودش بارم چای ریخت. یک کلوچه برد و شیرین را با دستش که توی دستکش بود برداشت و زد توی فنجان چای. ادامه داد:

ـ قصد من اینه که بذاریم سفرشو تا داروین ادامه بده. ضمن این که این اتفاق می‌افته من یه کاری با او دارم. بعلاوه مثل بقیه بناهنده‌ها می‌تونه به هر جای دیگه سفر کنه. متأسفانه، پیرمرد نتونست بگه پسرک چطوری موفق شده از کانتینر فرار کنه و این مسئله بدون شک خیلی ناخوشاینده. اما من هنوز مطمئنم که شما می‌تونین جای اونو پیدا کنین. به‌علاوه هنوز خیلی وقت داریم.

آلمانی بیچاره دوباره احساس کرد دهانش خشک شده است و زیر لب گفت:

ـ من این‌طور فکر نمی‌کنم قربان. درواقع، تا حالا هم خیلی دیر شده.

سرهنگ یو که ابروهایش پشت عینک گردش بالا رفته بود پرسید:

ـ چرا این‌طوری فکر می‌کنی؟

ـ از پنجره بیرونو نگاه کنین، قربان. به داروین رسیدیم. اونا تا حالا احتمالاً چند تا یدک‌کش فرستادن که مارو یدک بکشه و ببره.

ـ مطمئناً برای لنگر انداختن می‌تونیم چند ساعتی تأخیر کنیم.

ـ نه قربان. اگه این کارو بکنیم مجبوریم یک هفته همین جا بمونیم.

دستی زیر فکش کشید و توضیح داد که:

ـ بندرهای استرالیا بسیار منظم و دقیق اداره می‌شن. همه چیز باید دقیق و مو به مو انجام بشه. ما زمان مشخصی برای ورود داریم. زمانی اندک و اگه از دستش بدیم، کشتی دیگه‌ای جای مارو می‌گیره.

یو به این حرف‌ها فکر کرد. چیزی شبیه به نگرانی و دلواپسی توی صورتش که مثل بچه مدرسه‌ای‌ها بود؛ نمایان شد. این درست همان چیزی بود که زنجان گوشت به او در لندن هشدار داده بود. چه دوست داشته باشد چه نه، الکس رایدر یک بار قبلاً در عقوب استخدام و به کار گرفته شده و کتک خورده بود. یو فکر کرد دیگر غیرممکن است که چنین چیزی بتواند دوباره اتفاق بیفتد و حالا... پسرک شانسی اهریمنی دارد. چطوری موفق شده است از کانتینر فرار کند؟ خوشبختانه که هیچ کس حرف پیرمرد را قبل از مرگش متوجه نشده است.

دو ویتر گفت:

ـ حتی اگه لنگر بندازیم، پسرک امکان خارج شدن از کشتی‌رو نداره. فقط یه راه خروجی هست. اونم پل اصلی ورود و خروج به کشتیه که تمام وقت محافظت می‌شه. می‌تونه بپره توی دریا اما ما دیده‌بان داریم. همه‌ی گوشه کنارهارو با اسلحه پوشش می‌دیم. می‌تونیم توی دریا هم اونو هدف بگیریم و یک شلیک. هیچ‌کس هم هیچی نمی‌شنوه. ما فقط چند ساعت در داروین خواهیم بود. بندر بعدی هم فریمانتیروالست. سه هفته فرصت داریم که از مخفی‌گاهش بیرون بیاریمش.

سرهنگ یو با تکان دادن سر حرفش را تأیید کرد. موقعی که دو ویتر مشغول حرف زدن بود، یو با فکرش سر و کله می‌زد. درواقع، الکس شانس کمی دارد. رویال بلو به منظور ادامه‌ی سفرش باید فوراً از کشتی تخلیه می‌شد. پس الکس نمی‌توانست صبر کند. از طرف دیگر، یک چیزی بود که الکس نمی‌دانست. هر اتفاقی که بیفتد، باز برگ برنده در دست‌های یو بود.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

یو زیر لب گفت:

ـ بسیار خوب کاپیتان. در داروین لنگر می‌اندازیم. اما اگه پسرک یه بار دیگه از دستت در بره، پیشنهاد می‌کنم خودتو بکشی.

کلوچه‌ای گاز زد و نصف آن را خورد.

ـ این‌طوری زحمتِ من کم می‌شه واقعاً کم می‌شه؛ بهت اطمینان می‌دم. اینطوری انگیزه‌ی تو برای درد کشیدن خیلی کم می‌شه.

آلکس رایدر تمام حرف‌هایی را که سرهنگ یو گفت، شنید.

مردی که در هیئت اجرایی عقرب بود، کسی که در رأس قدرتمندترین تشکیلات استیک هد در آسیای جنوب شرقی است، وقتی می‌فهمید که آلکس در آشکارترین جای احتمالی دنیا مخفی شده، حتماً وحشت‌زده می‌شد. زیر تخت خودش.

آلکس متوجه شد که با چه روبرو می‌شود. لحظه‌ای که کشتن پناهنده را روی عرشه دید و بعد شنید که یو به خدمه‌ی کشتی دستور دستگیری او را داد، متوجه شد باید جایی را برای مخفی شدن توی کشتی پیدا کند که هیچ کس به خیالش نرسد آن جا را بگردد. یک عالَم جا برای مخفی شدن بود، هواکش، فضاهای بین کانتینرها که باید سینه‌خیز از آنجاها رد شد، اتاقک‌ها، محل نگه‌داری کابل‌ها، و بالاخره انبار. اما هیچ کدام از این جاها آن‌قدر خوب نیستند نه با وجود خدمه‌ی کشتی که بی‌وقفه در تمام شب دنبالش می‌گردند. نه! باید یک جایی باشد غیرقابل تصور، حتی به فکر آدم هم نرسد. و یک‌دفعه فکری به سرش زد. آخرین جایی که می‌توانست برود کجا بود؟ باید اتاق کاپیتان باشد یا بهتر از آن، اقامتگاه خودِ یو روی عرشه‌ی کشتی. مطمئناً ملوان‌ها اجازه ندارند به آن جا وارد شوند. حتی اتفاق هم نمی‌افتاد که نگاهی به داخل اقامتگاه یو بیندازند.

برای شروع فقط چند دقیقه فرصت داشت. موقعی که ملوان‌ها خودشان را آماده می‌کردند و به توصیه‌های متعدد گوش می‌دادند آلکس در حال دویدن بود.

فضای کلی کشتی را خیلی راحت می‌شد شناسایی کرد. قسمت خیلی زیادی از کشتی را قبلاً دیده بود. موتورخانه‌ها و اتاق‌های ملوان‌ها، یک جایی آن پایین بود. یو، کاپیتان و مأموران ارشد و هر کسی که مهم باشد یقیناً باید جایی بالاتر از سطح دریا مثلاً در ساختمان مرکزی مستقر باشند.

آلکس از تصور این که ملوان‌ها دنبال او هستند نَفَسش حبس شده بود و خودش را به یک در رساند. از آن در به راهرویی کاملاً تمیز و روشن وارد شد که دیروز آن را کشف کرده بود. مسیرش درست بود. اولین دری که باز کرد به اتاق کنفرانس بود که پر از نقشه‌های دریایی و رایانه بود. اتاق بعدی اتاق نشیمن با تلویزیون و میز غذاخوری بود. صدای به هم خوردن در کمدی را شنید، خم شد و عقب رفت. یک‌دفعه مردی را دید که کلاه سرآشپزها روی سرش بود؛ و از راهرو رد شد و رفت توی اتاق روبرویی. یک لحظه بعد دوباره پیدایش شد و از همان راهی که آمده بود، رفت و با یک بسته غذا برگشت.

آلکس سریع رفت جلو. سرآشپز چند جور خوراکی آورده بود و آلکس چند ثانیه وقتش را تلف کرد که یک بطری آب را به سمت خودش بکشد. به آن احتیاج پیدا می‌کرد. به سمت پایین راهرو راهش را ادامه داد. از یک رختشویخانه رد شد، بعد اتاق بازی و بیمارستانی کوچک. آمد سمت آسانسور، وسوسه شده بود از آن استفاده کند. طبق نمودار و نقشه، شش طبقه بالای سرش بود. اما وقت نداشت منتظر بماند تا آسانسور بیاید. به‌علاوه ترسیده بود نکند آسانسور با آدم‌های یو بیاید.

انتهای راهرو به اتاق یو رسید. قفل نبود اما حتی اگر درش باز بود و یو هم مایل‌ها با آن جا فاصله داشت، یک نفر هم روی عرشه کشتی نبود که جرأت کند وارد این اتاق شود. آلکس یواش خزید و رفت داخل اتاق. کلی پرونده و اسناد و مدارک روی سطح میز پخش ویلا بودند. آلکس آرزو کرد کاش وقت بود تا همه این‌ها را بررسی کند. این پرونده‌ها چه اسراری را برملا می‌کردند! اما جرأت نکرد

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

به چیزی دست بزنند جابجا شدن یک صفحه حتی به اندازه‌ی یک ذره می‌توانست مرگش را به دنبال داشته باشد.

دوروبرش را نگاه کرد. عکسی روی دیوار دید ـ تصویری از شکار سنتی انگلیس در جایی که احتمالاً باید دشت سالیسبری[1] باشد. سیستم استریوی گول‌زنک، تلویزیون پلاسما، و نیمکت چرمی. وقتی پو روی عرشه کشتی بود این جا جای کار و استراحتش بود.

در بغلی، اتاق خواب بود.

پو روی تختخواب آنتیک و قدیمی می‌خوابید. آلکس فوراً فهمید که برای نیازهای او کامل و عالی است.

پارچه‌ی پشمی از لبه‌ی تخت تا کف اتاق آویخته شده بود. آلکس وقتی پارچه را بالا زد فضایی خالی حدود نیم یارد دید که می‌توانست آن جا کاملاً مخفی شود. وای خدا، این‌ها، آلکس را یاد شش سالگی‌اش انداخت موقع کریسمس که با جک استار برایت قایم باشک بازی می‌کرد. اما مثل هم نبود. این‌دفعه او در یک کشتی حمل کانتینر وسط اقیانوس هند بود در محاصره‌ی آدم‌هایی که مصمم بودند او را بکشند.

بازی شبیه به هم، قوانین متفاوت.

آلکس یک غورت از بطری آب که دزدیده بود خورد و بطری را سُر داد زیر همان آویز پشمی، جوری که حاشیه‌های دایره‌ای شکل آن مثل اول شود. نور خیلی کمی آن زیر بود. آلکس خودش را مرتب کرد و سعی کرد در یک حالت راحتی قرار بگیرد. چون می‌دانست وقتی پو وارد اتاق شود، برای مدتی نمی‌تواند هیچ حرکتی بکند.

یک‌دفعه از این نقشه که مثل دیوانگی بود وحشت کرد.

واقعاً می‌توانست تمام شب را این جا بماند؟ اگر پو پیدایش می‌کرد چقدر احمق به‌نظر می‌رسید. یک کم وسوسه شد از آن جا بیرون و یک جای

1- Salisbury

دیگر را برای مخفی شدن پیدا کند. اما دیگر خیلی دیر شده بود. جستجو شروع شده بود و او نمی‌توانست دوباره خطر پیدا کردن یک جای دیگر را به جان بخرد.

درواقع، تا موقع آمدن پو، چند ساعت وقت بود. آلکس صدای باز و بسته شدن در بیرونی را شنید. صدای پا آمد. بعد هم صدای موزیک. پو دستگاه استریو را روشن کرد. سلیقه‌اش موسیقی کلاسیک بود. «موقعیت و جاه و جلال» اثر الگار قطعه‌ای از موسیقی که هر سال در آلبرت هال لندن نواخته می‌شد. موقع خوردن شام به این موسیقی گوش کرد. یکی از پیشخدمت‌ها غذا را برایش آورد و آن جا بوی گوشت کباب شده را گرفته. این پو آلکس را گرسنه کرد. غورت غورت آب خورد، ناراحت از این که می‌دانست آن بطری تنها چیزی است که می‌تواند با آن شب را سپری کند.

بعداً پو تلویزیون روشن کرد. خلاصه موفق شد بی. بی. سی را بگیرد و آلکس اخبار آخر شب را شنید.

راب گلدمن خواننده‌ی پاپ این هفته در استرالیا بود. درست پنج روز قبل از برگزاری کنفرانسی در جزیره‌ی ریف که او را نیردریف می‌خواندند. کنفرانسی که همزمان با برگزاری نشست جی هشت در رم بود.

گلدمن در خانه‌ی اپرای استرالیا در حضور تماشاگران برنامه اجرا می‌کرد و به جمعیت مشتاق گفت صلح و پایانی برای جهان فقر امکان پذیره. البته آنها فقط با کمک مردم می‌توانستند به این خواسته برسند، نه با سیاست و سیاستمداران.

نخست‌وزیر بریتانیا که از مقر نخست‌وزیری صحبت می‌کرد، گفت آرزوی موفقیت برای سر راب دارد، اما مصراً معتقد بود که کار اصلی در رُم انجام می‌گیرد. این نظری است که خیلی از مردم با آن هم عقیده نیستند.

کمی بعد، سرهنگ پو رفت توی اتاق خواب. وقتی آمد توی اتاق، آلکس به زور نفس می‌کشید، در حالی که در فضایی نیمه تاریک دراز کشیده بود و عضلاتش درد می‌کرد. سرهنگ پو لباس‌هایش را درآورد تا دوش بگیرد. و بالاخره لحظه‌ی غیرقابل اجتناب رسید: آمدن پو روی تختخواب، بلند شدن

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

صدای جیرجیر چوب و جابه‌جایی قرص‌های تخت، به فاصله‌ی چند اینچ بالای سر پسری که همه مصمم بودن بیدارش کنند. صدای کلید برق و بعد خاموشی؛ کورسوی نور هم محو شد و همه چیز در سکوت فرو رفت.

برای آلکس، آن شب یک آزمایش ملال‌انگیز و طولانی دیگر بود. تقریباً مطمئن بود سرهنگ یو خوابش برده، اما مطمئن مطمئن نبود و جرأت نکرد بخوابد. چون ممکن بود صدای نفسش بلند شود یا به طور اتفاقی تکان بخورد و این‌طوری خودش را به کشتن بدهد. فقط می‌توانست تا زمانی که به استرالیا نزدیک‌تر می‌شدند، منتظر بماند. به صدای موتور کشتی گوش بدهد و غوطه‌ور بودن کشتی را در آب دریا حس کند. حداقل جای شکرش باقی بود که هر لحظه که آن جا پنهان می‌ماند و پیدایش نمی‌کردند به امنیت و رهایی نزدیک‌تر می‌شد.

اما چطوری از کشتی ستاره‌ی لیریایی فرار کند و خلاص شود؟ تنها راه خروجی نگهبان دارد. عرشه کشتی هم تحت مراقبت است. آلکس پریدن از روی عرشه و شنا کردن را دوست نداشت. حتی به فرض این که موفق بشود و جایی از بدنش نشکند یا غرق نشود، ممکن است تعدادی از آدم‌های یو هم منتظرش باشند و به او شلیک کنند. پس، فقط می‌توانست نگران این باشد که زمانش کی می‌رسد.

کشتی در تاریکی سینه‌ی دریا را می‌شکافت و جلو می‌رفت. دقیقه‌ها آهسته می‌گذشتند. بالاخره نور ضعیفی به کف اتاق رسید و سایه‌های شب را کنار زد.

یو بیدار شد، صورتش را شست، لباس پوشید و صبحانه‌اش را توی اتاق خورد. دیگر بدترین قسمتش برای آلکس همین بود. ده ساعت بود که هرکسی نکرده بود و تمام استخوان‌هاش درد می‌کرد. یو هنوز توی اتاق بود و پشت میز کار می‌کرد. صدای ورق زدن صفحه‌ها و تق تق کلیدهای رایانه را می‌شنید. بعد پیشخدمت میان وعده‌ی قبل از ظهر را برای یو آورد و پشت سرش هم دوبیتر وارد شد تا خبر ناکامی‌اش را در پیدا کردن آلکس به یو بدهد.

خوب، سرهنگ یو می‌دانست او چه کسی است. اصلاً از اول هم متوجه شده بود! آلکس فعلاً به اطلاعات توجهی نکرد به امید این که بعداً درباره‌شان به نتیجه‌ای برسد. در حال حاضر، مهم‌تر از هر چیز این بود که نقشه‌اش مفید واقع شود و ارزش تحمل این همه ساعت‌های طولانی سختی کشیدن را داشته باشد. آنها در داروین لنگر انداختند. مطمئناً یو باید از اتاقش می‌رفت روی عرشه تا خشکی را ببیند.

اما دو ساعت دیگر گذشت تا یو از اتاقش بیرون برود. آلکس تا وقتی کاملاً مطمئن نشد تنهاست، زیر تخت ماند. بعد آرام چرخید و از زیر تخت بیرون آمد. به اتاق نگاهی انداخت. یو رفته بود اما مقداری از غذایش مانده بود. آلکس مثل گرگ گرسنه به غذا حمله کرد. البته ممکن بود یو متوجه شود، اما آلکس به قدری گرسنه بود که اهمیتی نداد. سعی کرد کمی عضلاتش را از بی‌حسی دربیاورد. باید خودش را آماده می‌کرد. می‌دانست فقط یک شانس برای فرار دارد. آنها تا چند ساعت دیگر آماده‌ی برگشتن به دریا می‌شدند، و اگر تا آن موقع روی عرشه باشد، می‌تواند کار را تمام کند.

از پنجره بالا رفت. کشتی ستاره‌ی لیریایی هنوز در بخشی از بندر داروین که به اسکله‌ی بازوی شرقی معروف است، ایستاده بود. آلکس متوجه شد هنوز خیلی مانده به خشکی برسند. بازوی شرقی گذرگاهی بود که با صلاط آهکی ساخته شده و از خشکی تا اقیانوس امتداد یافته بود. با جرثقیل و اسپریدرهایی که منتظر رسیدن و ورود کشتی‌ها بودند. این جا دنیایی جدا از لنگرگاه‌های جاگارتا بود. غیر از آفتاب کورکننده‌ی استرالیا، همه چیز خوب تمیز و مرتب به‌نظر می‌رسید. دو ردیف ماشین آن جا پارک شده بود. پشت سر ماشین‌ها، یک انبار تمیز و مدرن و تعدادی مخزن گاز که همه آنها سفید رنگ بودند.

یک وین از آن جا عبور کرد و عازم لنگرگاه شد. دو نفری که پیاده شدند کلاه‌های بد شکل سرشان بود و کت‌هایی که پوشیده بودند نور را منعکس می‌کرد. از آن جا رد شدند. فرض که آلکس بتواند از کشتی فرار کند، بازهم هنوز

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

در امان نبود. حداقل یک مایل تا خشکی بود و احتمالاً موانع امنیتی هم وجود داشت. حداقل یو جرأت نمی‌کرد جلوی همه به او شلیک کند. همین خودش مایه‌ی دلگرمی بود، اما در هر حال به آن سادگی هم نبود که فکر می‌کرد.

ولی دیگر نمی‌توانست منتظر بماند و صبر کند.

آلکس دولادولا رفت به‌طرف در و درست لحظه‌ای که در را باز کرد راهرو خالی بود. آن‌قدر نورش کم بود که نمی‌توانستی بفهمی شب است یا روز. براساس چیزهایی که توی اتاق یو شنیده بود به راهکاری رسیده بود. همه منتظر بودن او را بگیرند و بکشند. یعنی این که توجه آنها دقیقاً به پل اصلی عرشه‌ی کشتی است. پس بقیه‌ی کشتی در اختیار او قرار دارد. لازم بود به‌سرعت تغییر مسیر بدهد. دست به کار شد و یک راهی به وجود آورد.

با عجله از آسانسور گذشت و پلکانی به طرف پایین پیدا کرد. می‌توانست صدای لرزشی را از پایین بشنود و به همین خاطر حدس زد که دارد درست می‌رود به طرف موتورخانه. رسید بالای سر توده‌ی عجیب غریب و گهنه‌ای از دریچه‌های برنجی، پیستون‌ها و لوله‌های نقره‌ای که همه به هم در قابی فولادی متصل شده بودند. مثل یک نمایشگاه در موزه‌ی صنعتی. آن پایین هوا داغ بود. هیچ نور طبیعی هم وجود نداشت. چراغ روشنایی هم به فاصله‌ی هر یک مایل وجود داشت. آلکس فکر کرد که کشتی بزرگی به اندازه‌ی ستاره‌ی لیریایی باید هر یک اینچ یک چراغ داشته باشد.

اتاق کنترل یک کم بالاتر از موتورخانه بود که با سه تا پنجره‌ی شیشه‌ای از موتورخانه جدا می‌شد و با پرشی کوتاه از پلکان فلزی به آن می‌رسیدی. چهار دست و پا بود و اتاقی مدرن جلوی روی خودش دید پر از ابزار نمونه‌گیری و سنجش، تلویزیون، رایانه و صفحه پیچیده‌ی تقسیم برق. یک نفر روی یک صندلی پشت بلندی نشسته بود و روی صفحه کلید می‌زد و اتصال برقرار می‌کرد. نیمه خواب بود. مطمئناً انتظار دردسر و مشکلی را نداشت.

آلکس می‌دانست دنبال چه می‌گردد: اتاقک یا جعبه‌ای فلزی با حدود پانزده پارد ارتفاع و میله‌های نازکی که داخل و خارجش می‌شوند و؛ یک علامت خطر.

سیستم ارسال هوا

خطر: قطع نکنید

آلکس نمی‌دانست چه نیازی به هوا بود یا اگر هوا قطع می‌شد چه اتفاقی می‌افتاد.

اما نمی‌شد در مقابل حروف قرمزی که آن جا نوشته شده بود مقاومت کرد. بنابراین سعی کرد بفهمد موضوع چیست.

دست کرد توی جیبش و سکه یک باتی را که اسمیترز به او داده بود بیرون آورد. با استفاده از این سکه فقط سکه‌ی ده باتی برایش باقی می‌ماند. و اگر شانس بیاورد دیگر احتیاجی به آن سکه هم پیدا نمی‌کرد. یک دقیقه به مردی که روی صندلی بود نگاه کرد. دولادولا رفت داخل اتاق کنترل و سکه را گذاشت جلوی لوله درست در جایی که وارد جعبه تقسیم برق می‌شد. مرد نگاه نکرد. سکه تقی صدا کرد و بی‌حرکت ماند و دستگاه را فعال کرد. آلکس دوباره روی نوک پنجه راه افتاد و رفت بیرون.

جعبه‌ی آدامس را توی جیبش پیدا کرد. از یک‌طرف بازش کرد و دکمه‌ی شماره‌ی یک را فشار داد. صدای انفجار خیلی بلند بود و در کمال تعجب و خوشحالی، خیلی هم مخرب. انفجار نه تنها لوله را سوراخ کرد، بلکه جریان الکتریکی داخل جعبه تقسیم را هم خراب کرد. جرقه‌های زیادی هم به وجود آمد. چیزی مثل دود سفید رنگ در اتاق کنترل پخش شده بود. مرد از جایش پرید. یک علامت خطر دیگر هم به صدا درآمد و نور قرمز همه جا اطرافش برق می‌زد. آلکس منتظر نشد ببیند بعد چه اتفاقی می‌افتد. دیگر داشت خارج می‌شد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

پایین پلکان، عبور از موتورخانه، و دوباره برگشتن به بالا. این دفعه از آسانسور استفاده کرد چون حدس می‌زد در مواقع اضطراری ملوان‌ها به احتمال زیاد از پلکان استفاده می‌کنند. دگمه‌ی طبقه ششم را فشار داد و آسانسور آرام رفت بالا.

آلکس می‌دانست آن بالا به چه می‌رسد. از داخل کانتینر پلی‌را دیده بود که یک عرشه کشتی، مستقیم به پل می‌رسید. چیزی مثل ایوان با نرده و چشم‌اندازی به تمام کشتی. و این یعنی در مسیر خروج از کشتی ستاره‌ی لیریایی بودن! یکبار دیگر، آدم‌های یو ممکن است به هر جایی نشانه‌گیری کنند اما مطمئناً به این جا نمی‌توانستند نشانه بگیرند.

آسانسور به طبقه ششم رسید و درهایش به طرفین لغزیدند و باز شدند. آلکس یکدفعه با یک ملوان خیلی چینی روبرو شد که منتظر بود با آسانسور برود پایین. ملوان چینی بیش‌تر از آلکس دست پاچه شد و با هول دستش را برد طرف اسلحه‌ای که دور کمرش بسته بود. انتباه بود. چون آلکس به او فرصت این کار را نداد. با ضربه‌ی پا مستقیم زانوهای ملوان چینی را نشانه گرفت. درواقع ضربه‌ی کاراته نبود، بیش‌تر یک ضربه‌ی قدیمی در بازی با توپ بود اما آلکس این فن را زد. ملوان چینی تلوتلو خورد و افتاد. اسلحه‌اش هم افتاد. آلکس اسلحه را برداشت و راهش را ادامه داد.

حالا آلکس مسلح است. صدای زنگ خطر همه جا باشد بود و آلکس با خودش فکر می‌کرد با سکه‌ی دومی چه خساراتی می‌توانست وارد کند! اسمیتزر پیر دوست داشتنی! او تنها آدم در ام. آی. شش بود که هیچوقت ناامیدش نکرده بود. راهرو مستقیم به پل می‌رسید. از یک راه قوسی رفت بعد سه تا پله، بعد رسید به یک اتاق باریک که در کمال تعجب خالی بود و سه تا پنجره بزرگ داشت که از آن جا می‌شد عرشه، کانتینرها و از یک طرف هم بندر را دید.

آن جا دو نفر سر کارشان روی صندلی‌هایی نشسته بودند که یک موقعی صندلی دندانپزشکی بود. روبروی آنها هم چندین تلویزیون بود. یکی از آنها

آلکس را تا حالا ندیده بود. آن یکی هم کاپیتان دو ویتر بود. پای تلفن حرف می‌زد با صدایی دو رگه و گرفته و بی‌اعتماد.

می‌گفت:

- این‌ها مأمور جوانا هستن. مجبوریم همه‌ی اونا رو بشنیم. ممکنه تمام کشتی با شعله‌های آتش بره هوا.

مأمورجوانا در کانتینرها سرد نگه‌داشته می‌شدند. سیصد تا از آنها در کشتی ستاره‌ی لیریایی موجود بود. به‌علاوه گوشت، سبزیجات، و مواد شیمیایی که باید در دمای کم نگه‌داری و جابجا شوند. خود کانتینرها هم دائم باید خنک باشند و آلکس لوله‌ای را که همه‌ی این‌ها را فراهم می‌کرد درب و داغان کرده بود و با از بین رفتن کیفیت محتویات کانتینرها آلکس باعث هزاران دلار ضرر مالی سرهنگ یو شده بود. اگر مواد شیمیایی در دمای ثابتی نباشند، احتمالاً کل کشتی هم آتش می‌گرفت.

مأموری که با دو ویتر بود اولین بار آلکس را دید. چیزی زیر لب گفت و دوویتر در حالی که گوشی هنوز دستش بود اطراف را نگاه کرد.

آلکس اسلحه‌اش را بالا برد و گفت:

- اونو بذار زمین.

دو ویتر رنگش پرید. گوشی را گذاشت.

حالا چه کار کند؟ آلکس از خودش پرسید و متوجه شد این کار را کاملاً بدون نقشه انجام داده است. بعد گفت:

- می‌خوام منو از کشتی ببرین بیرون.

دو ویتر سرش داد زد و گفت:

- این امکان نداره.

از اسلحه ترسیده بود اما از سرهنگ یو بیش‌تر می‌ترسید.

آلکس به تلفن خیره شد. احتمالاً می‌توانست با داروین تماس بگیرد. گفت:

- به پلیس تلفن کن. می‌خوام پلیس‌رو بیاری این جا.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

دوویتر گفت:

ـ این کارو نمی‌تونم بکنم.

با ناراحتی به آلکس نگاه کرد و گفت:

ـ هیچ راهی نیست که بتونم بهت کمک کنم، بچه. و هیچ جایی هم نیست که بری و احتمالاً باید خودتو تسلیم کنی.

آلکس از پنجره نگاهی به بیرون کرد. یکی از کاتیترهایی که برای استرالیا بارگیری شده بود از کشتی بیرون کشیده می‌شد. آن‌قدر بالا رفته بود که توی هوا مثل یک قوطی کبریت فلزی کوچک به‌نظر می‌رسید. یک نفر که آن بالا در یک اتاق شیشه‌ای نشسته بود با کنترل اسپریدر کاتیتر را بالا می‌کشید. کاتیتر چند دقیقه‌ای توی هوا، بالا و پایین و این طرف آن طرف می‌چرخید. درست بالای سر چیزهایی که روی عرشه‌ی کشتی تلنبار شده بودند.

آلکس فاصله و زمان را ارزیابی کرد. آره، می‌توانست این کارو بکند. او دقیقاً سر دقیقه‌ی مناسب به پل رسیده بود. اسلحه را مستقیم طرف دوویتر گرفت و گفت:

ـ از این جا برو بیرون.

کاپیتان همان جایی که بود ایستاد. باور نمی‌کرد آلکس آن‌قدر عصبی باشد که ماشه را بکشد. آلکس گفت:

ـ بیرون!

بعد دستش را چرخاند و به صفحه‌ی رادارِ کوچکی که درست نزدیک صندلی دوویتر بود شلیک کرد.

صدای شلیک گلوله توی آن فضای محدود و بسته، کر کننده بود. صفحه‌ی رادار خرد شد و خرده‌های شیشه همه جا پخش شد. آلکس به کار خودش خندید. این هم یکی دیگر از تجهیزات گران‌قیمت کشتی ستاره‌ی لیبریایی بود که احتیاج به تعویض داشت.

دیگر لازم نبود دوباره به دوویتر گفته شود. بیرون رفت، آهسته از پله‌ها پایین رفت. مأموری هم که با او بود دنبالش می‌رفت. درواقع چهار دست و پا پایین می‌رفت. آلکس صبر کرد تا آنها بروند. می‌دانست زنگ می‌زنند و درخواست کمک می‌کنند و با چند نفر مسلح برمی‌گردند اما اهمیتی نداد. چون راهش را به بیرون از کشتی پیدا کرده بود. اگر یک کم شانس می‌آورد قبل از این که آنها برسند می‌توانست خیلی دور شود.

یک در شیشه‌ای به راه خروجی می‌رسید. آلکس در را باز کرد تا نزدیک‌ترین کاتیتر، حدود بیست یارد فاصله داشت. این قدر بود که اگر موقع دویدن می‌افتاد حتماً گردنش می‌شکست. پریدن توی دریا هم که اصلاً حرفش را نزن. آدم‌های او روی عرشه منتظر بودند که آلکس سعی کند بپرد توی دریا. اما آلکس خیلی بالا بود و آنها نمی‌توانستن به او تیراندازی کنند. یک ضربه‌ی محکم خودش به تنهایی می‌توانست آلکس را بکشد.

آلکس روی عرشه جلو می‌رفت و می‌دید به کاتیتری که درست روبه‌رویش است دارد نزدیک‌تر می‌شود.

آلکس پرید روی نرده‌هایی که جلوی رویش بودند و محکم به نرده‌ها چسبید. کاتیتر از بالای سرش نمایان شد.

آلکس پرید اما نه پایین، پرید بالا، بازویش بد جوری کشیده شد. برای لحظه‌ای تو هوا معلق ماند. خودش هم در تعجب بود که چطوری این کار را کرده است. از درد صورتش را جمع کرد، سعی کرد به درد فکر نکند. چون این‌طوری شکست می‌خورد، فکر این که اگر می‌افتاد روی عرشه زانوهایش درب و داغان می‌شدند اما با دست‌هایش تسمه‌ی زیر کاتیتر را نگه‌داشته بود و با آن و به بیرون حمل می‌شد. پاهایش توی هوا معلق بود. گردن و ماهیچه‌های شانه‌هایش هم انگار جیغ می‌زدند. راننده‌ی اسپریدر نمی‌توانست آلکس را ببیند؛ مثل یک حشره زیر کاتیتر چسبیده بود. و آدم‌های او اصلاً به او توجهی نکردند. آنها از

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

دستورات پیروی می‌کردند و فقط چشم‌هایشان را دوخته بودند به عرشه‌ی کشتی و زیر آب دریا.

آلکس فکر کرد وقتی به پل برسد کاتیتر سریع‌تر حرکت می‌کند. آلکس به سختی خودش را نگه‌داشته بود. ظاهراً تا ابد طول می‌کشید به اسکله برسد. تازه هر لحظه ممکن بود یکی از آدم‌های یو سرش را بالا کند و او را ببیند. تقریباً از روی یک طرف کشتی رد شده بودند و آن جا بود که آلکس متوجه یک خطر دیگر شد. اگر خیلی زودتر از موقع می‌پرید ممکن بود پاش بشکند و اگر دیرتر از وقت هم این کار را می‌کرد، وقتی که کاتیتر روی اسکله قرار می‌گرفت، خطر له شدنش زیر کاتیتر بود.

بالاخره یک نفر آلکس را دید.

صدای آژیر خطر را شنید. یکی از کارگرهای اسکله بود که آژیر خطر را زد. یکی از آن‌هایی که کلاه سفت و بدشکلی سرشان بود و لباس‌هایی تنشان بود که نور را منعکس می‌کرد. احتمالاً از آدم‌های سرهنگ یو نبود، اما مهم نبود و تا آن‌جا که به آلکس مربوط می‌شد فعلاً برای آلکس یک تهدید به حساب می‌آمد. دیگر نمی‌توانست صبر کند. با دو تا دست‌هایش تلاش کرد و رفت جلو. بالای کاتیتری که با پارچه‌ای پوشیده شده بود معلق و آویزان بود. پارچه‌ای که روی کاتیتر بود جای نرمی را آماده کرده بود این‌طوری حتی اگر یاد تند می‌شد و آلکس را پرتش می‌کرد وقتی به آن پایین می‌رسید با شانه‌هاش می‌خورد روی همان پارچه. حتی نفس هم تازه نکرد و پرید همان جا. در اسکله تعقیب می‌شد. رفت پشت کاتیتر جا خالی داد و خودش را کنار کشید و سعی کرد یک نقشه‌ای بکشد. چند دقیقه‌ی پیش‌رو برایش حیاتی بود. اگر توسط مقامات بندر دستگیر می‌شد به احتمال خیلی زیاد او را تحویل سرهنگ یو می‌دادند. اگر زندانی هم می‌شد باز یو می‌فهمید کجا می‌توانست پیدایش کند. در هر حال، آلکس نتیجه را می‌دانست. آخرش مرگ بود. مجبور بود خارج از دید بقیه بماند تا موقعی که به

خشکی برسد و از بندر خارج شود. بنابراین تا موقعی که در اسکله باراوی شرقی بود، اصلاً در امان نبود.

اما یک بار دیگر شانس به او روی آورد. وقتی به گوشه‌ی آخرین برجی که از کاتیترها ساخته شده بود رسید، همان‌موقع یک کامیون کوچک جلوی رویش توقف کرد. پشتش پر کارتون و جعبه‌های کهنه و قوطی‌های خالی گاز بود. راننده شیشه را کشید پایین و یک چیزی به یکی دیگر از کارگرهای بندر گفت. او هم جوابش را داد و دونایی زدند زیر خنده. بعد کامیون دوباره حرکت کرد. آلکس هم پشت کامیون زیر جعبه‌های خالی خودش را پنهان کرده بود.

کامیون از خط آهن گذشت، از لب دریا چرخی زد و کنار یک دروازه توقف کرد، درست همان طور که آلکس انتظارش را داشت. اما نگهبان‌ها راننده را می‌شناختند و به او علامت دادند که رد شود. کامیون سرعتش را زیاد کرد. آلکس هم پشت کامیون دراز کشیده بود و نسیم گرم استرالیا را روی شانه‌هایش حس می‌کرد.

آلکس کارش را انجام داده بود. هر چه را که ایشان بروک و ای.اس.آی.اس خواسته بودند با موفقیت انجام داده بود. او غیرقانونی و قاچاقی به استرالیا آمده بود و در طول مسیرش هم بخش زیادی از شبکه متعلق به سرهنگ یو را افشا کرده بود: شرکت تجاری جادا در بانکوک؛ آن وین تویز؛ و کشتی ستاره لیبریایی. رویال نیو را هم برای خانم جونز ردیابی و پیدا کرده بود. اگر با آرامش و بدون دردسر به داروین می‌رفت و آش را هم پیدا می‌کرد مأموریتش تمام می‌شد و می‌توانست برگردد خانه. فقط کافی بود یک تلفن پیدا کند.

بیست دقیقه بعد کامیون توقف کرد. موتور ماشین خاموش شد، راننده پیاده شد و در کامیون را بست. آلکس ناخودآگاه بیرون را نگاه کرد. بندر دیده نمی‌شد. راننده کامیون را بیرون یک کافه پارک کرده بود، یک آلونک رنگی چوبی توی یک جاده خالی. اسمش کافه جک بود و یک تابلوی نقاشی هم با این نوشته بر

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

رویش آن جا بود: بهترین پای[1] در داروین. آلکس هلاک غذا بود. دو روز بود که هیچی نخورده بود. اما چیزی که بعد توی کافه دید برایش بیش‌تر اهمیت داشت. یک تلفن عمومی.

صبر کرد تا راننده رفت توی ساختمان، بعد از کامیون پرید پایین و رفت طرف تلفن. غیراز آخرین سکه‌ای که اسمیترز به او داده بود، هیچی پول نداشت. اما طبق گفته آش برای تلفن کردن به آش به پول احتیاج نبود. اما شماره‌ای که آش به او داده بود چی بود؟ برای لحظه‌ای اعداد جداجدا توی ذهنش می‌چرخیدند ولی مثل یک شماره تلفن با هم جور نمی‌شدند. به زور سعی کرد تمرکز کند. ۷۹۵ ۰۰۰۰ نه ۷۵۹ بالاخره یک جوری شماره تلفن درست شد. شماره را گرفت و منتظر ماند.

درست گرفته بود. شماره‌ها توانستند از سیستم رد شوند و آلکس صدای برقرار شدن ارتباط را می‌شنید. تلفن سه بار زنگ خورد.

ـ بله؟

آلکس موجی از آرامش را در وجودش حس کرد. صدای آش بود. آش... منم آلکس.

ـ آلکس... خدارو شکر. تو کجایی؟

ـ در داروین هستم، فکر می‌کنم، شایدم یه جایی نزدیک داروین. این‌جا یه کافه به اسم کافه جک. حدود پانزده دقیقه با بندر فاصله داره.

ـ همونجا بمون. من می‌یام می‌برمت.

ـ تو هم اینجایی. چطوری اومدی اینجا؟

بعد از مکثی کوتاه، آش جواب داد.

ـ وقتی دیدمت بهت می‌گم.

ـ فقط مواظب خودت باش.

۱. Pies انواع شیرینی با طعم‌های مختلف میوه ـ م

و دوباره سکوتی برقرار شد. آلکس به صدای پس زمینه‌ای که توی گوشی تلفن بود دقت کرد، چیزی که به آلکس می‌گفت آش کجا بود. اما هیچ صدایی نبود. آش گفت:

ـ به محض این که بتوانم می‌یام پیشت.

و بعد گوشی را قطع کرد.

آلکس متوجه شد اتفاقی افتاده است. بدون شک خود آش پای تلفن بود اما مثل خودش به‌نظر نمی‌رسید. صداش دورگه و کشیده شده بود و در مکث آخری یک چیزی وجود داشت. انگار مکث کرده و منتظر بود به او بگویند پای تلفن چه بگوید.

آلکس تصمیمی گرفت. همان طور که قول داده بود با آش تماس گرفته بود. اما شاید این کافی نباشد به مچ دستش و به ساعتی که اسمیترز به او داده بود نگاه کرد. بعد عقربه‌هایش را گذاشت روی ساعت یازده. طبق گفته اسمیترز، ساعت هر ده دقیقه یک‌بار یک علامت ارسال می‌کرد. آش احتمالاً از این کار خوشحال نمی‌شد. اما آلکس اهمیتی نداد. شانس دیگری نداشت. فقط می‌خواست بداند ام‌آی‌شش سر حرف و قرارش هست.

بعد از آن، منتظر می‌ماند تا آش برسد. آلکس نمی‌دانست چه کار دیگری باید بکند. به‌خاطر سه روز بی‌خوابی و ضعف در اثر بی‌غذایی، درمانده و ناتوان شده بود. یک جایی اطراف کافه خزید و در تاریکی که در دید نباشد نشست. آدم‌های سرهنگ یو هنوز هم دنبالش بودند و آلکس غیراز یک چاقو که زیر کمربندش مخفی کرده بود، چیزی برای دفاع کردن نداشت. اسلحه را روی پل جا گذاشته بود. آرزو می‌کرد ای کاش اسلحه همراهش بود.

ده دقیقه بعد در کافه باز شد و راننده کامیون که یک کیف کاغذی قهوه‌ای رنگ دستش بود، آمد بیرون، سوار کامیون شد و روشنش کرد و پشت سرش کلی دود و گرد و غبار راه انداخت.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

زمان زیادی گذشت. مگس‌ها دور صورت آلکس وزوز می‌کردند، اما آلکس اعتنایی به آنها نکرد. کاله جک دورافتاده بود. کنار جاده‌ای با رفت و آمد نسبتاً کم. ماشین‌های دور و برش هم پر خار و خاشاک.

آلکس با جرت زدن مبارزه کرد که خوابش نبرد. بعد یک سواری سیاه رنگ و با پنجره‌های تیره دید که به طرف او می‌آمد. بیرون کافه نگه‌داشت. آش از ماشین بیرون آمد.

تنها نبود. راننده‌گی نمی‌کرد. دست‌هایش به جلو بسته بودند. بلوزش پاره بود و موهای سیاهش هم پریشان بود. از یک طرف صورتش خون سرازیر بود. هنوز آلکس را ندیده بود. گیج به‌نظر می‌آمد.

سرهنگ از پشت ماشین پیاده شد. کت و شلوار سفید و بلوز ارغوانی تنش بود که دگمه‌هایش را تا گردن بسته بود. آهسته با تکیه به عصا راه می‌رفت. مثل همیشه دستکش دستش بود. راننده و یک نفر دیگر هم از ماشین پیاده شدند. هیچ شانسی برای فرار نبود. دور و بر آش را گرفته بودند. سرهنگ یو هفت تیری که باهاش پیرمرد را توی کشتی ستاره لیریایی کشته بود از جیبش درآورد و درست گذاشت روی سر آش.

با صدایی نازک و حاکی از تنفر داد زد:

ـ آلکس رایدر! سه ثانیه فرصت داری خودتو تسلیم بدی. در غیراینصورت مغز بدر خونده‌تو کف بزرگراه می‌بینی. از حالا می‌شمرم!

نفس آلکس بند آمده بود. آش تو دست‌های آنها بود! چه کار کند؟ خودش را تسلیم کند تا بعدش آنها هر دوتاشان را بکشند، یا فرار کند، اما بعداً می‌توانست خودش را ببخشد؟

ـ یک...

آن لحظه تأسف می‌خورد که نمی‌تواند به ای‌اس‌ای‌اس یا پلیس یا هر کس دیگر تلفن بزند. فهمیده بود یک اتفاقی افتاده است. چطور توانسته بود تا این حد احمق باشد.

ـ دو...

چاره‌ای نداشت. حتی اگر سعی می‌کرد فرار کند آنها دستگیرش می‌کردند. آنها سه نفر بودند. ماشین داشتند. خودش در جای پرتی بود. آش تکان نمی‌خورد. شانه‌هایش بدجوری افتاده بودند. مثل یک آدم مصیبت‌زده و البته کاملاً شکست خورده بود.

یلنا شد ایستاد. خودش را تسلیم داد.

سرهنگ یو اسلحه‌اش را آورد پایین و آلکس درمانده و شکست خورده راه افتاد به طرف جلو. آش احتمالاً تمام مدت در کشتی ستاره لیریایی بوده. یک زندانی درست مثل خودش. چشمانش پر از درد بود.

با صدایی خراشیده گفت:

ـ متأسفم آلکس.

سرهنگ یو گفت:

ـ خوب بالاخره اومدی. باید بگم باعث شدی وقت زیادی رو از دست بدم و دردسر زیادی هم بکشم.

آلکس فریاد زد که:

ـ برو به جهنم.

یو جواب داد:

ـ بله آلکس عزیز من، این درست همونجائیه که تورو می‌برم.

یو عصایش را بلند کرد. او را با تمام قدرتش چرخاند. این آخرین چیزی بود که آلکس به یاد می‌آورد. درخشش بسیار زیاد یک عقرب نقره‌ای که داشت شیرجه می‌رفت به سمت او زیر آفتاب استرالیا. حتی موقعی که یک طرف سرش را داغان کرد او را حس نکرد.

یو دستور داد:

ـ ببریدش.

بعد پشتش را به پسر نیمه بیهوش کرد و سوار ماشین شد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ساخت بریتانیا

یک گلدان گل سرخ روی میز بود. الکس اول آنها را بو کرد. خوشبو اما تند. مشام آدمو می‌زد. بعد چشمانش را باز کرد تا کم‌کم از تاری دربیایند و خوب ببیند. گل‌های صورتی روشن توی گلدانی چینی بودند که زیرش پارچه‌ای حاشیه‌دار بود. الکس حالش بهم خورد. یک طرف سرش تیر می‌کشید و پوست تورب و داغ‌اش را حس می‌کرد همان قسمتی که با عصا کتکش زده بودند. روی زبانش شوری را حس می‌کرد. تو فکر بود که چه مدتی این جا افتاده بود.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

و او کجا بود؟ اطرافش را که نگاه کرد مبلمان قدیمی، ساعت عهد پدربزرگ، فرش‌های کهنه و سنگین، شومینه سنگی و دو تا مجسمه شیر دید با این وصف احتمالاً باید به خانه به انگلستان برگشته باشد. گرچه می‌دانست این امکان ندارد. روی تختی دراز کشیده بود در جایی که می‌توانست یک هتل بیرون شهر باشد. یک در به طرف اتاق به حمام باز می‌شد. شامپوهای مواشون بروون[1] و کنار دستشویی یک دوش هم بود.

آلکس از روی تخت غلتید و خودش را به طرف حمام کشید. آب را روی صورتش باز کرد و خودش را توی آینه وارسی کرد. وحشتناک بود. غیراز موهای سیاه و رنگ پوستش و دو تا دندان مصنوعی، چشمانش پر لکه‌های خون بود و کبودی‌های گنده‌ای هم نزدیک چشمانش دیده می‌شد. کلاً می‌توانست با یک کامیون حمل زباله حمل شود. با یک ضربه و حرکت زبانش، دو تا روکش پلاستیکی دندون‌هایش را کشید بیرون. سرهنگ یو کاملاً می‌دانست که او کی و چی بود. دیگر احتیاجی به تغییر قیافه نبود.

به سختی از زیر دوش آمد و برگشت روی تخت. شیر آب هم هنوز باز بود. در اصلی اتاق قفل بود. پنجره‌ها به محوطه جمن حیاط می‌رسیدند که به طرزی عجیب و غریب با یک دست تسمه‌های بازی کروکه پر ردیف‌های منظم و مرتب شده بودند. از پشت آنها، می‌توانست صخره مواد معدنی، یک اسکله و دریا را ببیند. برگشت به پشت. یکی برایش یک میان وعده آورده بود: ساندویچ ماهی دودی، یک لیوان شیر و یک بشقاب کیک مک وایتی[2]. آلکس همه‌اش را با ولع خورد بعد لخت شد و رفت زیر دوش. نمی‌دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد. دوست هم نداشت به آن فکر کند اما هر چه که پیش می‌آمد بالاخره باید تمیز می‌شد.

نیم ساعت بعد از این که زیر دوش آب گرم بود، حالش بهتر شد و اگرچه نتوانست از تمام گریه‌هایی که خانم ویر رویش انجام داده بود، خلاص شود حداقل یک کمی از رنگ پوست خودش معلوم شد. داخل کمد لباس‌های تمیز

1- Molton Brown
2- Movita

بود. یک پیراهن مارک «ویوین وست وود»[1]، شلوار جین مارک «پاول اسمیت»[2]، لباس زیر هر دو با طراحی لندن. اما هنوز لباس‌های کهنه‌اش را می‌خواست و کمربندی که اسمیترز به او داده بود. آلکس بابت کمربند سردرگم بود. آیا سرهنگ یو چاقوی مخفی شده در قلاب کمربندش را پیدا کرده یا این که موقع زدن آلکس داخل جرم شلاق رفته و همان جا مانده؟ تأسف می‌خورد که فرصت استفاده کردن از چاقو را پیدا نکرده بود. شاید چیزی داخل چاقو جاسازی شده بود که الان، این جا به دردش می‌خورد.

از طرف دیگر، هیچ‌کس جیب‌هایش را نگشته بود یا اگر گشته بود سکه ده یاتی، کاغذ آدامس و چاشی‌های دینامیت را جا گذاشته بود. ساعت هم هنوز مرجانش بود، عقربه‌هایش هم روی ساعت یازده و این ها باعث شد آلکس اطمینان خاطر پیدا کند. در آخرین لحظه، سرهنگ یو فکر کرده بود تمام برگ‌های برنده را دارد اما ساعت احتمالاً هنوز امواجی را ارسال می‌کرد و بدین ترتیب مأموران عملیات ویژه امای‌شش باید همه جا را محاصره کرده باشند.

آلکس لباس‌های تازه‌اش را پوشید و روی صندلی راحتی نشست. حتی چند تا کتاب برایش تهیه کرده بودند که بخواند: «بیگل‌ها»[3]؛ «پنج پسر اوزاره»[4]؛ و «ویلیام بخشنده»[5]. آنها سلیقه‌اش را خوب نمی‌دانستند اما فکر کرد باید به‌خاطر این کار از آنها ممنون باشد.

نزدیک بعد از ظهر، صدای تق تق کلید آمد و در اتاق باز شد. یک مستخدمه با لباس سیاه و پیش‌بند سفید داخل شد. به‌نظر اندونزیایی می‌آمد.

گفت:

- سرهنگ یو میل دارن شمارو برای صرف نهار دعوت کن.

آلکس جواب داد:

- خیلی لطف دارن.

1- Vivienne Westwood
2- Paul smith
3- Biggles
4- The Famous Five
5- Just William

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

کتاب بیگل‌ها رو بست و ادامه داد:

ـ فکر نمی‌کردم شانسی برای غذاخوردن بیرون از این‌جا داشته باشم.

مستخدمه جواب داد:

ـ ایشون در اتاق غذاخوری هستن.

آلکس دنبال او از اتاق بیرون رفت و وارد راهروی با دیواره‌های چوبی شد که روی آن نقاشی‌های رنگ و روغن آویزان بود. همه‌ی نقاشی‌ها مناظری از دشت‌های انگلیسی بودند. آلکس فکر رشوه دادن به مستخدمه برای این که بتواند فرار کند به سرش زد اما این کار را نکرد. البته قسمتی از وجودش مخالف این بود که با یک زن جوان در بیفتد، بعلاوه شک نداشت پیرو حوادث کشتی ستاره لیبرایی، سرهنگ یو هیچ راهی را باقی نگذاشته است. امنیت و حفاظت این جا احتمالاً خیلی سفت و سخت بود.

به پلکان بزرگی رسیدند که به سالنی منتهی می‌شد. داخل سالن یک مجسمه زره پوش کنار بخاری دیواری بسیار بزرگی قرار داشت. همه جا نقاشی‌های کلاسیک و قدیمی. آلکس به خودش یادآوری کرد که هنوز در استرالیاست. این خونه متعلق به این جا نبود. انگار آجر به آجرش به این جا منتقل شده و یک لحظه نیکلای دروین را به یاد آورد کسی که قصر قرن چهاردهمی‌اش را از «اسکاتلند»[1] به «آکسفورد شایر»[2] منتقل کرده بود. عجیب است، چطور آدم‌های خیلی بد احساس نیاز می‌کنند که در جایی نه فقط پرشکوه بلکه کمی غیرمعقول و دیوانه‌وار زندگی کنند.

مستخدمه عقب رفت و به آلکس اشاره کرد که از طریق دری وارد شود و او وارد سالن بزرگ غذاخوری شد با پنجره‌های سرتاسری از کف تا سقف که به دریا چشم‌انداز داشت. داخل اتاق یک میز و شش تا صندلی بود، مناسب و درخور یک مهمانی قرون وسطایی. اما نقاشی‌های داخل سالن مدرن بودند: تصویر

1- Scotland
2- Oxford shire

صورت اثر «دیوید هاکنی»[1] و چرخش رنگ اثر «دامیان هرست»[2]. آلکس نظیر این کارها را در نگارخانه‌های لندن دیده بود و می‌دانست که این نقاشی‌ها ارزش میلیونی دارند. فقط یکی از تابلوها زیر میز قرار داشت. سرهنگ یو آن‌جا نشسته و منتظرش بود و عصاش را هم به دسته صندلی تکیه داده بود.

ـ لوه، آلکس، تو اینجایی.

سرهنگ یو با صدایی دلنشین این‌ها را گفت انگار آنها دوستان قدیمی بودند که برای تعطیلات آخر هفته همدیگر را ملاقات می‌کردند.

ـ لطفاً بیا و بنشین.

آلکس در حین رفتن به جلو، برای نخستین بار رئیس اسنیک هد را درست و حسابی ورانداز کرد. سرش که کمی می‌لرزید، عینک قاب فلزی، موهای سفیدش که به طرزی عجیب و غریب روی چهره چینی‌اش ریخته بود. کت بلیزر راه‌راه و بلوز سفید یقه باز پوشیده بود. یک دستمال ابریشمی هم داخل جیب بالای کتش گذاشته بود. دستکش‌هایش هم جلوی رویش روی هم قرار داشت.

یو پرسید:

ـ حالت چطوره؟

آلکس جواب داد:

ـ سرم آسیب دیده.

ـ بله متأسفم باید معذرت بخوام. واقعاً نمی‌دونم چی شد که این‌طوری تورو زدم. واقعیت اینه که عصبانی بودم. تو خسارت زیادی به کشتی ستاره لیبرایی وارد کردی و باعث شدی کاپیتان دوویتسرو بکشم. کاری که اصلاً دلم نمی‌خواست بکنم.

آلکس اطلاعات را ثبت کرد. پس دوویتسر مرده است. بهای دوبار شکست خوردنش را داده بود.

1- David Hockney
2- Damian Hirst

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ به هر حال برای من غیرقابل بخشش بود. مادرم قبلاً به من می‌گفت می‌تونی پولتو از دست بدی؛ می‌تونی اعتبار تو از دست بدی، اما هرگز نباید روحیه و منش خودتو از دست بدی. می‌تونم آب سیب بهت تعارف کنم؟ از مزرعه «های‌هاوس[1] سافلک»[2] می‌یاد و بسیار لذیذ و خوشمزه‌س.

آلکس گفت:

ـ متشکرم.

نمی‌دانست قرار است چه شود اما تصمیم گرفته بود همراه و با آن آدم بدجنس این بازی را ادامه بده. لیوانش را بلند کرد و یو برایش آب سیب ریخت. مستخدمه‌های اندونزیایی با غذا وارد شدند. «رست بیف»[3] سرد با سالاد. آلکس جلوی خودش را گرفت که نخورد. اما یو یک کم خورد کارد و چنگال را یک جوری تو دستش نگه‌داشته بود انگار وسایل جراحی است.

سرهنگ یو حرفش را این‌طور ادامه داد:

ـ خیلی خوشحالم که فرصتی پیش اومد ملاقاتت کنم. گرچه تو عملیات «شمشیر نامرئی» مارو نابود کردی و باعث مرگ خانم روتمن بیچاره شدی خیلی دلم می‌خواست بدونم تو چطور پسری هستی.

بنابراین خانم جونز راست می‌گفت. سرهنگ یو واقعاً بخشی از عقربست. آلکس اطلاعات را به ذهنش سپرد، با دانستن این نکته که به‌خاطر هراسی که به دل یو انداخته یک دلیل دیگر برای کشتن خودش به او داده. صاف کردن یک حساب قدیمی.

یو ادامه داد:

ـ باعث شرمندگیه که ما وقت خیلی کوتاهی‌رو با همدیگه هستیم.

آلکس از این نوع حرف زدن خوشش نیامد. پرسید:

ـ یه سؤال دارم.

1- High house
2- Suffolk

۳- rust beef: گوشت گوساله بریان نشده ـ م

ـ لطفاً بپرس.

ـ اَش کجاست؟ با او چه کار کردین؟

یو در حالی که لبخندی می‌زد گفت:

ـ بذار درباره اَش حرف نزنیم. نباید راجع به اَش نگران باشی. شما دیگه هیچوقت همدیگه‌رو نمی‌بینین. راستی، مزه بیف چطوره؟

ـ به دقته من کمی سفت و نپخته‌س.

یو آهی کشید و گفت:

ـ اصل و درجه یکه از پورکشایر اومده شده.

ـ از کجا؟

با همه اینها، آلکس کمی از غذا خورد. با چاقو بازی بازی می‌کرد و در این فکر بود اگر بتواند سریع عمل کند و چاقو را توی قلب این مردک فرو کند. احتمالاً پنج یا ده دقیقه قبل از این که مستخدمه برگردد. این مدت برای پیدا کردن یک راه فرار کافی نیست.

یو باید راهی را که در ذهن آلکس شکل گرفته بود، از چشمانش خوانده باشد چون به او گفت:

ـ لطفاً هیچ فکر احمقانه‌ای نکن. یه هفت تیر توی جیب راست کت منه و همون‌طور که آمریکایی‌ها می‌گن، در کشیدن ماشه خیلی فرزم. فکر می‌کنم قبل از اینکه بتونی از روی صندلی بلند بشی بهت شلیک کنم و تورو بکشم. این‌طوری به نهار مطبوع و دلچسب هم ضایع می‌شه. بیا، آلکس، می‌خوام همه چیزرو درباره تو بدونم. کجا متولد شدی؟

آلکس شانه بالا انداخت و با بی‌میلی گفت:

ـ غرب لندن.

ـ پدر و مادرت هر دو انگلیسی بودن؟

آلکس به اطراف نگاه کرد و گفت:

ـ نمی‌خوام درباره اونا حرف بزنم.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

یکدفعه همه نقاشی‌ها، سلمان اتاق، لباس‌ها و حتی غذا معنی پیدا کردند.

به او گفت:

- سرهنگ یو به‌نظر می‌رسه شما انگلستان‌رو دوست دارین.

- خیلی زیاد تحسینش می‌کنم. اگه اجازه داشته باشم که بگم آلکس از اینکه تو دشمن من باشی لذت می‌برم چون تو انگلیسی هستی. اینم به دلیل دیگه برای اینکه ازت دعوت کردم با من غذا بخوری.

- پس عملیات شمشیر ناصری‌رو چی می‌گین؟ شما سعی کردین همه بچه‌هارو در لندن بکشین.

- این مربوط به گذره و واقعاً از این بابت خیلی ناراحتم. احتمالاً باید بدونی که من؛ مخالف فرستادن یه نفر برای کشتن تو بودم. خیلی خشن و پیش‌پا افتاده به‌نظر می‌اومد. بازم آب سیب می‌خوای؟

- نه ممنون.

- خوبه. کجا مدرسه می‌ری؟

آلکس سری تکان داد. به‌نظرش به قدر کافی به این بازی ادامه داده بود. به همین خاطر گفت:

- نمی‌خوام درباره‌ی خودم حرف بزنم. و همین‌طور درباره شما. می‌خوام آش‌رو ببینم و می‌خوام برم خونه.

- هیچکدوم از اینا امکان نداره.

بعد هم نوشیدنی خودش را خورد. آلکس متوجه شد که حتی نوشیدنی یو هم انگلیسی است. یادش آمد یک بار ایان رایدر برایش توضیح داده بود که نوشیدنی انگلیسی نوعی نوشیدنی است که احتمالاً آن را از گربه می‌گیرند. ولی یو او را با اشتیاق قراوان سر می‌کشید.

یو گفت:

- درحقیقت من عاشق انگلیسم. حالا که تو نمی‌خوای درباره خودت حرف بزنی، شاید اجازه بدی من از خودم برات بگم. زندگی من فوق‌العاده بود. شاید یه روزی یکی درباره من کتاب بنویسه.

آلکس گفت:

- خیلی به داستان‌های ترسناک توجه ندارم.

یو دوباره خندید ولی چشمانش سرد و بی‌روح بود. ادامه داد:

- دوست دارم به خودم به‌عنوان یه نابغه فکر کنم. البته ممکنه فکر کنی که من هیچ وقت چیزی اختراع نکردم یا داستانی ننوشتم یا یه اثر بزرگ هنری خلق نکردم. و از نظرت همه چیزایی که حالا گفتم حقیر و پست باشن، اما می‌خوام بگم میدونم غیرممکنه من به نام خانوادگی بشم و اسم من روی کسی باشه. اما آدمای مختلف استعدادهای متفاوتی دارن و من فکر می‌کنم در نهایت به مقام و بزرگی مسلم و قطعی رسیدم. آلکس احتمالاً جای تعجب نداره که داستان زندگی من یکی از داستان‌های قابل توجه و جالب باشه. شخص من چطور می‌تونست چیز دیگه‌ای بشه؟

سرفه‌ای کرد، دهانش را پاک کرد و دوباره ادامه داد:

- من در هنگ‌کنگ متولد شدم. گرچه ممکنه با نگاه کردن به من اینو باور نکنی ولی من از صفر شروع کردم. حتی جای خوابم جعبه‌های مقوایی پر از کاه بود. مادرم چینی بود و توی یه اتاق توی زاغه زندگی می‌کرد. کارش هم کلفتی در هتل هیلتون بود. گاهی وقت‌ها بواشکی سوپ خونگی و شامپو برام می‌آورد. این تنها نعمت و تجملی بود که می‌شناختم. پدرم اون‌جا مهمون بود. تاجری از «تان بریجز ولز»[1]، در «کنت»[2]. مادرم هیچ‌وقت اسمشو به من نگفت یا هم بودن و باید بگم که مادرم بدون هیچ امیدی عاشق او شد.

پدرم عادت داشت با مادرم درباره‌ی جایی که زندگی می‌کرد حرف بزنه. درباره کشوری که بریتانیای کبیر نام داشت. به مادرم قول داده بود به محض اینکه پول کافی داشته باشه اونو با خودش می‌بره و به یک خانم

1- Tonbridge wells
2- Kent

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

انگلیسی تبدیلش می‌کنه با یه کلبه گلی، یه باغ و یه سگ بولداگ. برای مادر من که هیچی نداشت، اینا رؤیایی دست نیافتنی بود.

به‌عنوان شخصی جوان مطمئنم هیچ وابستگی به کشور نداری، اما حقیقت اینه که انگلستان جای قابل توجهیه. زمانی این جزیره‌ی کوچولو امپراتوری گسترده‌ای در سراسر دنیا داشت. باید یادت بیاد زمانی که من به دنیا اومدم، حتی هنگ‌کنگ هم متعلق به شما بود. فکر کن چند تا مخترع، مکتشف، هنرمند و نویسنده، سرباز و دولتمرد از بریتانیا پدید اومدن و به جهانیان عرضه شدن. ویلیام شکسپیر! چارلز دیکنز! رایانه اختراع انگلیسیه. همون‌طور که اینترنت اختراع انگلیسی‌هاست. ناراحت کننده‌س که خیلی از بزرگی‌ها و عظمت‌های کشورت طی سال‌های اخیر به دست سیاستمداران بر باد رفته. اما من هنوز ایمان دارم به روزی که بریتانیا مجددا دنیارو رهبری می‌کنه.

به هر حال، ماجرای مادرم بابای ناراحت کننده داشت. تصور می‌کنم اجتناب‌ناپذیر بود به محض اینکه تاجر فهمید مادرم باردار، رفت و آمد اونو قدغن کرد و مادرم دیگه هیچ وقت اونو ندید. حتی به پنی هم برای هزینه نگه‌داری من نپرداخت. خیلی ساده ناپدید شد.

اما مادرم هرگز رؤیاشو از دست نداد. هر چه پیش می‌اومد او مشتاق‌تر می‌شد. مادرم مصمم بود که من باید به‌عنوان یه انگلیسی تمام و کمال بزرگ بشم و پرورش پیدا کنم. اسم منو گذاشت وینستون، البته بعد از رهبری زمان جنگ وینستون چرچیل. با گذشت سال‌ها، نسبت به اعتقادی که درباره من داشت متعصب‌تر می‌شد. مثلاً به روز تصمیم گرفت که من باید در مدرسه عمومی انگلیسی تحصیل کنم. گرچه کاملاً واضح بود که غیرممکنه و این تصمیم مربوط به وقتی بود که فقط برای هر ساعت نظافت دستشویی و تعویض ملافه چند پنی پول می‌گرفت. اما با این وجود

وقتی شش ساله بودم، شغلشو ول کرد و دنبال به کار دیگه گشت که پول درمیاره.

فقط دو سال طول کشید ـ فکر می‌کنم به جور پیشکش بخاطر جرأت و با هدف بودنش و این‌طوری بود که اول در یه مدرسه ابتدایی در خود «لندن بریج» و بعد در مدرسه «هرو»[1]، با لباس شیک کت آبی با یه کلاه حصیری خیلی زیبا. همه پسرها همین‌هارو می‌پوشیدن. یکشنبه‌ها لباسایی که پشت و دنباله نداشت می‌پوشیدیم ما پهشون می‌گفتیم باسن بچگانی. اون‌جا همون مدرسه‌ای بود که وینستون چرچیل درس خونده بود و من باور نمی‌کردم که اون‌جا هستم. منظورم اینه تصور کنم که جایی بشینم با کتابی بخونم که یه روزی متعلق به وینستون چرچیل بوده. تکان دهنده بود ـ و مادرم خیلی به من افتخار می‌کرد! بعضی وقت‌ها واقعاً متعجب می‌شدم که مادرم چطور توانایی مالی این کارهارو برای من داشته. اما هنوز سال دوم مدرسه نبودم که فهمیدم چطوری پول درمیاره و باید بگم به کم غافلگیر شدم.

این چیزیه که اتفاق افتاد...

یو برای خودش دوباره نوشیدنی ریخت. لیوان را تکانی داد و بعد خورد.

ـ می‌تونی تصور کنی که من در هرو به گردن کلفت و باج بگیر بودم. این موضوع مربوط می‌شه به ده پنجاه که پسر نیمه چینی اون‌جا نبود؛ بویژه فقط با یکی ازوالدینش. اما تا اندازه زیادی همه با من مهربان بودن. به هر حال یه پسری بود... به اسم «کریسین اودی»[2]. عجیب اینه که نسبتاً دوستش داشتم. آدم دلچسبی بود. خیلی خوب. و پولدار. به هر حال ترست نفهمیدم چی شد که برآشفتاش کردم و اونم کلی ناسزا و بد و بیراه به من گفت و مدت چند ترم؛ دستش درد نکنه؛ زندگی من نسآروم شد. بعد که مادرم این ماجرارو شنید معامله سختی باهاش کرد. یه تصادف و بعدش

1- Harrow school
2- Crispin odey

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

قرار، لونا هیچ وقت رانندگی و نشناختن. ولی من می‌دونستم و از این بابت کاملاً وحشت‌زده بودم. روی دیگر مادرم که تا حالا ندیده بودم و این همون واقعیتی بود که فهمیدم.

موقعی که شش ساله بودم، معلوم شد که مادرم موفق شده یکی از عملیات مهم اسنیک هدرو در هنگ کنگ رذیابی کنه و برای ارائه خدمت به‌عنوان یک آدمکش حقوق بگیر داوطلب شده بود.

می‌دونم ممکنه جالب به‌نظر برسه اما من تصور می‌کنم که قاتل و بیرحم بودن، مادرم را تغییر داده بود. دیگه هیچ احترامی برای زندگی قائل نبود. واقعیت این بود که در شغل جدیدش هم خوب بود. او کوچولو و چینی بود. بنابراین هیچ کس بهش شک نمی‌کرد. بطرز وحشتناکی هم بیرحم بود. البته برای این که؛ رحم هزینه مدرسه‌رو نمی‌تونست پرداخت کنه و این‌طوری بود که منو در مدرسه هرو حمایت و تامین می‌کرد! در شروع ترم جدید، هر زمان به قبض برامون می‌رسید مادرم مجبور بود بره و یکی‌رو بکشه. غیرعادیه فکر کردن به اینکه برای تامین مخارج تحصیلم پانزده نفر بمیرن؛ درواقع شانزده نفر، نفر آخر وقتی بود که تصمیم گرفتم اسب سواری یاد بگیرم.

بعد از این که کارش با کریسین اودی تموم شد من دیگه هیچ وقت دردسری نداشتم. حتی معلم‌ها هم از شیوه خودشون دست می‌کشیدن، که مورد پسند من باشه. عملاً آخر ترم نفر اول و رئیس شده بودم، گرچه بین من و تو، من نفر دوم می‌شم.

- برای نفر اول چه اتفاقی افتاد؟

- از بام سقوط کرد. از مدرسه هرو رفتم دانشگاه لندن جایی که سیاست خوندم، بعد هم به ارتش پیوستم. به «اسند هرست»[1] فرستاده شدم و هرگز روز جشن درجه گرفتن و سربوشی گرفتنمرو فراموش نمی‌کنم روزی که

1- Sand hurst

از ملکه مدال گرفتم. متأسفم که به قیمت خیلی زیادی برای مادرم تموم شد. مادرم چند هفته بعد ناگهانی مرد. گفتن حمله‌ی شدید قلبی بوده. از درون فرو ریختم چون خیلی عاشقش بودم. چیزی هست که ممکنه دوست داشته باشی بدونی. به یکی از باغبون‌های کاخ باکینگهام رشوه دادم و اون گذاشت جازه مادرم در حیاط کاخ دفن بشه. زیر گل‌های رز. می‌دونم این چیزی بود که مادرم ازش قدردانی می‌کنه.

سرهنگ بو غذاش را تمام کرد و مستخدمه سریع آمد که ظرف‌هارو تمیز کند. آلکس متعجب مونده بود که چطوری مستخدمه فهمید کی باید بیاد. دستم هم پای ساقه ریواس با خامه بود. مستخدمه همین‌طور یک دیس پنیر آورد: «چدار»[1]، «استیلتون»[2] و «پنیر قرمز لای‌سستر»[3] و البته همه انگلیسی.

بو ادامه داد:

- دیگه چیز بیش‌تری برای گفتن نیست. و من با دو تا توصیه‌نامه در جزایر فالکلند و جنگ اول خلیج به افتخار خدمت نائل آمدم. در ارتش به اندازه موقعی که در مدرسه هرو بودم خوشحال و شاد بودم. درواقع شاید چون کشف کردم که از کشتن مردم به‌خصوص بیگانه‌ها و خارجی‌ها نسبتاً لذت می‌برم و از این نظر شاید به مادرم رفته باشم. من تا درجه سرهنگی پیش رفتم و در این زمان بزرگ‌ترین فاجعه و مصیبت زندگیم رخ داد. بیماری بسیار جدی در من تشخیص داده شد. نوع نادر پوکی استخوان معروف به بیماری شکنندگی استخوان. اسم بیماری هر جی‌رو که بخوای بدونی بهت می‌گه. معنی‌اش اینه که استخوان‌های من خیلی شکننده‌تر بودن؛ زود می‌شکستن. در سال‌های اخیر موقعیت من خیلی هم بدتر شده همین‌طوری که می‌بینی، برای راه رفتن احتیاج به عصا دارم. مجبورم برای حفاظت از دستهام، دستکش دستم کنم. انگار تمام اسکلت بدنم از جنس

1- Cheddar
2- Stilton
3- Red leicester

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

شیشه‌س و جزئی‌ترین ضربه‌ای ممکنه منجر به صدمه و آسیب وحشتناکی بشه.

آلکس این‌طوری اظهارنظر کرد که:

ـ شما باید همیشه تو فکر فرو ریختن استخوان‌هات باشی.

بو جواب داد:

ـ تو منو یاد پسری می‌اندازی که گفتم، کریسپین اودی. فهمیده بود چقدر این مسئله منو آزار میده، تو هم همین‌طوری، نیستی.

یک نوشیدنی دیگر برای خودش ریخت.

ـ مجبورم کردن از خدمت در نظام بیرون بیام، اما این پایان کار من نبود. من هنوز فکری عالی داشتم و به من شغلی در سازمان اطلاعات و... در ام‌آی‌شش پیشنهاد شد. یه کار کاملاً سازگار با من، این‌طور فکر نمی‌کنی؟ در شرایط دیگری غیراز این، من و تو می‌تونستیم با همدیگه کار کنیم. گرچه متأسفانه کاملاً به همان صورت تمام نشد.

می‌دونی، ابتدا فکر می‌کردم قراره خیلی هیجان‌انگیز باشه. خودمو جیمز باند جوان تصور می‌کردم. اما هیچ‌وقت از من خواسته نشد مثل تو بخشی از عملیات ویژه باشم آلکس. هیچ‌وقت آدمای مافوق مثل آلن بلانت یا خانم جونزرو ملاقات نکردم. منو به مرکز ارتباطات در «چلتن‌هام»[1] فرستادن. یه شغل پشت میز نشینی.

می‌تونی تصور کنی آدمی مثل من از ساعت نه صبح تا پنج بعد از ظهر در اداره‌ی خسته‌کننده‌ای اسیری بکشه و با منشی‌ها و دستگاه‌های قهوه‌ساز محاصره بشه؟ فلاکت بود. در تمام مدت می‌دونستم بیماری من بدتر می‌شه و تنها موضوع زمان بود. قبل از اینکه منو سوتم کنن و بذارن روی چیزای قراضه و اسقاط.

1- Cheltenham

و بدین ترتیب تصمیم گرفتم برای خودم کار کنم. علیرغم همه این چیزا، اطلاعات خیلی زیادی از چلتن‌هام داشتم که بسیار حساس و محرمانه بود والبته جایی برای فروش این‌جورموضوعات و مطالب وجود داشت. بنابراین با دقت اسرار زیادی را از سازمان جاسوسی بریتانیا دزدیدم و حدس بزن کجا بُردمشون! رفتم به اسنیک هد که مادرم را درهنگ کنگ استخدام کرده بود. از داشتن من خیلی خوشحال بودن و بسیار زود در قبال خدماتم مبالغ هنگفتی به من پرداخته می‌شد.

آخر کار مجبور شدم از ام‌آی‌شش استعفا بدم. در اسنیک هد اقبال خوبی به من روی آورد و هر نوع فرصت‌های شغلی‌رو خیلی سریع بهم پیشنهاد می‌کردن. نردبام ترقی‌رو بالا رفتم تا اینکه در ابتدای دهه‌ی هشتاد مرد شماره‌ی دوم تشکیلاتی شده بودم که در حال حاضر قدرتمندترین تشکیلات جنایی در جنوب شرقی آسیاست.

آلکس گفت:

ـ فکر کنم مرد شماره‌ی یک هم از پشت بام سقوط کرد.

ـ در واقع، غرق شد... اما به‌نظر می‌یاد عقیده‌ای کلی در این‌باره داری.

لبخند زد.

ـ بگذریم، این مربوط به زمانی می‌شه که شایعاتی درباره‌ی شکل‌گیری تشکیلات جدیدی شنیدم که مردم این‌جا خودشون درستش کردن درست مثل من.

تصمیم گرفتم کارم براساس گستردگی و تنوع آرا و عقاید وجود داشته باشه. تصمیم گرفتم تنوع ایجاد کنم، از ارتباطات اسنیک هد خودم استفاده کردم موفق شدم با اونا ارتباط برقرار کنم و بالاخره برای جمع بندی و به فرجام رساندن جزئیات در پاریس اونارو ملاقات کردم. که این البته تولد عقرب بود و من یکی از اعضاء مؤسس آن بودم.

ـ خوب حالا چی کار می‌کنی؟ چرا یه رویال بلو نیاز داری؟

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

سرهنگ یو با پنیر از خودش پذیرایی می‌کرد. همین‌طور که تکه‌ای از پنیر چدار روی چاقوش بود دست نگه‌داشت و از آلکس پرسید:

ـ تو بمبرو دیدی؟

آلکس هیچی نگفت. جایی برای انکار کردن وجود نداشت.

ـ آلکس تو واقعاً مرد جوان قابل و شایسته‌ای هستی. حالا متوجه شدم که ما کاملاً تاریخ‌دانه بار آخر تورو دست کم گرفتیم.

سرهنگ یو تکه پنیر را انداخت توی دیس و رفت طرف شیرینی.

ـ بهت می‌گم بمبرو برای چی می‌خواهم، برای اینکه مشو سرگرم کنه. اما متأسفم که تو باید خودت تنها بری.

و بعد به ساعتش نگاه کرد.

ـ هر لحظه ممکنه هواپیما برسه اینجا.

ـ سرهنگ یو من کجا می‌رم؟

ـ تا یک دقیقه دیگه به اونم می‌رسیم. پنیر؟

ـ پنیر «بری»[1] دارین؟

ـ شخصاً پنیر فرانسوی را باعث حال بهم خوردگی می‌دونم.

در حالی که پنیر را می‌خورد گفت:

ـ جزیره‌ای در دریای تیمور هست که خیلی از این جا دور نیست. اسمش جزیره‌ی «ریف»[2] احتمالاً اسمش را شنیدی.

آلکس برنامه‌ی خبری را که روی عرشه‌ی کشتی ستاره‌ی لیبریایی شنیده بود به یاد آورد.

اجلاسی آن جا تشکیل می‌شد. نشست فرعی سران جی هشت. ملاقات آدم‌های مشهوری که سعی می‌کردند دنیا را جای بهتری بسازند.

۱- Brie - نوعی پنیر نرم فرانسوی ـ م

2 - Reef Island

ـ نابودی جزیره و هر هشت نفر افراد مشهوری که در این نشست شرکت دارند به عقرب محول شده است.

یو ظاهراً از خودش خشنود و راضی به‌نظر می‌رسید. آلکس تصور کرد که این حالت باید یکی از مسائل نامعلوم جنایتکار بودن باشد. چون هیچ وقت کسی را پیدا نمی‌کنی که درباره‌ی جنایت‌هایی که می‌کنی چیزی به تو بگوید.

ـ اما واقعاً چه چیزی این وظیفه را این قدر جالب می‌کند. یعنی جالب بودنش به‌خاطر اینه که ما می‌خواهیم آن را مثل یک تصادف جلوه بدیم.

آلکس گفت:

ـ پس شما می‌خواین اونارو منفجر کنین.

ـ نه، نه نه آلکس. این کار اصلاً بدرد نمی‌خوره. ما باید بسیار دقیق و بدون اشتباه باشیم. بذار برات توضیح بدم.

به تکه پنیر را جوید و غورت داد بعد دور دهانش را با دستمال سفره پاک کرد.

ـ بر حسب اتفاق، جزیره‌ی ریف در منطقه‌ای واقع شده که در آن فرآیند زمین‌شناسی لایه‌های زمین‌ساز پدیدار می‌شه. شاید اینو در جغرافی خونده باشی. معنیش اینه که زیر دریا چند صد مایل به طرف شمال جزیره دو سطح تراز یا دو سطح تکتونیکی وجود داره که به هم فشار می‌آرن در حالی که یک نوار گسله هم بینشون قرار داره.

در میان منافع فراوان شغلی، آژانس تجاری چاندا مشغول و درگیر اکتشاف نفت در اعماق دریا شد و یک سکوی نفتی‌رو در دریای تیمور اجاره کرد. طی چند ماه اخیر یک چاه - آسانسور برای رفتن به ته دریا ترتیب دادم که به‌خصوص تا بالای گسله‌ی بین دو سطح تراز بره. این چاه - آسانسور به شاهکار مهندسی بود. آلکس. ما از همین سیستم گردش واروبه‌ی هوا به‌صورت توسعه یافته‌تر برای ساختن چاه‌های هوارسانی متروی هنگ کنگ استفاده کردیم. خوشوقتم که بگم این

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

سیستم توسط «سیکور»[1] یه شرکت بریتانیایی طراحی شده بود. یه بار دیگه یه گام جلوتر از تمام دنیا.

معمولاً لوله‌ای که از دکل حفاری به پایین می‌ره نباید بیش‌تر از پنج اینچ در دیومتر باشه تا موقعی که به حوزه‌ی نفتی برخورد می‌کنه. در هر حال، چاه آسانسور ما اتاق وسیعی برای رویال بلو می‌شه. ما بمب‌رو نیم مایل زیر سطح دریا قرار می‌دیم. بعد خودم به سکوی نفتی می‌رم و شخصاً منفجرش می‌کنم.

اما منظور چیست؟ آلکس گفته‌های یو را به دقت مرور کرد و یک‌دفعه فهمید. دقیقاً فهمید نتیجه چه می‌شود. فقط یک انفجار نبود. خیلی خیلی بدتر از یک انفجار بود. نمی‌توانست وحشت موجود در صدایش را پنهان کند. آلکس گفت:

ـ شما قصد دارین یه لرزش به وجود بیارین، یه موج عظیم.

ـ ادامه بده آلکس.

یو نمی‌توانست خوشحالی‌اش را در صدایش پنهان کند.

آلکس کلمه‌ای را زمزمه کرد:

ـ یک تسونامی.

می‌توانست به وضوح این را ببیند. این همان چیزی بود که در ۲۶ دسامبر ۲۰۰۴ اتفاق افتاد. زمین لرزه‌ای زیر دریا. زمین لرزه‌ای که ابتدا به سوماترا اصابت کرد، بعد به سواحل سومالی و بیش از دویست هزار نفر مردند.

یو یک دستش را روی دست دیگرش گذاشت و گفت:

ـ دقیقاً. بمب اثر روان کردن گسله را خواهد داشت و آن را جاری خواهد کرد و این عمل فشار بر یکی از دو سطح تراز وارد می‌آورد و آن را بلند خواهد کرد.

دست بالایی‌اش را چند اینچ بالا کشید:

1- Seacore

ـ نتیجه انفجار، موج ژرف و عمیق در دریاست فقط یک بارد بالاتر. نمی‌توانی میزان خسارت‌رو تصور کنی، اما هر چه به خط ساحل نزدیک‌تر بشه، یعنی جایی که بستر دریا بالا می‌یاد؛ کرانه ساحل آهسته پایین می‌ره و بقیه‌ی آب پشت اون جمع می‌شه. تا زمانی که به جزیره‌ی ریف اصابت کنه، دیوار آبی به ارتفاع صد قوت شکل خواهد گرفت که با سرعتی حدود پانصد مایل در ساعت حرکت می‌کنه. سرعت یک جامبوجت، یک متر مکعب آب به اندازه‌ی یک تن وزن داره. آلکس، تصور کن صدها متر مکعب آب سرازیر بشه. فرصتی برای هشدار نمی‌مونه. جزیره کلاً ویران می‌شه و اثر ناچیزی ازش می‌مونه. دیگه جایی برای مخفی شدن نمی‌مونه. همه ساختمان‌ها داغون می‌شن. تک‌تک آدمای جزیره می‌میرن.

آلکس گفت:

ـ ولی تسونامی این جا توی جزیره متوقف نمی‌شه، بعدش تسونامی چی می‌شه؟

ـ نگاهی کاملاً هوشمندانه. نه تسونامی هم مثل چند هزار سلاح هسته‌ای به همان میزان از انرژی را یکجا خرج نمی‌کنه بلکه ادامه پیدا می‌کنه تا نزدیکی سواحل استرالیا. ما این‌جا در داروین در امانیم، اما متأسفانه بخش اعظم سواحل غربی محو و نابود می‌شن از «دربی»[1] تا «کارناروِن»[2]. خوشبختانه هیچ چیز مهم یا حتی جذابی در این قسمت از کشور وجود ندارد. «بروم»[3]، «پورت هدلند»[4]... تعداد خیلی کمی از مردم اسم این جاهارو شنیدن و دقیقاً مکان‌هایی هستن که خیلی پر جمعیت نیستن. گمان نمی‌کنم بیش‌تر از ده یا بیست هزار نفر بمیرن. بهایی اندک برای خوب انجام شدن کار.

1- Derby
2- Portheat land
3- Broome
4- Port Headland

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

آلکس حس می‌کرد به قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌آید. گفت:

ـ نمی‌فهمم، شما همه‌ی این کارهارو می‌کنین که فقط هشت نفررو بکشین؟

ـ شاید نشنیدی چی گفتم. مرگ اونا باید تصادفی به‌نظر بیاد. شغل ما اینه که کاری کنیم دنیا فراموش کنه اصلاً چنین اجلاسی برگزار شده. بنابراین باید مصیبت و فاجعه‌ای طبیعی در مقیاسی وسیع بوجود بیاریم. وقتی هزاران نفر جانشون‌رو از دست بدن، کی به مرگ هشت نفر اهمیت میده؟ کی به جزیره‌ی کوچولورو به یاد می‌یاره وقتی یه قاره از بین رفته باشه؟

ـ اما اونا می‌فهمن که تو بودی! متوجه می‌شن که همه اینا با یه بمب شروع شده.

ـ درسته اما اگه ما از بمب هسته‌ای استفاده کنیم، یه شبکه‌ی بین‌المللی زلزله‌نگاری به اسم قمر «پوزئیدون»[1] در فضا و مرکز هشدار تسونامی در اقیانوس آرام، و غیره آن را ثبت می‌کنن. اما انفجاری که رویال بلو به وجود می‌یاره، ثبت نمی‌شه. صدای جابجایی و تغییر مکان لایه‌های تکتونیکی و ویرانی، ناشی از آن صدای انفجار رویال بلورو در خودش محو می‌کنه.

آلکس سعی کرد معنی حرف‌هایی را که شنیده بود بفهمد. او را برای برملا کردن عملیات این جا فرستاده بودند، ولی در عوض، در این کابوس شبانه گیر کرده بود. اقدام دیگری از عقرب برای تغییر دنیا. دیگر وقت آن بود که از خیره نگاه کردن به ساعت مچی‌اش دست بردارد. از موقعی که عقربه‌های ساعت را روی یازده قرار داده بود چند ساعت گذشته ، مطمئناً نیروهای امدادی‌شون دارند می‌آیند. اما چرا تا حالا نرسیدند این جا؟

سرهنگ یو گفت:

ـ حتماً فکر می‌کنی که چطور بمب به این کوچیکی قادره که چنین خرابی‌رو بیار بیاره. به چیزی هست که لازمه بدونی. طی سه روز با داشتن شناس،

1- Poseidon

حادثه‌ی نسبتاً ویژه‌ای اتفاق می‌افته. متأسفم که اصطلاح تخصصی اونو نمی‌دونم اما چیزی که راجع بهش حرف می‌زنیم همطرازی سه هیئت آسمانیه یعنی خورشید، ماه و زمین. ماه می‌گیره، نیمه شب در کمالترین خسوفی که تابحال دیده شده.

در نتیجه فشار خاصی از جاذبه روی سطح زمین وارد خواهد آمد. متأسفم آلکس، ظاهراً مثل یه معلم مدرسه شدم. بذار اینو یه کم ساده‌تر کنم. خورشید یه طرف کشیده می‌شه، ماه هم یه طرف دیگه و در عرض یک ساعت در نیمه شب، لایه‌های تکتونیکی در حداکثر وضعیت فرار و بخارشدگی قرار می‌گیرن. یه انفجار کوچک برای شروع مراحلی که براتت توضیح دادم، کافیه. رویال بلو برای کار ما سلاح کاملیه. کشف نشدنی، نامرئی و بالاتر از همه بریتانیایی.

یو ساکت شد و آلکس در این لحظه صدای پروانه‌ی هواپیمایی را شنید. از پنجره بیرون را نگاه کرد و دید که هواپیما دور می‌زند. هواپیمایی که از فرار دریا پرواز می‌کرد. جای دو سر نشین داشت و به جای چرخ، تخت شناور داشت. هواپیما می‌توانست درست خارج از خانه‌ای که هستند حرکت کند و روی اسکله توقف کوتاهی داشته باشد. آلکس می‌دانست این هواپیما برای بردن او آمده است.

پرسید:

ـ منو کجا می‌برین؟

ـ اوه، بله.

سرهنگ یو دست از خوردن کشید و گفت:

ـ رسیدیم به قسمت سختش.

پشتش را کرد به آلکس و نشست و یکدفعه اسلحه‌اش را به طرف آلکس نشانه گرفت. خیلی سریع حرکت کرد. آلکس حتی ندید که کی اسلحه را بیرون کشید.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ ساده‌ترین و شاید معقول‌ترین کار اینه که الان پهت شلیک کنم.درکمتر از نیم ساعت تو نه اقیانوس خواهی بود و نه خانم جونز و نه آقای اینسان بروک هیچ کدوم هیچ وقت نمی‌فهمن چه اتفاقی برات افتاده.

اما قصد ندارم این کارو بکنم. چرا؟ به دو دلیل. اول اینکه واقعاً دلم نمی‌خواد این فرش خونی بشه. چون به فرش اکسمینستره از دهکده‌ی «اکسمینستر»[1] در «دون شایر»[2]. دلیل دوم خیلی شخصیه. تو مبلغ هنگفتی به من بدهکاری آلکس. تو باید هزینه‌ی خسارات وارده به کشتی ستاره‌ی لیربایی‌رو بپردازی. تازه هنوز باید بدهی قابل ملاحظه‌ای به عقوب بپردازی اونم به خاطر از بین بردن عملیات شمشیر نامرئیه. واقعیت اینه که در حال حاضر زنده‌ی تو برای من خیلی ارزش داره. البته شاید این موضوع‌رو تونی درک کنی.

چقدر درباره‌ی تشکیلات اسنیک هدمن به تو گفتن؟ قاچاق آدم، اسلحه و مواد مخدر... اینا همه جزئی از شغل منه. اما من فعالیت بسیار سودآور دیگه‌ای مستقر در صدها مایل دورتر از این‌جا دارم. جایی مخفی در قلب جنگل استرالیا. این فعالیت راحت و ساده فروش و معامله‌ی اندام‌های بدن آدمه.

آلکس هیچی نگفت. حرفی نمی‌توانست بزند.

یو با اشاره‌ی اسلحه به شکم آلکس گفت:

ـ هیچ می‌دونی پیدا کردن یه دهنده‌ی کلیه چقدر سخته؟ حتی اگه تروشسته باشی و در غرب زندگی کنی؟ تو جوان و مناسبی. من می‌تونم کلیه‌ی تورو به قیمت زیادی مثلاً یک چهارم میلیون دلار بفروشم و عمل جراحی هم تورو نمی‌کشه. تو به زندگیت ادامه می‌دی تا موقعی که بشونیم برگردیم. مثلاً برای چشمهات و اینارو که می‌گفت اسلحشو برد به طرف سر آلکس. هر کدام از چشم‌هات‌رو به قیمت پنجاه هزار دلار می‌فروشم. تو کور

1- Axminster
2- Devonshire

می‌شی اما غیراز اون در کمال سلامتی هستی. دوباره اسلحشو آورد پایین.

تو بدون پانکراس هم می‌تونی زندگی کنی. این غده هم برای من صد هزار دلار پول می‌یاره. در مدت زمانی که تو در حال بهبودی از این عمل‌های جراحی هستی، من کوکم سلول‌های خونی و پلاسمای تورو هم سر می‌کشم بعد اونا رو منجمد می‌کنم و هر نیم لیتر رو به قیمت پانصد دلار می‌فروشم. بالاخره نوبت قلبت می‌رسه. قلب پسری جوان و سالم قیمتش به بیش از یک میلیون دلار هم می‌رسه. می‌بینی آلکس؟ شلیک به تو برای من اصلاً فایده‌ای نداره. اما زنده نگه‌داشتن تجارت خوبیه و ممکنه خیلی خوشحال و خشنود هم بشی اگه بدونی وقتی می‌میری زندگی شمار خیلی زیادی از مردم دنیارو نجات خواهی داد.

آلکس فحش و ناسزا گفت و هر چی از دهنش در می‌آمد نثار سرهنگ کرد. اما سرهنگ یو دیگر گوش نمی‌داد. در سالن غذاخوری دوباره باز شد اما این‌بار خانم مستخدم داخل نشد. دو تا مرد بودند. اندونزیایی و مثل مستخدم‌ها بودند. آلکس قبلاً آنها را دیده بود. یکی از آنها دستش را گذاشت را شانه‌ی آلکس اما آلکس دستش را پس زد و خودش بلند شد ایستاد. قصد نداشت بگذارد آنها کشان کشان از اتاق بیرون ببرندش.

سرهنگ یو گفت:

ـ خداحافظ آلکس. از ملاقاتت لذت بردم.

آلکس جواب داد:

ـ برو به درک.

برگشت و با همان دو نفر از اتاق رفت بیرون.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

لوازم یدکی

هواپیما، یکی از آن هواپیماهای دو نفره‌ی مدل پی. ای-۱۸-۱۵۰[1] بود با سرعت بسیار زیاد حدود ۱۳۰ مایل در ساعت. اما به آلکس گفته شده بود قادر به پیمودن مسافت خیلی دور نیست. آلکس پشت خلبان، در یک جای گود و درهم و برهم نشسته بود و صدای وزوز ملخ‌های هواپیما امکان هرگونه صحبت کردن با خلبان را از بین برده بود. تازه آلکس چیزی هم برای گفتن نداشت. مچ دست و

1- PA - 18 - 150

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

قوزک پاهایش تو رفته بود. کمربند صندلی‌اش هم آن‌قدر محکم بسته شده بود که نمی‌توانست از سگک قفل خودش را خلاص کند.

به این مرد کله طاس با گردن قرمزش نگاه کرد. آدمی که به او پول داده بودن تا یک پسربچه را به طرف مرگی غیرقابل توصیف ببرد، یعنی ازدواج کرده بود؟ آیا پسری داشت؟ آلکس تلاش برای رشوه دادن به او را سبک و سنگین کرد. ای‌اس‌آی‌اس احتمالاً برای سالم برگشتنش حدود بیست هزار دلار می‌پرداخت. ولی آلکس حتی یک شانس کوچولو هم پیدا نکرد. خلبان فقط یک بار به او نگاه کرد، و عینک آفتابیش را و همین‌طور صورت سرد و بی‌روحش را نشان داد بعد هم گوشی را روی گوشش گذاشت. آلکس حدس می‌زد خلبان حتماً خیلی بادقت انتخاب شده بود. سرهنگ یو دیگر نمی‌خواست اشتباه بکند.

اما تقریباً بدترین اشتباهش را کرده بود. ساعت آلکس را ازش نگرفته بودند. همان ساعتی که مطمئناً همین حالا هم برای اچ‌آی‌شش علامت می‌فرستاد. باید این‌طور باشد. بعلاوه آلکس می‌دانست بدون این امید، یعنی اگر علیرغم همه‌ی این حوادث باور نکند که هنوز امتیازی و شانسی دارد، مطمئناً از ترس قالج می‌شد. نقشه‌ی سرهنگ یو برای او شیطانی‌ترین چیزی بود که تا حالا شنیده بود. تبدیل او از یک انسان به‌صورت لوازم یدکی درون یک جعبه. آن درباره‌ی اسنیک هد کاملاً حق داشت و شاید آلکس باید به هشدارهای او گوش می‌کرد. این آدم‌ها خود مرگ بودند.

و هنوز...

آلکس در خانه‌ی یو تمام مدت شب و بخش زیادی از صبح را پنهان شده بود. الان تقریباً روز است. از موقعی که علامت فرستاده بود چه مدت گذشته بود؟ حداقل یازده ساعت. شاید بیش‌تر. علامت‌ها باید به اچ‌آی‌شش در بانکوک رسیده باشد. مدتی زمان می‌برد تا به استرالیا برسند. هیچ جای نگرانی نبود. اچ‌آی‌شش حتماً ردپای او را گرفته است. حتی همین حالا هم این کار را

می‌کنند و او را در تمام طول راه که به طرف شرق در حرکت است، نظاره می‌کنند.

آلکس سعی می‌کرد به زور صدایی را که توی گوشش می‌آید نادیده بگیرد. احتمالاً الان باید این جا باشند. تصمیم گرفته بودند بی‌دردسر کار کنند. گذشته از همه‌ی اینها، آلکس وقتی که در مؤسسه‌ای در «پوینت بلانک»[1] زندانی بود، از آنها درخواست کمک کرده بود. این بار، دکمه‌ای که موقع ترس باید فشار داده شود درون یک دستگاه سی دی خوان پنهان شده بود. آیا یک بار دیگر اتفاق می‌افتاد؟

نه. آن‌جا نبود. آنها می‌آمدند.

اصلاً نمی‌دانست عازم کجا هستند و هیکل خلبان کاملاً جلوی دیدش را گرفته بود و همین‌طور جلوی هر بررسی و کنترل دیگری که می‌توانست به او مدرکی یا نشانه‌ای بدهد. ابتدا فکر کرد روی ساحل مانده اند، خصوصاً که هواپیما چرخ هم نداشت. باید در آب فرود بیاد. اما چند ساعت دور از دریا پرواز می‌کردند و فقط از روی موقعیت خورشید متوجه مسیر شد. از پنجره بیرون را نگاه کرد. سایه‌ای از ملخ هواپیما را دید. چشم‌انداز بیرون صاف و سنگی و پوشیده از خار و خاشاک بود. یک رودخانه‌ی آبی درخشان به طرف پایین سرازیر شده بود مثل شکافی بزرگ بر سطح دنیا. از کجا می‌آمد؟ بسیار بزرگ و خالی بود. هیچ نشانه‌ای از جاده‌ای نبود. خانه‌ای هم نبود. اصلاً هیچی نبود.

آلکس سعی کرد از صورت خلبان چیز بیش‌تری تشخیص بده اما چشم‌های خلبان روی کنترل‌های هواپیما ثابت شده بود انگار عمداً تلاش داشت مسافرش را نادیده بگیرد. خلبان فرمان هواپیما را بالا کشید و وقتی هواپیما با سرعت سرازیر شد آلکس هم به یک طرف کج شد. آلکس پهنه‌ی سبزی دید. پشت سر هم نوار سبزی از جنگل. یو از جنگل استرالیا حرف زده بود. یعنی این جا منظور یو بود؟

1- Point Blanc

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

هواپیما سرازیر شد. آلکس قبلاً در این جنگل‌ها بوده، برگ‌ها و پیچک‌هایی که در هم رفته بودند مثل توده‌ای بدون نظم، در هزاران شکل و اندازه، و هر کدام برای یافتن جایی که نورخورشید بر آنها بتابد در جدال بی‌پایان با بقیه بودند. مطمئناً آن‌جا جایی برای فرود آمدن این ها نبود؟ مدتی بر لبه‌ی گستره‌ی سبزی که از آن بالا دیده می‌شد چرخیدند، بعد آلکس یک زمینی صاف رودخانه‌ای را دید که به طرف دریاچه و یک ردیف ساختمان می‌رسید و اسکله‌ای که انگار می‌خواست به آنها خوش آمد بگوید.

ـ داریم فرود می‌آییم.

خلبان این را گفت و بعد ساکت شد. اولین باری بود که در تمام مدت پرواز حرف زده بود.

آلکس حس کرد معده‌اش منقبض می‌شود و گوشهایش هم تپ‌تپ صدا می‌کردند. انگار دور می‌زدند بعد هم سرازیری و فرود آمدن. صدای موتورهای هواپیما بلند شد مثل این که نزدیک سطح آب باشند. به سطح آب خوردند و قطرات آب بر این ور و آن ور تراوش کرد. یک مرغ ماهیخوار از فرود ناگهانی هواپیما ترسید و با شتاب شلپ و پروبال زدن از آن‌جا پر زد و رفت. خلبان هواپیما را همان اطراف پایین آورد و آنها خیلی آرام به طرف اسکله هدایت شدند.

دو نفر آن‌جا بودند با بدن‌های عضلانی و ساده، شلوارهای جین کثیف، جلیقه بندینه‌ی تنشان بود. آنها بومی همان جا بودند. یکی از آنها تفنگی روی شانه‌های لُخش آویزان کرده بود. خلبان بعد از خاموش کردن موتور، در هواپیما را باز کرد و با استفاده از وسیله‌ای پارو مانند که از یک طرف کابین برداشت؛ چند یارد آخر هواپیما را هدایت کرد. آن دو نفر کمک کردند و هواپیما را با طناب به اسکله بستند. یکی از آن دو تا در هواپیما را باز کرد و آلکس را از حایش بیرون آورد. کسی حرف نمی‌زد. شاید بیش‌تر به‌خاطر اعتصاب خرد کردن بود تا چیز دیگر.

آلکس نگاهی به اطراف کرد. مجتمع خیلی تمیز و مرتب بود، معلوم بود چمن‌ها هم به تازگی کوتاه و مرتب شده بودند. باغچه‌های گل هم خیلی مرتب

و گل‌ها هم خیلی شاداب بودند. همه‌ی ساختمان‌ها چوبی و سفید رنگ بودند با سقف‌های کوتاهی که تا بالای ایوان مهتابی امتداد داشتند. آن‌جا چهار تا خانه چهارگوش و چسبیده به هم وجود داشت، با پنجره کوکره‌ای باز و پنکه‌هایی که مدام کار می‌کردند. هر کدام بالکنی در طبقه دوم داشتند با چشم‌اندازی به طرف دریاچه. یکی از ساختمان‌ها مرکز اداری و اجرایی بود که به برج رادیویی و دو تا آنتن ماهواره متصل بود. یک برج آبی و ژنراتور برقی با پرچین و حصاری در اطرافش، که بالایش سیم خاردار قرار داشت. آخرین ساختمان، بیمارستان بود. ساختمانی دراز و باریک با ردیفی از پنجره‌هایی که با پشت دری پوشیده شده بودند و یک صلیب سرخ که جلوی درش نقاشی شده بود. این جا، جایی بود که به وقتش آلکس باید آن‌جا فرستاده می‌شد. نه یک بار بلکه چندین و چند بار تا این که دیگر عضوی برای خارج کردن از بدنش نداشته باشد. با وجود گرما و رطوبت هوای بعدازظهر، آلکس لرزید و سرش را برگرداند.

در وهله اول به‌نظر می‌آمد این جا خیلی هم امنیت نداشت و مراقبت نمی‌شد اما آلکس بعد متوجه شد که حصار دیگری هم دور مجتمع وجود دارد که تا حدود ده یارد ارتفاع داشت. این حصار را سبز رنگ کرده بودند که با رنگ سبز جنگل مخلوط شود و از دید محفوظ بماند. نه قایقی به اسکله بسته شده بود، نه جایی که قایق‌ها را نگه می‌دارند، پس فرار از طریق رودخانه غیرممکن بود مگر این که شنا کنی و در پایان روز چه چیزی نشانه‌ی فرار کردن از این جا بود؟

از هواپیما دیده بود. وسط جایی دور افتاده بود که راه به جایی هم نداشت.

آن دوتا بومی بازوهای آلکس را محکم گرفته بودند و به طرف ساختمان اجرایی می‌بُردندش. وقتی به در ورودی نزدیک می‌شدند خانمی ظاهر شد که مثل پرستارها لباس پوشیده بود. چاق و خپل، قد کوتاه و مو طلایی بود. با رژلب قرمز روشن و لباس کار آهار زده قیافه‌ی خیلی خیلی عجیب داشت. یکی از جوراب‌هایش هم در رفته بود.

زن گفت:

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ تو باید آلکس باشی. من پرستار «هیکس»[1] هستم، تو می‌تونی منو شارلین[2] صدا کنی.

آلکس تا حالا چنین لهجه‌ی غلیظ استرالیایی نشنیده بود و با حرف‌هایی که می‌زد به‌نظر خُل می‌آمد. یک جوری به آلکس خوش آمد می‌گفت انگار آلکس از بودن در این جا واقعاً خوشحال است. پرستار ادامه داد:

ـ مستقیم بیا تو.

بعد که توجهش به دست‌های بسته‌ی آلکس جلب شد با صدایی حاکی از ناراحتی گفت:

ـ محض رضای خدا! این جا نیازی به آنها نیست. «جیگو»[3] لطفاً دستاشو باز کن.

یکی از آنها دست‌بندهای آلکس را باز کرد و رفت. پرستار به آن دو نفر تُغ‌تُغی کرد و بعد دری را باز کرد و آلکس را به پایین به طرف راهرویی هدایت کرد که خیلی تمیز و ساده بود با دیوارهایی که با عجله با سیمان ساخته و رنگ سفید روی آن زده بودند. بالای سرشان حصار بود و صدای موسیقی هم می‌آمد. ایرای موزارت.

پرستار خیلی مؤدبانه به آلکس گفت:

ـ دکتر شمارو می‌بینه

انگار که آلکس چند هفته پیش وقت گرفته بوده است. یک در دیگر پایین‌تر از راهرو بود که از آن هم رد شدند سپس وارد اتاقی شدند که فقط چند تا تکه اثاثیه داشت. میزی بزرگ‌تر از میز تحریر، دو تا صندلی، یک میز چرخ دار مثل کالسکه با چند تا بطری که روی آن بود و جاقوی جراحی. پنجره‌ها باز بودند با چشم‌اندازی به اسکله یعنی به همان جایی که آمده بودند.

1- Hicks
2- Charleen
3- Jacko

مردی پشت میز نشسته بود که لباس سفید هم تنش نبود، پیراهن آبی فیروزه‌ای بدون یقه، که آستین‌هایش را بالا زده بود و شلوار جین پوشیده بود. چهل ساله بود با موهای کم پشت طلایی، صورت زمخت آفتاب سوخته. مثل یک دکتر نبود. چند روزی می‌شد که اصلاح نکرده، دست‌هایش هم کثیف بود. یک لیوان آب روی میزش و یک سطل آشغال پر از ته سیگار هم کنارش بود.

به لهجه‌ی استرالیایی حرف می‌زد:

ـ روز بخیر آلکس. به جایی بشین.

دعوت نبود. یک دستور بود.

ـ من «بیل تنر»[1] هستم. طی چند هفته آینده ما خیلی همدیگررو می‌بینیم. بنابراین می‌خوام از الان چند تا چیزرو روشن کنم. تو شبانه می‌خوای؟

آلکس جواب داد:

ـ نه.

پرستار گفت:

ـ بهتره بعضی وقت‌ها به چیزی بخوری. نباید فرصت‌رو از دست بدی و لاغر بشی.

بعد رفت طرف یخچال و آب معدنی برایش آورد. آلکس دست به آن نزد. تصمیم خودش را گرفته بود. قصد نداشت بازی این آدم‌ها را بازی کند.

تنر گفت:

ـ پرواز چطور بود؟

آلکس جوابی نداد.

دکتر شانه‌ای بالا انداخت:

ـ عصبانی هستی. خیلی خوب. منم اگه کفش‌های تو پام بود خیلی عصبانی می‌شدم. ولی شاید بهتر باشه به عواقب کارهایی که در استیک هد کردی، فکر کنی.

1- Bill Tanner

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

به جلو خم شد. آلکس می‌دانست که آن مرد چنین گفت‌وگویی را بارها و بارها قبل از این داشته است. آلکس اولین نفری نبود که بر خلاف میلش به این جا آورده باشند، به این بیمارستان سیری. بقیه هم احتمالاً همین جایی نشسته بودند که آلکس نشسته است؛ دکتر تیر دوباره حرفش را شروع کرد:

ـ بذار بگم این چطوری کار می‌کنه. قراره بمیری. متأسفم که باید اینو بهت بگم، اما تو باید تا قبل از مرگ قابل استفاده باشی. همه‌ی ما یه وقتی می‌میریم، اگر مرگ تو کمی زودتر از موقع انتظاره، تو باید به قسمت خوب و روشنش نگاه کنی. قراره خیلی خوب ازت مراقبت بشه. ما یه تیم کاملاً مجرب و ورزیده داریم و خیلی خوشحال می‌شیم که از تو تا حد ممکن و مدت طولانی‌تر مراقبت کنیم و زنده نگه‌داریم. آلکس قراره چندین عمل جراحی داشته باشی. آدمای ضروری جلوی تو هستن اما تو در تحمل این وضعیت موفق می‌شی- می‌دونم که می‌شی. ما تا آخر خط بهت کمک می‌کنیم.

آلکس نگاه کوتاهی به آن میزی کرد که رویش چاقوهای جراحی بود و فاصله‌ی خودش را با چاقو اندازه گرفت. فکر می‌کرد چاقو را محکم بگیرد و ازش به عنوان سلاح استفاده کند. اما این کار کمکی به او نمی‌کرد. بهتر بود چاقو را بردارد و بعداً و در موقع مناسبی از آن استفاده کند. متوجه شد دکتر نشسته و منتظر جواب اوست. آلکس هم با فحش و ناسزا و کلمات زشت جوابش را داد.

تیر فقط لبخند زد.

گفت:

ـ زبونت یه کم تند و تیزه، اما اشکالی نداره. همه‌ی اینارو قبلاً هم شنیده. به بیرون از پنجره اشاره کرد و ادامه داد: حالا داری فکر می‌کنی چطوری می‌تونی از این جا فرار کنی. حصارهارو دیدی، و فکر می‌کنی می‌تونی از روشون بپری. شاید هم بعد از دیدن رودخونه تصمیم گرفتی از اون جا یا شنا فرار کنی. همه‌ی اینا خیلی ساده به‌نظر می‌یاد، این‌طور نیست؟ نه

مراقبی و نه دوربین تلویزیونی. فقط ما هفت نفر داخل مجتمع هستیم. من، چهار تا پرستار، جیکو و «کیومی»[1]. امنیت بیش‌تری هم وجود ندارد- این چیزیه که تو فکر می‌کنی.

خوب متأسفم رفیق که بهت بگم اشتباه می‌کنی. شب برو بیرون بعد سر و کارت با سگ جیکوست که به حسابت می‌رسه. اسمش «اسپایک»[2] و مثل یه گاو تر زور داره و خیلی تابکارو بدقلقه. به محض اینکه بینندت تورو تیکه تیکه می‌کنه. در مورد حصار هم متصل به جریان برقه. دست بهش بزنی یه هفته بعد بیدار می‌شی. و قصد نکن تردیکی‌های ژنراتور بری، مگر این که بخوای با دندونات سیم خاردارهارو بگیری و از این سیم خاردارها راهتو پیدا کنی. پس بهتره شرایط فعلی‌رو دست کاری و انگولک نکنی.

و حتی اگه از این‌جا فرار کنی، خیلی هم خوب نیست. ما در مرز پارک ملی «کاکادو»[3] هستیم- به قدمت دو بیلیون سال و به همان بدی زمانی که دنیا آغاز شد. خشکی «ارن هم»[4] حدود یک مایل از این‌جا فاصله داره. اما این یک مایل جنگل گرمسیری بارونیه و تو هیچ وقت از طریق این جنگل راهتو پیدا نمی‌کنی. به فرض که به مار سمی تورو نکشه یا به حاکم سیاه سوخته تورو گیر نندازه، اون‌جا پُره رتیل؛ زنبور؛ و گزنه‌ی گزننده؛ مورچه‌هایی که گاز می‌گیرن و خیلی چیزای دیگه‌س و اون‌طرف هم سوسمارهای آب شور منتظر تو هستن. تیر به انگشتو پیچ و تابی داد و گفت: این‌جا صدها راه برای مردن هست که هر کدوم دردناک‌تر و عذاب‌آورتر از اونیه که ما این‌جا براش ردیف کردیم.

می‌مونه رودخونه. به‌نظر خیلی اغواگر و وسوسه انگیزه. این‌طور نیست؟ خوبه، هیچ قایقی این‌جا نیست، نه کوچی، نه کاياکی یا هر چیز دیگه‌ای که بتونی ازش استفاده کنی. ما حتی بعد از اینکه به پسری سعی کرد

1- Quoimbi
2- Spike
3- Kakadu
4- Arnhem land

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

تابوت‌رو بشکنه و از اون بیاد بیرون؛ تابوت‌هارو قفل می‌کنیم. شارلین، اونو یادته می‌یاد؟

پرستار خندید.

ـ از یه کلاهک به عنوان بارو استفاده می‌کرد.

ـ اما نتونست خیلی دور بره. الکس تو هم نمی‌تونی، چون الان شروع فصل طوفانیه... چیزی که بومی‌های این‌جا بهش می‌گن «گان آمیلنگ»[1]. ابر بالا می‌یاد و سریع حرکت می‌کنه. در مدت ده دقیقه تو به رودخونه‌هایی با سرعت تند می‌خوری و بعد از اون، مرتب اوضاع بدتر و بدتر می‌شه. سعی می‌کنی شنا کنی، اما در برخورد به صخره‌ها تکه‌تکه می‌شی. بدون شک تا این موقع خفه شدی، یه مایل بعد در جریان آب؛ آبشار هیوراه[2] در انتظار توست. پنجاه یارد سقوط با فشار یک تن آب در دقیقه درب و داغون و له می‌شی. خوب حالا گرفتی چی می‌گم؟ تو این‌جا گیر افتادی رفیق، همین که هستی.

الکس چیزی نگفت. ولی حرف‌هایی که تنر به او گفت یک گوشه از ذهنش نگه‌داشت. هنوز این امکان وجود داشت که شاید دکتر در حرف‌هایش چیزی بیش‌تر از آنچه الکس فهمیده بود، به زبان آورده بود. بیرون پنجره صدای چرخیدن چیزی را شنید. موتور هواپیما دوباره روشن شده بود. هواپیما حرکت کرده از اسکله دور می‌شد و خودش را برای بلند شدن از روی اسکله آماده می‌کرد.

تنر ادامه داد:

ـ الکس ما قصد زندانی کردن تورو نداریم. غذاها خوبه، اگه تونستی هم می‌خواستی از خودت پذیرایی کن. تلویزیون نداریم اما یه رادیو هست می‌تونی گوش کنی، فکر کنم چند تا کتاب هم داریم. نکته‌ای که نمی‌دونی روشن کردنش دارم اینه که تو این‌جا مهمون ما هستی. خیلی زود به

1- Tumumpeleng
2- hora

عنوان مریض ما این‌جا خواهی بود و بعدش که کارمون شروع می‌شه دیگه جایی نمی‌ری. اما تا اون موقع، می‌خوام راحت باشی.

پرستار آرام گفت:

ـ باید فشار خون تورو اندازه‌گیری کنیم.

ـ درسته و حالا اگه اشکالی نداره مایلم آستین پیرهنتو بالا بزنی تا بتونم نمونه خون ازت بگیرم. مهم نیست کدوم بارو بالله فقط می‌خوام نمونه‌ی اوره از خونت بگیرم. به‌نظر من تو کاملاً مناسبی اما باید همه اینارو به کامپیوتر بدم.

الکس هیچ حرکتی نکرد.

ـ تنر گفت انتخاب با خودته پسر که همکاری بکنی یه نه. اما اگه بخوای بازی‌رو سخت کنی مجبورم از جیکو و کیومی بخوام که بیان داخل. اونا اول با سختی و خشونت باهات برخورد می‌کنن، بعد می‌بندنت و من کاری‌رو که می‌خوام انجام می‌دم. تو که اینو نمی‌خوای؛ میخوای؟ کارو برای خودت ساده کن که...

الکس فهمید هیچ چاره‌ای ندارد. گرچه این کار خلاش را به هم می‌زد، اجازه داد که تنر و پرستار یک آزمایش کامل را انجام بدهند. آنها نحوه‌ی واکنش‌های الکس را بررسی کردند. همین‌طور چشم‌ها و گوش‌هایش را با وسایل لازم معاینه کردند و دهانش هم در مرحله‌ی بعدی معاینه شد. قد و وزنش را اندازه گرفتند و نمونه‌های متعددی هم در آخر کار از او گرفتند. بالاخره گذاشتند که برود.

تنر گفت:

ـ الکس تو باید از خودت مراقبت کنی. به عنوان یه مهاجر انگلیسی، تو در بهترین شرایطی.

خیلی خشنود و راضی بود و ادامه داد:

ـ گروه خونی تو آی مثبته. قراره رفتارش ساده باشه.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

موقعی که داشت لباس می‌پوشید تیر هم برگشت سر کارش. تیر چیزی در رایانه می‌نوشت. پرستار به شانه‌ی الکس نگاه می‌کرد. الکس کفش‌هایش را پاکرد و برای این کار خم شده بود مقابل میزی که چاقوها روی آن بودند. با یک دست چاقوی جراحی را جوری برداشت که معلوم نباشد و بعد یواشی سرش داد توی جیب هایش. باید طی چند دقیقه خیلی با احتیاط راه می‌رفت و گرنه بدجوری خودش را به دردسر می‌انداخت. فقط امیدوار بود کسی ندیده باشد چه کار کرده است.

پرستار به الکس که لباس‌هایش را پوشیده بود گفت:

ـ من تورو به اتاقت می‌برم. تو باید استراحت کنی. شام‌رو هم نیم ساعت دیگه برات می‌یارم.

خورشید تقریباً غروب کرده بود. آسمون خاکستری تیره بود باخطی قرمز که مثل یک زخم تازه بالای افق به‌نظر می‌رسید. باران شروع شده بود. قطرات درشت باران به محض خوردن به زمین همه جا پخش می‌شدند.

پرستار گفت:

ـ ظاهراً یه طوفان دیگه‌س. اگه جای تو بودم راحت این‌جا جاگیر می‌شدم و زود می‌خوابیدم و یادت باشه ـ داخل بمون. سگ‌ها طوری تربیت شدن که داخل ساختمون نمی‌یان. منظورم اینه، ساختمان مخصوص پزشکی است. اما یادت باشه یه قدم بری بیرون سگه به‌طرفت می‌یاد. و ما نمی‌خواهیم خون خیلی زیادی از دست بدی، می خواهیم؟ نه بیش‌تر ازیانصد دلار به ازای هر پیمانه.

پرستار الکس را تنها گذاشت در اتاقی کوچک در طبقه همکف با یک تخت یک میز و پنکه‌ای که وسط سقف می‌چرخید. یک گوشه‌ی اتاق قفسه‌ی سنگین فلزی قرار داشت. الکس بازش کرد اما هیچی توی آن نبود. یک در دیگر به حمام باز می‌شد که هم دستشویی داشت هم توالت. الکس چاقوی جراحی را از جیبش در آورد و آن را توی قسمت داخلی آویز دستمال توالت پنهان کرد.

نمی‌دانست آیا استفاده‌ای برایش داشت یا نه، ولی حداقل از داشتن چاقو، احساس بهتری می‌کرد. شاید این آدم‌ها آن‌قدری که فکر می‌کنند باهوش نباشند.

برگشت به اتاق خواب. پنجره‌ای به طرف دریاچه باز می‌شد. معلوم بود هواپیما رفته است. الکس همان موقع که آزمایش می‌کردند آن‌قدر هواپیما را تماشا کرده بود تا در آسمون مثل یک نقطه شده بود.

روی تخت نشست و سعی کرد افکارش را جمع کند. فقط یک روز پیش از این در داروین بود و بابت کاری که کرده بود به خودش تبریک می‌گفت و فکر می‌کرد که مأموریتش دیگر تمام شده است. ولی حالا این جا! چطور توانسته بود این قدر احمق باشد؟ به فکر این بود که چه اتفاقی برای آش افتاده. هنوز نمی‌توانست بفهمد چرا آنها را از هم جدا کرده بودند. اگر یو می‌دانست آش برای ای‌بی‌آی‌اس کار می‌کند چرا او را هم به این جا نفرستاد؟ الکس از ته دلش می‌خواست یک بار دیگر پدرخوانده‌اش را ببیند و این حالت حتی از تنها بودن در اینجا، بدتر بود.

نیم ساعت بعد یک پرستار دیگر با سینی آمد داخل اتاق. پرستار موهای سیاه و صافی داشت و غیراز بینی شکسته‌اش که بد شکلش کرده بود، روی هم رفته خوب بود. جوانتر از شارلین بود و البته مثل او خوش برخورد.

گفت:

ـ من ایزابل هستم. قراره ازت مراقبت کنم. به اتاق پایین پله‌ها، وسط‌های راهرو دارم. بنابراین اگه چیزی احتیاج داشتی، فقط بگو.

ایزابل سینی غذا را گذاشت و رفت. شام الکس شامل استیک و چیپس، سالاد میوه و یک لیوان شیر بود. اما دیدن این غذا حال الکس را بهم زد. می‌دانست آنها در واقع پروارش می‌کنند به‌خاطر قصد و نیت دیگری که دارند.

دوتا قرص توی یک لیوان پلاستیکی دید. از ایزابل پرسید:

ـ اینا چیه؟

ایزابل جواب داد:

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ فقط به چیزی که کمک که بخوایی. بعضی از بیمارای ما از این که حتی نمی‌تونن چرت هم بزنن دچار مشکل می‌شن به‌خصوص چند شب اول و خیلی مهمه که تو استراحت داشته باشی.

ایرابل نزدیک در مکث کرد و گفت:

ـ تو جوانترین فردی هستی که تا حالا این جا دیدم.

به جوری این را گفت که انگار می‌خواست آلکس این را بداند. بعد هم ادامه داد:

ـ سینی‌رو بذار پشت در. بعداً اونو برمی‌دارم.

آلکس غذا را برداشت که بخورد. گرسنه نبود اما می‌دانست باید قدرتش را حفظ کند. بیرون باران به‌شدت می‌بارید. مثل همان باران‌های گرمسیری بود که قبلاً در جاکارتا دیده بود. می‌توانست بشنود باران مثل چکش می‌خورد به سقف و بعد آب باران بود که همه جا پخش می‌شد. نور ضعیفی دیده می‌شد. برای چند ثانیه جنگل بارانی سیاه و غیرقابل نفوذ را دید. به‌نظر می‌رسید دارد نزدیک‌تر می‌شود. انگار می‌خواست آلکس را ببلعد.

بالاخره خوابش برد. لباس‌هایش را در نیاورد. تحملش را نداشت. فقط روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست.

وقتی دوباره چشمانش را باز کرد اولین روشنایی صبح تقریباً ریخته بود رویش. لباس‌هایش مرطوب بودند. ماهیچه‌ها و عضلاتش درد می‌کردند. صبح دستش را آورد بالا و ساعتش را امتحان کرد. هر دو عقربه‌اش هنوز روی ساعت یازده بود.

تقریباً بیست و چهار ساعت از موقعی که کمک خواسته بود، گذشته بود. به دنیای بیرون گوش کرد. سروصدای پرنده‌ها، صدای خش‌خش حرکت ملخ‌ها، صدای ریزش آب. انگار که به شعبات رودخانه‌ها می‌ریزند. هیچ‌کس آن جا، آن بیرون نبود. امّا ی‌شش هنوز ترسیده بود و آلکس دیگر بیش‌تر از این نمی‌توانست خودش را گول بزند. یک اشتباهی شده است. ساعت کار نمی‌کرده و آنها هرگز نمی‌آیند.

مرگ شب

دو روز بعد، یک بعد از ظهر هواپیمای پایپر سوپرکاب برگشت.

تا آن موقع آلکس به حال عجیبی افتاده بود که هر کسی به سختی می‌توانست بفهمد. انگار سرنوشتش را پذیرفته بود. دیگر قدرتی یا حتی اشتیاق و اراده‌ی فرار کردن از آن جا را نداشت. دو تا پرستار دیگری را که در آن بیمارستان کار می‌کردند دیده بود: پرستار «سووین»[1] و پرستار «ویلکاکس»[2] که مغرورانه به آلکس گفته بود که احتمالاً متخصص بیهوشی عمل آلکس است. هیچ کس با

1- Swaine
2- Wilcox

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

آلکس نامهربان نبود و همین بود که همه چیز را برایش خیلی وحشتناک و کابوس می‌کرد. همیشه خواستشان بود که آلکس غذا و آب داشته باشد. آیا چیزی برای خواندن می‌خواهد، چه موسیقی‌ای دوست دارد گوش بدهد؟ خیلی زود هر صدایی از آنها باعث ناراحتی آلکس می‌شد و نمی‌توانست خودش را از این فکر، که آنها مالک او هستند و همیشه خواهند بود، خلاص کند.

اما کاملاً هم تسلیم نشده بود. هنوز دنبال راهی برای خروج از این دام وحشتناک بود. رودخانه غیرممکن بود. قایقی نبود یا چیزی مثل قایق که بتواند روی آن عبور کند. همه‌ی راه‌های دور و بر حصار را هم سنجیده بود. آن‌جا نه شکاف و سوراخی بود و نه شاخه‌ای از درخت که آویزان باشد و در دسترس. حتی در نظر گرفته بود سوراخی زیرش حفر کند. از سکه‌هایی که اسمیترز به او داده بود، هنوز یک سکه را داشت. اماحصارها به نیروی برق متصل بودند. نگهبان‌ها سریعاً متوجه می‌شدند چه کار کرده و بدون نقشه و قطبنما یا یک قمه یا چیزی مثل آن، آلکس شک داشت بتواند در جنگل بارانی راهی پیدا کند.

به فکر فرستنده پیام رادیویی افتاد. یک اتاق برای این کار در ساختمان اجرایی دیده بود... نه قفل بود و نه نگهبان داشت. اما فوراً فهمید چرا این‌طوری است. فرستنده رادیویی صفحه کلیدی با تعداد زیادی دگمه داشت. باید رمزی را می‌نوشتی تا بتوانی آن را فعال کنی. سرهنگ یو واقعاً فکر همه چیز را کرده بود.

آلکس فرود هواپیما را بر سطح دریاچه دید. بعد هم هواپیما با سرعتی کم دوری زد و به طرف اسکله آمد. انتظارش را داشت. شب قبل دکتر تر گفته بود هواپیما می‌آید.

تر با خوشحالی به آلکس گفته بود:

ـ اولین مشتری توست آلکس. مردی به اسم «لروی وایتبرگ»[1]. احتمالاً اسمشو شنیدی.

طبق معمول آلکس هیچی نگفت.

ـ در واقع یک تهیه کننده‌ی تلویزیونی از میامی و خیلی موفق. اما دچار یک بیماری جدی چشمی شده و نیاز به دو چشم دیگر دارد. بنابراین به‌نظر می‌آید که کارمان را با قرنیه‌های چشمان تو شروع خواهیم کرد. اولین عمل جراحی فردا صبح انجام می‌شود.

آلکس از فاصله‌ی دور آن آمریکایی را که کمکش می‌کردند از هواپیما خارج شود، نظاره کرد. دکتر تر به او اخطار کرده بود به مشتری نزدیک نشود و سعی نکند با او صحبت کند. این، یکی از قوانین آن خانه بود. اما آلکس وقتی به او نگاه کرد، بیش‌تر از آن که حس انسان‌دوستی داشته باشد از او متنفر بود.

وایتبرگ آدمی بیش از حد چاق و شُل و وارفته بود. موهای مجعد خاکستری با صورتی که احتمالاً تونه گاریش کرده بودند، با گونه‌ها و غبغب شل و افتاده. یک میلیونر بود اما لباس‌های کهنه پوشیده بود یا یک پیراهن مارک «لوکاسه»[1]. اما فقط ظاهر او نبود که آلکس را متزجر می‌کرد. خودخواهی و بیرحمی او حال آلکس را به هم می‌زد.

فردا آلکس احتمالاً کور می‌شد. این مرد بینایی آلکس را می‌گرفت بدون این که به او فکر کند. چون این چیزی بود که می‌خواست و هزینه‌اش را هم می‌پرداخت. سرهنگ یو، دکتر تر و پرستارها هم شیطان‌هایی بودند. اما وایتبرگ مرد موفقی از میامی، باعث می‌شد او به لحاظ جسمی معیوب شود.

منتظر شد تا مردک داخل خانه‌ای شود که برایش آماده کرده بودند. بعد رفت لب دریاچه. خوب، پس این بود. فقط یک شب فرصت برای فرار داشت. بعد از آن دیگر تقریباً غیرممکن بود. اما عصبانیت آلکس از حس ناتوانی او داشتی می‌شد. این حس مثل یک سیلی خورد به صورتش و یک‌دفعه حس مبارزه‌جویی اورا بیدار کرد. این آدم‌ها فکر می‌کردند آلکس ناتوان و درمانده است. فکر می‌کردند همه چیز را تحت پوشش دارند. اما به گم شدن چاقوی جراحی توجه

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

نکرده بودند و یک چیزی خیلی مهم‌تر از چاقوی جراحی، آنها این واقعیت را علیرغم این که درست جلوی روی‌شان قرار داشت، متوجه نشدند: هواپیما.

خلبان در حالی که ساک ابزار دستش بود از هواپیما پایین پرید. ظاهراً قرار بود تا موقعی که وایسبرگ آماده‌ی رفتن شود، آن‌جا بماند. آلکس شک نداشت که موتور هواپیما از کار افتاده و خاموش شده است و همه‌ی کلیدها هم قفل شده‌اند. دکتر تنر هم مطمئن است که پسری چهارده ساله نمی‌داند چطور باید پرواز کرد.

اما گذاشتن هواپیما این جا کنار اسکله، با همه‌ی وسایل در داخل هواپیما، اشتباه تنر بود.

آلکس هواپیما را بررسی کرد، زوایای آن را محاسبه کرد و به آنچه پیش رو داشت فکر کرد.

آلکس ساعت هشت ونیم به تختخواب فرستاده شد و پرستار ایزابل یک بار به اتاق سر زد که مطمئن شود آلکس راحت خوابیده است. دو تا قرص خواب و آب برایش آورده بود.

آلکس گفت:

ـ نمی‌خوام بخوابم.

ایزابل جواب داد:

ـ می‌دونم عزیزم. دکتر تنر گفته باید استراحت کنی.

بعد قرص‌ها را درآورد، و ادامه داد:

ـ فردا قراره روز بزرگی برای تو باشه و تو به استراحت احتیاج داری.

آلکس مکثی کرد اما بعد قرص‌ها را گرفت و انداخت توی دهانش و آب را سرکشید.

پرستار به آلکس لبخند زد و گفت:

ـ خیلی هم بد نخواهد بود، خواهی دید.

دستش را گذاشت روی دهانش و افزود:

ـ شاید هم نبینی—

آنها یک ساعت بعد و همین‌طور ساعت یازده، اتاق آلکس را کنترل کردند. در هر دوبار دیدند که آلکس توی تختش خواب خواب است. دکتر تنر از این وضع متعجب بود. انتظار داشت آلکس یک کاری بکند. بعلاوه سرهنگ یو به او هشدار داده بود مراقبت ویژه از این پسر بکنند، و واقعیت این بود که امشب آخرین شانس پسرک بود. اما بعضی وقت‌ها یک اتفاق‌هایی می‌افتد. ظاهراً آلکس با وجود اعتباری که داشت ناتوانی خودش را قبول کرده بود. یک جور فرار کوچولو را انتخاب کرده بود: پناه بردن به دنیای خواب.

حتی اگر این‌طوری هم باشد، دکتر تنر آدم هشیاری بود. قبل از این که خودش هم بخوابد جیکو و کیومی را توی دفتر کارش خواست.

به آنها دستور داد:

ـ می‌خوام شما دو نفر تمام شب بیرون این اتاق نگهبانی بدین.

آن دو نفر با نگرانی و ترس به هم نگاه کردند، بعد جیکو گفت:

ـ این دیوونگیه رئیس. بچه که خوابه. ساعت‌هاس که خوابیده.

ـ هنوز می‌تونه بیدار بشه.

ـ خوب بیدار بشه! کجا می‌خواد بره؟

تنر چشمانش را مالید. دلش می‌خواست قبل از عمل جراحی یک خواب راحت داشته باشد و الان هم حال و حوصله‌ی بحث طولانی را نداشت. محکم گفت:

ـ من دستوراتم رو از سرهنگ یو گرفتم. می‌خواین با او بحث و جدل کنین؟

بعد چند دقیقه فکر کرد و به آنها اشاره کرد:

ـ خیلی خوب. باشه این کارو بکنین. جیکو نگهبانی اول تا ساعت چهار با تو. کیومی بعدش تو نگهبانی‌رو تحویل می‌گیری و مطمئن شوید که سگاتون تمام مدت بیرون ساختمون باشن. فقط می‌خوام مطمئن باشم امشب هیچ‌کس هیچ‌جا نمی‌ره، باشه؟

هر دو سر تکون دادند.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ خوب. فردا می‌بینمتون.

ساعت سه و نیم نصف شب جیکو روی ایوان ساختمان آلکس نشسته بود و مجله‌ای را که قبلاً پانزده بار خوانده بود؛ می‌خواند. حال بدی داشت. حداقل شش بار از جلوی پنجره آلکس رد شده بود و او را دیده بود و صدای نفس‌های توی خوابش را شنیده بود. هیچی آن‌جا نبود. از نظر جیکو همه از این بچه یک ترس و واهمه‌ی خاصی داشتند. چه چیز خاصی درباره‌ی این بچه وجود داشت؟ او فقط یکی از آنهایی بود که از این بیمارستان می‌گذشتند و می‌رفتند.

بعضی از آنها داد و فریاد می‌کردند. یک عده از آنها سعی می‌کردند با دادن رشوه راه فرار را بخرند. اما پایان کار همه‌ی آنها یکی بود.

نیم ساعت آخر، ساعت او تیکی کرد. بلند شد ایستاد. چند بار دور آن‌طرف‌تر توی چمن‌ها، سگش اسپایک گوشش را تیز کرد و غرشی کرد.

جیکو گفت:

ـ همه چی خوبه. آقا سگه. می‌خوام بخوابم. کیومی الان میاد این جا.

بادگلویی کرد و دو مرتبه بدن خود را کش و قوسی داد و در تاریکی راه افتاد و رفت.

ده دقیقه بعد، کیومی جای او را گرفت. کیومی جوان‌تر از جیکو بود و تقریباً یک سوم زندگی‌اش را توی زندان گذرانده بود تا این که دکتر تنر پیدایش کرد و آوردش این جا. کارش را در بیمارستان دوست داشت به‌خصوص مسخره کردن مریض‌هایی که ضعیف و ضعیف‌تر می‌شدند. اما الان حال خوبی نداشت. احتیاج به خواب داشت. بعلاوه برای کار کردن تمام شب پولی به او نداده بودند.

وقتی به ساختمان رسید دید که یک چیزی توی علف‌ها درست جلوی در، برق می‌زد. یک جور سکه‌ی خارجی بود. کیومی حتی به فکرش نرسید که این سکه چطوری آن جا آمده بود. پول، پول بود. مستقیم رفت طرف سکه و آن را برداشت.

آلکس از چیزی که از آسمان برایش رسیده بود آگاهی خیلی کمی داشت؛ اما به قدر کافی هم وقت نداشت داخل آن را بگردد و ببیند. قفسه‌ی کشویی فلزی گوشه‌ی اتاق احتمالاً می‌توانست او را له کند. اما شانس آورد. یک گوشه گیر افتاد و ضربه‌ای به یک طرف سرش کمانه کرد. حتی در همین صورت باز این که او را سریع به زمین بیندازد کافی بود. خوشبختانه چون توی چمن نرم می‌افتاد سروصدای کمی هم می‌کرد. کیومی حس کرد مثل درختی می‌ماند که با تبر قطعش کرده‌اند. سگ بلند شد و زوزه کشید. فهمیده بود یک چیزی پیش آمده. اما برای تشخیص این چیزها تعلیم ندیده بود. رفت و بی‌حرکت بو کشید. بعد روی دو تا پای جلویی‌اش نشست و پنجه کشید.

در بالکن طبقه اول آلکس رایدر پایین را نگاه کرد. از کارش راضی و خشنود بود.

اصلاً نخوابیده بود. قرص‌ها را با مهارت کف دستش مخفی کرده بود و فقط آب را خورده بود و منتظر شده بود تا وقتش برسد. در طول شب چند بار بلند شده بود ببیند جیکو کی می‌رود. بعد هو صدای حرف زدن جیکو را با سگ شنیده بود. این همان موقعی بود که بلند شد، لباس پوشید و آماده‌ی کار شد.

حمل قفسه‌ی فلزی به یک طبقه پایین‌تر خارج از قدرت آلکس بود. اما شاید درماندگی و ناچاری به آلکس این قدرت را داده بود که قفسه‌ی به این سنگینی را با دو بازویش بلند کند و تعادلش را حفظ کند.

بدترین قسمت این بود که باید مطمئن می‌شد قفسه‌ی فلزی به قاب‌های فلزی روی دیوار یا پله‌های چوبی نخورد و سروصدا نکند. اتاق پرستار سوپین در طبقه‌ی همکف وسط راهرو بود و کوچک‌ترین صدایی ممکن بود بیدارش کند. از جلوی در، قفسه را به داخل اتاق خواب کشید و با آخرین زور و توانش، تا اندازه‌ای موفق شد قفسه را به زور بلند کند و آن را روی نرده‌ی بالکن نگه دارد. در تمام این مدت جیش را می‌گشت. درست وقتش بود. چند دقیقه بعد از این

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

که سگه ده باتی را که اسمیترز به او داده بود؛ مثل یک تله توی چمن انداخته بود. کیومبی وارد محوطه‌ی چمن شد. در آن لحظه، دام پهن شده بود.

و این دام کار ساز شده بود. جیکو خواب بود و از صدای افتادن قفسه پرستار سوپین هم بیدار نشد. کیومبی بیهوش بود. با کمی شانس که آورد احتمالاً فقط استخوان جمجمه‌اش شکسته بود. سگ هم پارس نکرده و کارش خراب نشده بود.

بعد نوبت سگ بود.

آلکس دولا رفت طبقه‌ی پایین و رفت به طرف در اصلی. وقتی اسپایک آلکس را دید دندان‌هایش را نشان داد و غرید. موهای گردنش سیخ شده بودند و چشم‌های زشتِ قهوه‌ای رنگش توی تاریکی برق می‌زد. اما مثل دکتر تنر، پرستار هیکس هم بیش‌تر از آنچه باید؛ به آلکس گفته بود.

پرستار هیکس به او گفته بود سگ تعلیم دیده که داخل ساختمان نشود. این حیوان کاملاً مرگ‌آور بود. حتی به عنوان یک تله، موجود زشتی بود. اما تا موقعی که آلکس پایش را بیرون نمی‌گذاشت نمی‌توانست صدمه‌ای به او بزند.

آلکس زیر لب گفت: سگ خوب.

دست‌های سگه را آرام خاراند. از استیکی که شب اول برایش آورده بودند یک تکه نگه‌داشته بود. از دکتر تنر ممنون بود که از وجود این سگ باخبرش کرده بود. وسط گوشت شش تا از قرص‌هایی که طی سه روز قبل به او داده بودند، گذاشته بود. سؤال این بود که، سگه گول این تله را می‌خورد؟ اصلاً تکون نخورد. به همین خاطر آلکس گوشتش را پرت کرد توی چمن‌ها نزدیک بدن پخش و پلا شده‌ی نگهبان. اسپایک در حالی‌که دُمش می‌جنبید، دوید طرف تکه گوشت. گوشت را نگاه کرد، بو کشید بعد با دندان پاشد کرد و بدون جویدن؛ غورتش داد.

درست همان طور که آلکس امیدوار بود.

دو دقیقه طول کشید تا قرص‌ها اثر کنند. آلکس آن‌قدر نگاهش کرد تا کاملاً خواب‌آلود شود. بالاخره افتاد و آرام و بی‌حرکت دراز کشید. فقط بالا و پایین رفتن شکمش بود و بس. عاقبت همه چیز همان طور شد که آلکس می‌خواست. اما حتی حالا هم، خیلی با احتیاط رفت بیرون، چون انتظار داشت هر لحظه سگه یا رئیسش بیدار شوند. نیازی به دلواپسی و نگرانی نبود. سگه را به اندازه پرت کرده بود فقط به فاصله‌ی چند اینچ از لبه‌ی قفسه‌ی فلزی؛ و در دل شب با عجله راه افتاد.

صدای رعد و برق از هوا می‌آمد و مرتعش می‌شد مثل طبل یا گردنه‌ای که از تپه قل می‌خورد و پایین می‌آید. دیگر باران نمی‌آمد اما یک طوفان دیگر در راه بود. خوب بود. درست همان چیزی که آلکس می‌خواست. چپ و راست خود را کنترل کرد. مجتمع دائماً به وسیله‌ی لامپ‌هایی که خاموش و روشن می‌شدند؛ روشن نگه‌داشته می‌شد. بقیه یعنی گروه بیمارستان، خلبان، و تهیه کننده‌ی تلویزیونی؛ آن آمریکایی، همه زودتر خوابیده بودند. آلکس یک لحظه ایستاد با خودش فکر کرد چقدر جالب می‌شد اگر اعضای تشش مثلاً بن دانیلز و یک دسته از افراد اس‌پی‌اس این لحظه را برای نشان دادن خودشان انتخاب می‌کردند. ولی می‌دانست قرار نیست این اتفاق بیفتد. این جا فقط خودشه و خودش.

با عجله رفت به طرف اسکله. اگر یاد گرفته بود چطوری پرواز کند؛ احتمالاً می‌توانست هواپیما را بلند کند و در عرض چند دقیقه می‌توانست از این جا برود و بیرون برود به سمت آزادی. اما در چهارده سالگی و با وجود همه‌ی مهارت‌های دیگری که عموی آلکس به او یاد داده بود؛ برای تعلیم پرواز زیادی جوان بود. مهم نیست هواپیما به‌خاطر اشتباه بزرگ تنر، هنوز برایش قابل استفاده بود. امنیت بیمارستان کاملاً بررسی و کنترل می‌شد اما فقط وقتی که هواپیما دور بود و از آن‌جا رفته بود. الان برگشته بود، و حتی اگرچه نمی‌توانست پرواز کند، هواپیمای دریایی هنوز می‌توانست برای فرار کمکش کند.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

بدون این که دیده شود به اسکله رسید و خودش را در سایه‌ی هواپیما پنهان کرد. هواپیما روی دوتا تخته‌ی شناور آرام آرام در آب عقب و جلو می‌رفت. یک صدای تندر اما این‌دفعه بلندتر از دفعه‌ی قبل بود. چند قطره باران ریخت روی شانه‌های آلکس. طوفان خیلی زود شروع می‌شد. آلکس هواپیمای پایپر سوپرکاب را بررسی کرد. برای نگه‌داشتن وزن کابین و بدنه‌ی هواپیما، دوتا مهارکننده یا دو تا بست فلزی در هر طرف بود. آنها در یک نقطه باریک و تیز می‌شدند همان جایی که به شناورهای فایبر گلاس چفت می‌شدند. درست همان طوری که آلکس به یاد می‌آورد.

آلکس دستش را برد توی جیبش و دوباره سکه‌ی ده بایتی را بیرون آورد. این آخرین سکه از سکه‌هایی بود که اسمیترز به او داده بود و هر سه تا سکه هم جانش را نجات داده بودند. سکه را روی نیمت بزرگ‌تر گذاشتو به آسمان نگاه کرد. امشب چند تا ستاره تو آسمان بود و ابرها هم بالای سرش می‌چرخیدند. پشت آنها، نوری صورتی رنگ برق می‌زد. آلکس بسته‌ی آدامس را توی دستش گرفت. منتظر تندر شده بود و بعد درست در لحظه‌ی مناسب کلید را فشار داد. یک جرقه و بعد انفجار. حتی اگر طوفان هم نبود، صدای انفجار شنیده نمی‌شد. ولی سکه کار خودش را کرده بود. یکی از مهارکننده‌ها یا بست‌ها با فشار انفجار تکه پاره شده بود. آن یکی هم آزاد شده بود. هواپیما قرو رفت توی آب. آلکس روی اسکله دراز کشید و پاهایش را به شناور فشار داد با تمام قدرت آن را هُل داد. آهسته آهسته شناور از جایش تکان خورد و از بدنه‌ی اصلی هواپیما جدا شد. آلکس با فشار بیش‌تری آن را هُل داد. شناور آزاد شد. بقیه هواپیما هم بی‌استفاده رفت توی آب. آلکس خیلی سریع حرکت کرد، شناور را محکم گرفت و به‌طرف ساحل کشید.

چیزی که داشت شبیه یک «کایاک»[1] یا یک «کنو»[2] بود هم از لحاظ شکل هم از نظر اندازه که برای قرار گرفتن پاهایش مناسب بود. در واقع، شناور جایی

1- Kayak
2- Canoe

برای نگه‌داشتن پا نداشت. قلاب ران نداشت، و حتی حمایت کننده و نگهدارنده‌ای برای پشتش نداشت. بدنه‌اش هم خیلی خیلی صاف شده بود و ممکن بود این‌طوری روی آب ثابت بماند و حرکت نکند. ولی با یک جای پای پهن، کنترل کردنش احتمالاً سخت می‌شد. بیش از حد هم سنگین بود. اکثر کایاک‌های جدید یا «کولار»[1] یا «گرافیت»[2] پوشیده می‌شوند. بعد با چسب به هم چسبانده می‌شوند و با ماده‌ی رزین مقاوم می‌شوند. شناورهایی از جنس پایپر همان قدر قوی و چالاکند که اتوبوس‌های لندن. اما حداقل آلکس را حمل می‌کرد و فقط باید همین کار را هم می‌کرد.

آلکس سه بار در زندگی‌اش کایاک سواری کرده بود. دوبار با عمویش ایان رایلی در نروژ و کانادا. یک بار هم در ویلز همراه با مدرسه‌ی بروکلند موقع گرفتن جایزه‌ی دوک ادینبورو. تجربه‌ی چنین رودخانه‌های پر سرعت را داشت: گرداب‌ها و جاهایی که آب با سرعت یک‌دفعه ریزش می‌کردند. همه‌ی این‌ها سفر را مثل سواری روی نوک انگشت می‌کرد. اما واقعیت این بود که آلکس هیچ تخصصی نداشت. همه‌ی چیزی که می‌توانست از آخرین سفرش به یاد بیاورد سرعت، جیغ و داد و انفجار آب بود. آن موقع دوازده ساله بود و خودش را خوشبخت حس می‌کرد که به سیزده سالگی می‌رسد.

چاقوی جراحی تو جیبش بود و برای این که لبه‌ی تیز آن به بدنش فرو نرود، آن را توی کاغذ توالت پیچیده بود. حالا از جیبش بیرون آورد. کاغذ توالت را هم از دورش باز کرد و خیلی خوشحال بود که در اولین جایی که دکتر تنر را دیده بود این را از او کش رفته بود. با دقت، طوری که نه از دستش لیز بخورد، و نه بدستش را ببرد، کف دستش را باز کرد. زمانی که داشت سعی می‌کرد یک خط صاف ایجاد کند و مهارکننده‌ها یا بست‌ها را با لبه‌های تیز پاره می‌کرد، دستش را بریده بود. می‌دانست سفر مشکلی در پیش دارد. نمی‌خواست شکم و باسنش تکه

1- Kevlar
2- Graphite

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

تکه بشود. تیغه‌ای که داشت کوچک بود، اما خیلی تیز. خیلی زود شناور آماده شد. الکس شناور را به سمت خط ساحلی برد.

حالا یک پارو لازم داشت.

بخش ساده و راحت کار. دکتر تنر یا همه‌ی شوخی‌های خودپسندانه‌ش درباره‌ی در تابوت‌ها، چیزهای بدیهی را نادیده گرفته بود. هواپیمای پایپر سی کاب پارویی را حمل می‌کرد به عنوان یکی از تجهیزات امنیتی. الکس وقتی داخل کابین هواپیما پرت شده بود به این مسئله توجه کرده بود. خلبان از آن برای هدایت هواپیما به طرف ساحل استفاده کرده بود.

الکس به لبه‌ی دریاچه برگشت جایی که هواپیما ظاهراً به پایین‌تر از سطح آب کج شده بود.

ممکن بود غرق شود. یک تکه از بستی که شکسته بود را پیدا کرد. آن را پیچاند و آزاد کرد. حالا یک چیزی مثل یک دیلم موقتی در اختیار داشت. منتظر یک غرش دیگر تندر شد. بعد، از دیلم برای شکستن یک پنجره‌ی هواپیما استفاده کرد و در طرف مسافر را از داخل باز کرد. پارو آن‌جا بود. دستش رسید و آن را برداشت.

الکس وسوسه شد فوراً کار خودش را انجام بدهد. اما به زور خودش را نگه‌داشت و صبر کرد. اگر رودخانه‌های پر شیب و پر سرعت به آن بدی باشد که تنر می‌گفت نمی‌توانست خطر کند و توی تاریکی با آنها مواجه شود. باید منتظر طلوع صبح می‌شد. باران تندتر شده بود. همه‌ی بدنش زیر باران کاملاً خیس شده بود. اما با این همه خوشحال بود. اگر کسی شانسی بیرون را نگاه کند باران برای الکس پوششی می‌شود و او را مخفی نگه می‌دارد. اما تا زمانی که در پهنه‌ی دریاچه بود در معرض دید قرار داشت.

می‌توانست در عرض پنج دقیقه با پارو زدن سخت خودش را به جنگل بارانی برساند و آن‌جا از دید خارج می‌شد.

الکس به تغییر جهت نیاز داشت و بلافاصله متوجه شد که هواپیمای پایپر می‌تواند تغییر جهت را برایش فراهم کند. یک بار دیگر، همه‌ی امکانات مختلف را بررسی کرد. می‌توانست این کار را بکند؟ بله. حداقل یک ساعت دیگر وقت داشت. تا آن موقع هوا آن قدر روشن می‌شد که بتواند در رودخانه حرکت کند. باید از وقتش هم خوب استفاده کند. الکس می‌خواست اثر و نشان خود را برای دکتر تنر، آر. وی. وایتبرگ و تمام آن مجموعه بر جای بگذارد.

الکس خنده‌ی ترسناکی کرد. این آدم‌ها سعی هستند، اما مدت‌های مدید تحت کنترل بوده‌اند.

حالا وقتش است که به اصل‌شان بازگردند و نیش بزنند.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

آب آرام

آلکس به داخل هواپیما برگشت و خیلی زود فهمید چه می‌خواهد. دوروبرش را خوب گشت و دو تا قوطی حلبی خالی پیدا کرد که احتمالاً برای حمل سوخت با آب مورد استفاده بود. یک لوله‌ی لاستیکی دراز لازم داشت که از موتور هواپیما کند و برداشت. مهم نبود. این هواپیما قرار نبود جایی برود. سر لوله را از زیر بال هواپیما باز کرد، یک سرش را داخل مخزن سوخت گذاشت، سر دیگرش را توی دهانش و بعد با نفسش عمل مکش را انجام داد. وقتی بوی تند و زننده‌ی سوخت هواپیما به گلویش رسید دلش خفه می‌شد اما اتفاقی نیفتاد. یک

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

بار دیگر این کار را کرد و این‌بار کارساز شد و سوخت از مخزن به بیرون جریان یافت. بر اساس قانون ظروف مرتبط مایع روان شد. سوخت را به داخل قوطی حلبی‌ها کشید و هردو قوطی را پر کرد.

تا موقعی که کارش تمام شد قوطی حلبی‌ها آن‌قدر سنگین شده بودند که نمی‌شد بلندشان کرد. همان طور که دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد، از بین چمن‌ها رفت و به پشت بیمارستان رسید. می‌دانست دارد خطر می‌کند اما اهمیتی نداد. در این فکر بود که تا حالا چند نفر دیگر این جا آورده شده بودند. پناهنده‌های بیچاره‌ای که به امید زندگی بهتر آمده بودند، اما هرگز به مقصد نرسیدند. آلکس می‌خواست این مکان را از صفحه‌ی روزگار پاک کند. یکی باید سال‌ها پیش این کار را می‌کرد.

بزرگ‌ترین خطر، وارد شدن به دفتر دکتر تنر بود. اولین پرتوهای نور در آسمان پدیدار می‌شد و هر لحظه ممکن بود یکی از پرستارها بیدار شود. چیزی را که دنبالش بود در کشوی میز دکتر تنر پیدا کرد. یک فندک. تنر باید می‌دانست که سیگار برای سلامتی ضرر دارد. معلوم بود که فندک گران‌قیمتی هم است.

آلکس تند تند می‌رفت اما مراقب بود که سروصدایی نکند. دو تا قوطی حلبی سوخت را در دو طرف ساختمان، روی سقف و روی ایوان‌ها خالی کرد. سوخت روی آب باران قرار گرفت ولی با آب باران مخلوط نشد. بعد هم از طریق ناودان پایین ریخت. توی پاروها هم رفت. رنگ عجیب و غوالی که به‌نظر رسید می خواهد مشتعل شود. نصف سوخت را که خالی کرد به دریاچه برگشت و یک خط از سوخت را پشت سرش درست کرد. قوطی حلبی خالی شده آن را به داخل آب پرت کرد. بعد پرید توی کایاک موقتی که درست کرده بود و پاروها را این‌طرف آن‌طرف پاهایش گذاشت.

آلکس تقریبا آماده بود.

پاروها بیش از حد کوتاه بودند. کایاک هم متعادل نبود. باید با استفاده از کمان و میله در موقعیت یکسانی داخل رودخانه نگه‌داشته می‌شد. متأسفانه

سوراخی که آلکس درست کرده بود در مرکز کایاک نبود. سعی کرد وزنش را جابجا کند شاید کایاک به تعادل برسد. یک‌دفعه متوجه شد خودش هم دارد می‌چرخد. فکر کرد الان واژگون می‌شود. اما در آخرین لحظه موفق شد خودش را راست کند. دوباره سعی کرد و بالاخره موفق شد کایاک را صاف کند. شناور هم روی سطح آب بود. یک شانه‌اش را پایین آورد. قایق کلاس به پشتش فرو رفته بود. اما کایاک کمی کج شده بود. کایاک را تحت کنترل داشت.

نفس عمیق کشید و پارو زد.

فندک را روشن کرد. شعله‌های کوچک آتش در میان بارش باران زبانه کشید و به هوا رفت. بعد رسید به چمن‌ها و یک‌دفعه شعله‌ور شد و رفت طرف بیمارستان که حالا در نور روز کاملاً دیده می‌شد. آلکس صبر نکرد تا رسیدن آتش را به داخل بیمارستان ببیند. به سرعت پارو می‌زد به جلو خم می‌شد و با قدرت هر چه بیش‌تر جلو می‌رفت. چندین ساعت در رودخانه تلوتلو خورد و دیگر به این وضع عادت کرده بود. اما شناور با توجه به اسمش زندگی می‌کرد یعنی روی آب شناور بود و آلکس را با خودش می‌برد.

پشت سرش، زبانه‌های آتش به بیمارستان رسید.

حاصل خیلی تماشایی‌تر از آنی بود که آلکس امیدوار بود ببیند. آب باران سوخت هواپیما را همه جا پخش کرده بود. گرچه روی چوب‌ها تر شده بود، آفتاب استرالیا طی سال‌ها چوب‌ها را از داخل خشک کرده بود. همین‌طور که آتش به چوب‌ها می‌رسید، آلکس صدای انفجار نه چندان بلندی را شنید و گرما و حرارت را روی شانه‌هایش حس کرد. برگشت به ساختمان خیره نگاه کرد: ساختمان شده بود یک گلوله‌ی آتش. باران که به سقف ساختمان‌ها می‌خورد با آتش روبرو می‌شد. انگار یک جنگ تمام عیار بین باران که می‌بارید و آتش که به بالا زبانه می‌کشید در گرفته بود. هنوز هیچ‌کس بیرون نیامده بود، اما یک‌دفعه پیرمرد آمریکایی، آروی وایتسرگ ظاهر شد. با پیزامای مسخره‌ی راه راه، پاچه‌های شلوارش آتش گرفته بود و زیر باران فریاد می‌زد. آلکس لبخند

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ترسناکی زد. انگار هر چه می‌دید همان بود که امیدوار بود ببیند. حالا دیگر فقط چشمان وایبرگ نبود که احتیاج به مداوای دارویی داشته باشد.

نفر بعدی جیکو بود. چون از خواب پریده بود هنوز گیج بود و نمی‌توانست باور کند چه اتفاقی افتاده است. پشت سرش دکتر تر بود. تا حالا، فقط ساختمان بیمارستان نبود که در آتش می‌سوخت، در آن سو، ساختمان اداری و یکی از خانه‌ها در آتش بود. کل مجتمع تکه‌تکه شده بود.

تر به اطرافش نگاه کرد. کیومی را دید که توی چمن‌ها پهن شده و یک قسمت بزرگی از قفسه‌ی فلزی هنوز روی سروگردنش افتاده بود. متوجه شد. داد زد:

ـ پسره! پسره را پیداش کنین!

وایبرگ خودش را توی یک گودال آب انداخته بود و ناله می‌کرد. بقیه بی‌اعتنا به وایبرگ اطراف محوطه پخش شده بودند و دنبال آلکس می‌گشتند. اما حتی اگر به فکرشان هم می‌رسید که به دریاچه نگاه کنند دیگر خیلی دیر شده بود. آلکس از دید خارج شده بود: پشت پرده‌ای از باران، صدای ناشی از شکستگی آن‌قدر بلند بود که گوش را کر می‌کرد. ژنراتور مرتعش شده بود و از آن جرقه و دود سیاه متراکمی بیرون می‌زد. برق توانایی مقابله با حمله‌ی هم‌زمان آب و آتش را نداشت و قطع شد. تر مثل حیوان زخمی نعره می‌کشید.

جیکو که هواپیما را روی یک شانه به حالت کاملاً نامتعادل دید چون یک طرفش سنگین‌تر شده بود، فریاد زد:

ـ قربان، هواپیما!

تر در حالی که باران روی صورتش می‌ریخت، به هواپیما چشم دوخت و وقتی همه چیز را کنار هم گذاشت فهمید چه اتفاقی افتاده است. حالا می‌دانست آلکس کجا رفته. تر با وجود درد و باران، در فکر جستجوی وجب به وجب تمام رودخانه بود. گفت:

ـ نمی‌تونه خیلی دور شده باشه. هنوز تمام نشده.

دکتر تر گوشی تلفن را از جیش درآورد و شروع کرد به شماره گرفتن.

***

آلکس قبل از این که اولین جریان پرشیب و پرسرعت را ببیند صدایش را شنید. دریاچه اصلاً یک دریاچه نبود. یک رودخانه‌ی بسیار پهن و بزرگ بود. حتماً یک اسمی برایش هست. اما مدت‌های طولانی از وقتی که سر کلاس جغرافی نشسته بود می‌گذشت. در قسمت‌های آخر، جریان آب دوباره باریکتر شد و نواحی ساحلی کم عمق به هم نزدیک شدند. شکلی مثل حرف V درست شد. آلکس حس می‌کرد جریان آب او را با خودش می‌برد. واقعاً نیازی نداشت پارو بزند. جنگل بارانی از هر دو طرفش نزدیک شد. درخت‌ها بالای سرش برج ساخته بودند و شاخ و برگ‌های درختان توی هم رفته بودند. خیلی به هم فشرده دیده می‌شدند. صدایی آمد که آلکس خیلی خوب آن صدا را به یاد می‌آورد. صدایی از دور که تمام وجود آلکس را پر از ترس و دلواپسی کرد. آب پرخروش یک جایی آن گوشه کنارها، آلکس را به مبارزه می‌خواند.

پارو را در آب فرو برد. کایاک را امتحان کرد، چون می‌خواست بداند در مقابل آنچه رودخانه در زمان معین و آنی به طرفش پرت می‌کند، می‌تواند واکنش نشان بدهد و بچرخد و برگردد. متوجه شد تقریباً قادر به توقف کردن و ایستادن نیست. جریان آب بیش از حد قدرتمند بود. برآمدگی‌ها هم خیلی خیلی سربالا بودند. نزدیک‌ترین درخت‌ها به رودخانه یک‌دفعه محو و ناپدید شدند. ریشه‌های درخت‌ها هم به پشت صخره‌های زشت و بدقیافه‌ی روی زمین کشیده شده بودند. حداقل بین خودش و مجتمع فاصله‌ای پدید آورده بود.

دکتر تر قبلاً به او گفته بود قایقی آن‌جا نیست. هواپیمای پایپر تکه پاره شده بود. از بیمارستان هنوز دود بلند می‌شد. آلکس از بالای ردیف درخت‌ها می‌توانست دود را ببیند. هیچ راهی نبود که کسی بتواند آلکس را دنبال کند.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

آلکس از گوشه‌ای کایاک را به گردش درآورد و به اولین بخش سراشیبی تند آمد. آنچه می‌دید به او خاطر نشان می‌کرد که هنوز در امان نیست و بدترین قسمت هنوز جلوی رویش قرار دارد. او فقط یک مرگ را به یک مرگ دیگر تبدیل کرده بود.

جلوی آلکس، رودخانه با سرعت زیاد در سراشیبی پایین می‌رفت و از هر دو طرف با سنگ‌های عظیم و تنه‌ی درختان برخورد می‌کرد. شمار زیادی از تخته سنگ‌های ساحلی که آب رودخانه روی آنها بالا و پایین می‌رفت مثل یک پلکان شده بود. اگر جایی که آب خیلی کم عمق است به خشکی بنشیند کایاک احتمالاً می‌شکند و دو نیم می‌شود. آب بی‌آزار خروشان و کف‌آلود چیزی جدود هزاران گالن آب با صدایی رعدآسا از سطحی به سطح بعدی می‌ریخت. اوضاع بدتر هم شد. در تمام طول مسیر نقطه‌های جوشان بود. جایی که آب به سطح هجوم می‌آورد. انگار داخل دیگچه‌ای پرحرارت می‌جوشید و به سطح می‌آمد. اگر به یکی از آنها ضربه بزنی احتمالاً کنترل همه از بین می‌رود و در این صورت آلکس کاملاً در اختیار رودخانه قرار می‌گرفت.

موضوع این است، آلکس، تو اصلاً در کنترل نیستی، هر چه که می‌خواهی فکر کن. فقط پارو بزن و هرگز با جریان آب نجنگ، چون جریان آب که همیشه برنده‌ست.

حرف‌های عمویش که موقع زنده بودنش گفته بود، به ذهن آلکس خطور کرد. آلکس آرزو کرد کاش می‌توانست راحتی و آرامشی را از آنها چنگ می‌زد و می‌گرفت. احساس می‌کرد مثل یک دگمه‌ی شل شده‌ی لباسی در ماشین لباسشوئی است. سرنوشت و تقدیرش به دست خودش نبود. دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد و دستش را هم محکم روی پا گذاشت و به جلو حرکت کرد.

بعدش چیزی پیش نیامد. مبارزه بود، به چپ و راست پرت می‌شد و چشمانش نمی‌دید. آب محکم به او ضربه می‌زد و با سرعت می‌پاشید توی صورتش. انگار که سوهان به صورتش بخورد و آن را ساییده کند. اقیانوس از

پاروی جلویی برای برگرداندن قایق استفاده کرد. سایبان سبزی دوروبرش درست شد. همه‌ی درخت‌ها درهم و برهم و توی همدیگر رفته بودند. نمی‌توانست بشنود. گوشهایش پر آب بود. وقتی دهانش را باز کرد که هوا بگیرد آب تا ته گلویش رفت. دوتا پیچ باعث شد به این‌طرف و آن‌طرف صخره‌ها بخورد. بعد هم صدای وحشتناک شکستن کایاک و دو نیم شدنش. خارو شکر روی یکی از صخره‌ها ماند. توده‌ای عظیم از آب مثل یک پتو افتاد روی آلکس. خیس خیس شد. از پا افتاده بود.

ناگهان، حس کرد کارش تمام شده است. کاملاً کوفته و خسته بود. انگار با رودخانه دست به یقه شده بود و جنگیده بود. این حال را داشت. لبه‌های تیز صخره‌ها که به او خورده بود، باعث شده بودند که شکم و پشتش از درد بسوزد. آلکس آرام دستش را برد زیر تکه پارچه‌ی خیسی که مثلاً بلوزش بود. زخمش را حس کرد و وقتی دستش را درآورد انگشتانش خونی بود. پشت سرش آب بی‌آزار بالا و پایین می‌رفت و خودش را به صخره‌ها می‌زد. انگار خشمش را نشان می‌داد و کار کایاک هم دیگر تمام شده بود.

آلکس می‌دانست دیگر بیش‌تر از این نمی‌تواند ادامه بدهد. فقط از قسرط نومیدی بیش از حد و البته با شانس صددرصد بود که تا این جا هم خودش را آورده بود. از موقع ورودش به آب بی‌آزار حس مرکز ثقل بودن را از دست داده بود. به عبارتی انگار همه چیز را از دست داده بود. در واقع مثل یک تکه چوب که آب آورده است و مهم نبود به کجا می‌رود. فقط کایاک نبود که شکل خودش را از دست داده بود. اصلاً از اول کایاک نبود. یک تکه‌ی جدا شده از هواپیمای دریایی بود و اگر آلکس تصمیم گرفته بود یک تابوت برای سفرش بسازد شک داشت کنترلش کمتر از این باشد که الان داشت.

آلکس سعی کرد حرف‌هایی را که دکتر تر درباره‌ی رودخانه گفته بود، به یاد آورد. دکتر گفته بود:

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

- بعد از اولین سرانسیی تند اوضاع بدتر می‌شه. بعد از حدود یک مایل سرازیری، با آبشار بورا روبرو می‌شی.

آلکس صدای آبشار را دوست نداشت. باید جایی پیدا می‌کرد که به کنار رودخانه برسد. جایی در جنگل باران که شانس خودش را امتحان کند. اگر یک کم شانس بیاورد حتی ممکن است به لبه‌ی جاده‌ای یا دشتی که پر از آب شده برسد. آن‌جا باید بالاخره علائمی از شهرنشینی باشد؛ یک نگهبان پارکی، دکتر پروازی‌ای، بالاخره یک کسی! یک جوری باید آنها را پیدا کند.

اما هنوز که هیچ جایی برای رفتن نبود یعنی هیچ خشکی‌ای نبود. کناره‌های آب رودخانه هم تند و با شیب زیاد پایین می‌رفتند و صخره‌های آن‌جا ظاهرشان هم مثل سد و مانع ابدی و همیشگی به‌نظر می‌رسید. وقتی نگاه کرد نوک درخت‌ها خیلی دور به‌نظر می‌رسیدند. خیس خیس بود اما سردش نبود. درخت‌های جنگل باران در هوای گرم و مرطوب نگان می‌خوردند. آلکس تند حرکت می‌کرد. هنوز جریان او را با خودش می‌برد. به صدای سرانسیی تند بعدی رودخانه گوش داد. اما چیزی که شنید آن نبود. این آخرین چیزی بود که انتظارش را داشت.

یک هلیکوپتر.

اگر هنوز در سرانسیی تند بود نمی‌توانست صدای ملخ‌های هواپیما را از توی آب بشنود. اما الان روی یکی از پلکان‌هاست که آب آن‌جا سریع حرکت می‌کند اما ساکت و بی‌خروش. با این همه، باید نگاه می‌کرد تا مطمئن شود. رؤیا و تصوراتش نیست. آخر احتمالش نبود؛ صبح زود وسط یک جنگل باران استرالیایی باشد. اما همین بود. هلیکوپتر هنوز مثل یک نقطه‌ی کوچک بود. اما نزدیک‌تر می‌شد.

آلکس اول فکر کرد بالاخره امدادی‌ش رسیده. گرچه خیلی دیر شده است. دوبار به عقب نگاه کرد و حس کرد امیدش ناامید می‌شود و از دست می‌رود. یک چیز پست و منحوس درباره‌ی هلیکوپتر. تصوری که داشت کمتر می‌شد و به

هیچ می‌رسید. مثل حشره‌ای که دارد نیش می‌زند. اگر ام. آی. شش آمده بود، چند روز پیش باید این جا می‌رسید. نه این یک چیز دیگه بود. و طرف آلکس هم نبود.

تا قبل از این که آمریکایی‌ها صدها هواپیما از این نوع را در دهه‌ی شصت به ویتنام بفرستند، هلیکوپتر بل مدل یو. اچ - یک[1]، دی مشهور به هیوی[2] یکی از مشهورترین پرنده‌های این جا بود. آلکس بدنه‌ی باریک هلیکوپتر و دنباله‌ی درازش را دید. در قسمت بار باز بود و یک نفر آن‌جا نشسته بود. پاهایش را آویزان کرده و یک چیزی مثل اسلحه روی پایش بود. چیزی جز بدشانسی نمی‌توانست باشد. در عرض چند دقیقه‌ای که آلکس رفته بود، دکتر تنر نمی‌توانسته درخواست کمک و حمایت کرده باشد. هلیکوپتر احتمالاً کار خودش را کرده. شاید سوپاشی یا کاری شبیه به آن را می‌کرده و تنر مسیر او را تغییر داده بوده است.

آلکس جایی برای مخفی شدن نداشت. وسط رودخانه بود، نمی‌توانست سریع حرکت کند تا بتواند فرار کند. حداقل این‌طور به‌نظر می‌رسید که هلیکوپتر مجهز به راکت‌های آبی یا گلوله‌های ضد تانک نیست و مردک فقط یک تفنگ دارد. همین هم خیلی خوب بود. اگر مسلسل داشت، آلکس اصلاً شانسی نداشت. اما با این وجود، حتی یک تک تیرانداز نیمچه ماهر هم می‌توانست آلکس را هدف گلوله قرار دهد. آن هم بدون زحمت.

شانه‌ها و پشت آلکس یک‌دفعه در معرض چیزی قرار گرفتند. او می‌توانست اولین گلوله‌ای را که به شانه‌ها یا پشتش می‌خورد حس کند.

سرش را به طرف آب پایین آورد با جابجا کردن خودش سعی کرد مرکز سنگینی قایق را تغییر بدهد و بعد شناور را به طرف خودش کشید. شانه‌ی چپش به آب خورد وقتی سخت پارو می‌زد و به طرف نزدیک‌ترین ساحل پیش می‌رفت. این شیوه‌ای است معروف به بند کوتاه و آلکس امیدوار بود با استفاده از این شیوه

1- Bell UH - 1D
2- Huey

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

به همان اندازه که فرصت بیش‌تری پیدا می‌کند در آب بماند و از تیررس در امان بماند.

یک چیزی به فاصله چند اینچ از سرش به سطح قایق برخورد کرد و درکمتر از یک هزارم ثانیه آلکس صدای شلیک گلوله‌ی تفنگ را شنید. گلوله زودتر از صدایش به آلکس رسیده بود. آلکس سریع خودش را پایین کشید و یک طرف صورتش رفت توی آب. ولی آلکس به مقصودش رسیده بود. درختانی که بالای رودخانه آویزان بودند تونل سبز رنگی تشکیل داده بودند که آلکس می‌توانست از داخل آن عبور کند. حداقل چند ثانیه‌ی بعد می‌توانست دور از دید باشد.

رودخانه تا حدود پنجاه متر جلوی رویش امتداد داشت. سرانشیبی تند رودخانه دشمنش بود اما حالا، انگار دوستش شده بود. دریای کف آلود، آلکس را می‌چرخاند و امواج او را از این سو به آن سو پرت می‌کرد. شاخ و برگ درخت‌ها دیوانه‌وار به اطراف می‌خوردند و از هم جدا می‌شدند. گل و لای رودخانه به هم می‌خورد و صدای زوزه‌ی هواپیمای هیوبی در آسمان می‌پیچید.

آلکس از تونل سبز بیرون آمد. از تمام قدرتش استفاده کرد و خودش را به جلو برد. صدای دو تا شلیک دیگر آمد. یکی خورد به کایاک و درست جلوی پای آلکس را سوراخ کرد. داخل سوراخ آتش گرفته بود. بعد از فایبر گلاس رد شد و از خط برخورد آب با کشتی خارج شد. اگر چند اینچ این طرف‌تر بود حتماً پای آلکس صدمه می‌دید.

از چپ و راستش دوتا ضربه‌ی محکم خورد. آلکس در سرانشیبی تند بود و فرصت نداشت یک خط را بگیرد و برود یا برای زنده موندن در قسمت بعدی این سرانشیبی تند چاره‌ای پیدا کند. این یکی شیب خیلی بدتر از اولی بود با سرازیری بزرگ‌تر و صخره‌های دوروبر که انگار ساخته شده بودند تا او را چهارمیخه کنند و از وسط دو نصفش کنند.

حتی تک تیرانداز هم دوئل شده بود و خودش را به رودخانه سپرده بود که هر کاری می‌خواهد بکند.

- وقتی شک داری، پارو زدن را ادامه بده

این یکی از دستورالعمل‌های ایان رایدر بود و آلکس همین کار را کرد. پارو می‌زد اول به یک طرف بعد طرف دیگر، و راهش را پیش می‌برد. هلیکوپتر در دید نبود. بخاری که در هوا پخش شده بود، هلی‌کوپتر را محو کرده بود. این یعنی آن‌ها هم آلکس را نمی‌دیدند. صدای گوشخراشی آمد اما صدای شلیک تفنگ نبود. توک کایاک ذرق به صخره‌ای خورد. آلکس از شدت ضربه تلوتلو می‌خورد. طوری که چند ثانیه بعد متوجه شد دارد به عقب رودخانه حرکت می‌کند. پاروها را سفت چسبید و با استفاده از جریان آب سعی کرد کایاک را به مسیر اصلی برگرداند. بازوهایش از شدت فشاری که به آن‌ها وارد می‌آمد داشتند از هم جدا می‌شدند. اما بالاخره قایق برگشت به سمت جلو. انگار هر چه آب توی دنیا بود ریخت روی آلکس. اما مثل دفعه‌ی قبل تمام شد و آلکس به راهش ادامه داد.

جلوی آلکس رودخانه عریض‌تر بود اما این دفعه گیاهان آبزی با رودخانه فاصله داشتند و هیچ پوششی درست نکرده بودند. کایاک بسیار سریع به جلو برده می‌شد. در واقع رودخانه خیلی سریع حرکت می‌کرد. اما چرا؟ آلکس فرصتی برای پیدا کردن جواب نداشت. صدایی مثل صدای استوانه‌ی گردنده‌ی ماشین شنید؛ بالا را نگاه کرد. تک تیرانداز را دید که هدف‌گیری می‌کرد آن‌قدر نزدیک بود که حتی ریش‌های تازه در آمده‌ی روی چونه‌اش را هم تشخیص می‌داد؛ انگشتانش رفت روی ماشه.

فقط یک کار بود که می‌توانست انجام بدهد. آخرین حیله‌ای که می‌توانست بزند. احتمال داشت این حیله راحت او را به کشتن بدهد، اما آلکس نمی‌توانست آن‌جا بنشیند و بگذارد تک تیرانداز به او تیراندازی کند.

تک تیرانداز شلیک کرد. آلکس خس کرد. گلوله یک طرف گردنش را خراش داده است. درست بالای شانه‌اش را. می‌خواست فریاد بزند. انگار یکی عمداً

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

چاقوی آشپزخانه را روی گوشش بکشد. اما دقیقاً همان لحظه یک نفس عمیق کشید. خودش را به یک طرف پرت کرد، و کایاک را واژونه کرد.

قصد داشت تک تیرانداز و خلبان هلیکوپتر فکر کنند آلکس را زده‌اند. از بالا فقط می‌توانستند واژگون شدن کایاک را ببینند. آلکس زیر کایاک آویزان بود. شانه‌ها و صورتش در مقابله با جریان آب بودن و پاروها هم سفت و محکم توی دست‌هایش بود. هنوز با سرعت زیاد جلو می‌رفت. اگر به صخره‌ای می‌خورد حتماً می‌مرد، به همین سادگی. یا این یا تیری از بالا.

دقایق بعدی برایش طولانی‌ترین لحظات عمرش بود. احساس می‌کرد حرکت می‌کند اما هیچی نمی‌دید. وقتی سعی کرد چیزی ببیند همه چیز تیره بود و جلو چشمانش می‌چرخید و آب هم می‌خورد تو چشمانش. انعکاس صدایی عجیب به گوشش خورد؛ در فاصله‌ای خیلی دور، ملخ‌های هلیکوپتر می‌چرخید و صدا می‌کرد. زانوهایش داخل کایاک بالای سرش گیر کرده بودند. قلبش تند و محکم می‌زد و ریه‌هایش احتیاج به هوای تازه داشتند.

اما مجبور بود زیر آب بماند. هواپیما چه مدت دیگر دنبالش می‌گشت. خلبان کی تصمیم می‌گرفت که دیگر کار آلکس تمام شده؟ قفسه‌ی سینه‌اش سفت می‌شد. حباب‌ها از دهان و گوشش بیرون می‌زدند. اکسیژن بازرشی را از دست می‌داد. نمی‌دانست چه مدت دیگر می‌تواند زیر آب بماند. حس کرد کایاک به چیزی اصابت کرد و لرزش و فشاری به ستون فقراتش وارد آورد. دیوونگی بود. غرق می‌شد. اگر بیش‌تر از این زیر آب می‌ماند دیگر قدرتی برایش نمی‌ماند که خودش را بالا بکشد.

بالاخره در آخرین حد تحملش که نزدیک بود سیاه و کبود شود، اقدام کرد. حرکتی که به او می‌گویند ضربه‌ی مفصل بند ران، صورتش را داخل بدنش یعنی در شکم و قفسه‌ی سینه‌اش جمع کرد و با پاروها فشار داد و هم‌زمان با مفصل زانش به کایاک فشار آورد که برگردد. همه‌ی این ها خیلی سریع اتفاق افتاد. سر و شانه‌هایش آمد روی سطح آب؛ آب هم روی صورتش سرازیر بود. دور و برش

نور روز بخش بود. کایاک بدون تعادل این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخید. عاقبت به مسیر مستقیم افتاد. آلکس نفس نفس می‌زد و گیج بود؛ در وسط رودخانه سریع‌تر از قبل حرکت می‌کرد.

تنها بود. هلیکوپتر رفته بود. صدایش را می‌شنید که دارد فاصله می‌گیرد و صدایش کمتر و کمتر می‌شود. پس حیله‌ای که به کار برده بود کارساز شده بود. فکر کردند که آلکس مرده است.

آلکس جلو را نگاه کرد. چیزی که دید؛ همان بود.

حالا فهمید چرا آنها ولش کرده و رفته‌اند. حتی اگر هنوز زیر کایاک زنده بود، اصلاً مهم نبود؛ چون چیزی که جلوی راهش بود به هر حال او را می‌کشت.

آلکس به آبشار پورا رسیده بود.

خط مستقیمی که پایان دنیا را نشان می‌داد. رودخانه پر خروش بود... صدها و هزاران گالن آب، مثل لبه‌ی سفید و یک مه رقیق، بالای جهنم و دوزخ و ماورای آن هیچ چیز. صدای رعدآسای آب را می‌شنید که بی‌امان به پایین سرازیر بود و می‌دانست که راه برگشتی هم وجود ندارد. حالا هیچ قدرتی هم در دنیا نبود که بتواند او را متوقف کند.

موقعی که کایاک به لبه‌ی پرتگاه رسید، آلکس رایدر دهانش را باز کرد و نعره کشید.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

بدون باطری

لحظه‌ای که از آب خودش را بیرون کشید، لحظه‌ای بسیار طولانی بود. بین زمین و آسمان معلق بود. صدای غرش انفجار بود را توی گوشش طنین انداز بود. آب رودخانه توی چشمانش و یقینی در ذهنش بود که امکان زنده ماندنش دیگر وجود ندارد. رودخانه شبیه موجود عظیم الجثه و غول پیکری بود که با جوش و خروش به صخره‌های اطرافش برخورد می‌کرد. آن‌جا توی خشکی هیچ جای امنی نبود. حدود پنجاه یارد پایین‌تر گودالی دید که می‌جوشید و منتظر رسیدن آنکس بود.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

نه وقتی برای فکر کردن بود، نه فرصتی برای انجام کاری اما به طور غریزی بالاخره باید کاری می‌کرد. چسته گریخته درس‌هایی را که قبلاً یاد گرفته بود، یادش آمد. وقتی زیرآب به جایی برخورد کند نباید خیلی به آن اهمیت بدهد. حمله کن! اجازه نده آبشار تو را در خودش بگیرد. در آخرین لحظه درست همان موقع که داشت سقوط می‌کرد، خودش را سفت گرفت یک نفس عمیق کشید و خیلی محکم و با قدرت پارو زد.

دنیا کج و کوله شد.

صدای غرش آبشار توی گوشش کر کننده بود. توی سرش چکش می‌زدند. فقط از دست‌هایش خبر داشت که محکم به پاروها چسبیده بودند. مچ دست‌هایش کبود شده بود. عضلاتش هم انگار دیگر مال خودش نبود.

به جلو خم شد.

لازم نیست با رودخانه بجنگی؛ تو فقط باید همراهش بروی. هر چه از ارتفاع بیش‌تری بیفتی پایین؛ موقع اصابت به ته رودخانه، بیش‌تر نیاز داری با قدرت بدنت را آنجا بدهی که کمتر صدمه ببینی. موقعی که دیگر تقریباً دیر شده بود یادش آمد باید سرش را برگرداند به یک طرف. در غیراین‌صورت تمام استخوان‌های صورتش داغان می‌شد.

سقوط کرد. نیمی در آب نیمی در هوا. سریعتر و سریعتر.

سعی کن به طرف سفیدی بروی. بیش‌ترین هوا و اکسیژن موجود در آب آن‌جاست و هوا از سرعت سقوط تو کم می‌کند. فریاد نزن. باید نفس خودت را نگه‌داری.

چقدر دیگر بود؟ این قسمت از حوزه‌ی رود چقدر عمیق بود؟ خدایا، اگر به صخره بخورد تکه تکه می‌شود. دیگر برای این فکرها، خیلی دیر بود. چشمانش را بست. چرا مرگ خودش را تماشا کند؟

آن پایین، کایاک اول به توک گودال خورد. بعد هم بلافاصله کشیده شد به داخلش. قبل از این که آب روی همه بدن آلکس را بگیرد پاها و شکمش

ضربه‌ی شدیدی را دریافت کردند. فشار ضربه او را به پایین فرستاد و مچاله‌اش کرد. سرش برگشت عقب و خم کرد. با ضربه‌ی ناگهانی گردنش پیچ خورد. پاروها شکست و از دستش ول شد. دست و پا می‌زد و با ناامیدی تقلا می‌کرد که خودش را از کایاک جدا کند و نجات بدهد، چون داشت او را به عمق رودخانه پایین می‌کشید. بازویش به صخره خورد. انگار استخوانش شکست. از شدت درد فریاد کشید. می‌دانست فقط چند ثانیه وقت دارد به سطح آب برود. اما پاهایش گیر کرده بود نمی‌توانست آزادشان کند. کایاک داشت غرق می‌شد و او را با خودش می‌برد. با تمام قدرت، پاهایش را چرخاند و رانش را از لبه‌ی کایاک دور کرد. فشار داد. اول یک پا بعد پای بعدی. همین‌طور آب می‌خورد. دیگر نمی‌دانست کدام راه راه بالاست کدام یکی راه پایین. پاهایش آزاد بودند. چند بار لگد زد. آب آلکس را به‌شدت به این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخاند. دیگر نمی‌توانست ادامه بدهد. آخرین تلاش—

سر و شانه‌هایش بیرون آب بود. تقریباً از جریان آب دور شده بود و آبشار پیوسته پشت سرش بود. ارتفاع غیرممکنی دارد. هیچ اثری از کایاک نبود. حتماً تکه تکه شده بود. آلکس که هوای تازه را به ریه‌هایش فرو می‌داد می‌دانست همه‌ی کار را درست انجام داده بود؛ می‌دانست که با یک معجزه زنده مانده است. با آبشار روبرو شده و شکستش داده بود.

جریان آب آهسته‌تر شده بود. بازوها و پاهای آلکس کاملاً می‌لنگید. دیگر هیچ قدرتی نداشت. بهترین کاری که می‌توانست بکند این بود که خودش را به جریان آب بسپارد. سرش را به عقب خم کرد تا دهانش در معرض هوا باشد. حس کرد یک گالن آب غورت داده و نگران بود مبادا وبا یا تب زرد بگیرد یا هر بیماری دیگری که ممکن است در رودخانه‌های مناطق گرمسیری هست. ای. اس. آی. اس به‌خودش زحمت نداده بود که قبل از پرواز آلکس به بانکوک برای این‌جور مواقع آمپولی به او تزریق کند.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

چه مسافت دور و درازی داشت؟ دکتر تر به او گفته بود آبشار یک مایل با محل اردوی آنها فاصله دارد. اما الکس فکر می‌کرد دو برابر این مسافت را طی کرده است. هیچ نشانه‌ای از هلیکوپتر نیست. این علامت خوبی بود. آنها فکر می‌کردند الکس مرده است. به همین خاطر رهایش کردند و رفتند. هیچ وقت این قدر احساس خستگی نکرده بود. آب الان مثل یک بالشتک شده بود و دلش می‌خواست روی آن طاق باز دراز بکشد و بخوابد.

چند ساعت بعد، در ساحل رود بیدار شد. روی بدنش پوشیده از سنگریزه و ماسه بود. احتمالاً بدون این که توجه کند آب او را با خودش به ساحل برده و تا آن موقع که آفتاب تا وسط آسمان رسیده بود، حتما چرتش برده بود. همان جور ماند تا گرما به تمام وجودش نفوذ کند. تا جایی که تشخیص می‌داد هیچ کدام از اعضای بدنش نشکسته بود. گردن و پشتش کبود و زخمی بود، و تمام فشار ضربه به ستون فقراتش وارد آمده بود. همه جای کمرش، پا و رانش پر از بریدگی و خراشیدگی بود. هر جی بود می‌دانست با چابکی خلاص شده است. شانس زنده ماندنش در آبشار بورا پنجاه به یک بود... اما این کار را کرده بود و بدون این که حتی آسیب و صدمه‌ی جدی دیده باشد. یادش آمد آش درباره‌ی پدرش چی گفته بود. شانسی اهریمنی. خوب، این چیزی بود که الکس به ارث برده بود.

آش.

جزیره‌ی ریف.

تسونامی که به سمت استرالیای غربی هدایت می‌شد.

چند روز گذشته الکس اون‌قدر نگران خودش بود که مشکل بزرگ‌تر را از یاد برده بود. چه مدت قبل از این که سرهنگ یو بمب را منفجر کند، آن‌جا را ترک کرده بود؟ بعید که قرار بود تأثیر ویرانگر زیادی روی لایه‌های تکتونیکی زمین داشته باشد. آیا الان خیلی دیر شده؟ الکس به زور نشست تا زیر نور خورشید خودش را گرم کند و سعی کرد این هیکل از ریخت افتاده‌اش را به زندگی

برگرداند. در همین اثنا، مسئله را فهمید. بو از سه روز وقت حرف زده بود، نیمه‌شب کره‌ی زمین قرار است در چنگال و تحت کنترل فشار جاذبه‌ای باشد و خط گسله در عمق بستر دریا در حداکثر میزان آسیب‌پذیری خواهد بود.

سه روز. الکس دو روزش را در مجتمع بیمارستان به عنوان زندانی گذرانده بود. پس قرار است امروز اتفاق بیفتد. الآن ساعت نمی‌تواند دیرتر از ده یا یازده صبح باشد. بنابراین الکس فقط دوازده ساعت فرصت دارد تا از فاجعه‌ی وحشتناکی جلوگیری کند. همین‌طور از کشتن ۸ نفر در جزیره‌ی ریف و هزاران نفر در استرالیا.

در این شرایط، ناامیدی و ناتوانی تمام وجود الکس را گرفت. درست است که توانسته از مرگ هولناکی که سرهنگ یو برایش طراحی کرده بود، فرار کند. اما الان کجا بود؟ به اطرافش نگاه کرد. متوجه شد که جنگل بارانی را پشت سر گذاشته است. جاگه‌ای در مرز رودخانه بود با کوه‌هایی در فاصله‌ی زیاد. شاید حدود سی مایل. الکس با کُنده‌های درخت‌ها و درختچه‌هایی محاصره شده بود که اسم آنها را نمی‌دانست، و غیراز موریانه‌های تلنبار شده یک بوی خوبی هم می‌آمد مثل بوی چوب خاکستر شده. همه‌اش همین. اگر هیچ کجا یک جایی به اسم وسط دانشه باشد این جا همان جا است. وسط هیچ کجا.

کاری نمی‌توانست بکند. قرار نبود کسی روی او عمل جراحی انجام بدهد. اما به هرحال می‌مرد. از گرسنگی یا از مریضی. البته به فرض این که یک سوسمار یا یک مار، اول از همه کارش را تمام نکرده باشد. الکس دست کثیف و سیاهش را زد به صورتش. به‌نظرش رسید که دیگر مأموریت به پایان رسیده و هیچی هم درست پیش نرفته است. اصلاً تحت کنترل نبوده است. فکرش رفت به اژدهای سیدنی و اینان بروک که آنچه را الکس باید انجام می‌داد، تک‌تک برمی‌شمرد. او آن‌جا بود برای این که پوششی فراهم کند. همین. به‌نظر ساده بود. اما به جای آن، به بدترین چهارده روز زندگیش پرت شده بود.

خدایا، باید به حرف جک استار برایت گوش می‌کردم.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

دوباره به کوه نگاه کرد. حداقل چهل و هشت ساعت طول کشید تا آن بالا برسد. خیلی خیلی طولانی بود. و چرا فکر می‌کرد آن‌جا کسی زندگی می‌کند؟ از داخل هواپیما نه جاده‌ای دیده بود و نه خانه‌ای. اگر فقط می‌توانست با امدادی‌شان ارتباط برقرار کند! چه خوب می‌شد به مچ دستش خیره شد. معجزه بود. با وجود این ضربه و فشار ساعت هنوز سرجاش بود. سؤال این بود، چرا ساعت از کار افتاده بود؟ اسمیترز ساعت را شخصاً برایش ساخته بود. ساعت می‌باید علامتی می‌فرستاد. پس چه دلیلی وجود داشته که امدادی‌شان علامت را نادیده گرفته است؟ آلکس ملاقاتش را با خانم جونز، و بن دانیلز یعنی همان که قبلاً به اسم فاکس شناخته بود، به یاد آورد. نمی‌توانست باور کند آدم‌های اس. ای. اس او را به امان خودش ول کرده باشند. پس چه مشکلی پیش آمده بود؟

آلکس به ساعت از کار افتاده‌اش نگاه کرد و امتحانش کرد. به‌نظر اورژان و رنگ و رو رفته بود. مثل خیلی چیزهایی که احتمالاً می‌شد از فروشگاه‌های خیابانی افغانستان خریداری کرد؛ اما ساعت بادوامی بود. بند ساعت باید خیلی محکم باشد که توانسته است در این سفر پر خطر از آبشار بورا خودش را حفظ کند. آلکس حدس می‌زد باید ضد آب هم باشد. عقربه‌های ساعت هنوز روی یازده صبح بودند. ساعت را بالا گرفت. شیاری دید که تا زیرش ادامه داشت. انگشتش را روی آن فشار داد و بعد آن را پیچاند. صفحه‌ی ساعت خیلی راحت باز شد.

ساعت شامل مداربندی پیچیده‌ای بود. باید اسمیترز طراحی و نصب کرده باشد. کاملاً خشک بود. هیچ نشانه‌ای از نفوذ آب نبود. همه چیز با یک باطری تقویت می‌شد و کار می‌کرد که احتمالاً در یک مدار قرار گرفته، درست در وسط ساعت.

اما ساعت باطری نداشت. محفظه خالی بود.

پس جواب همین بود. دلیل این که چرا علامت فرستاده شده را نشنیدند. علامتی نبوده است. اما چطوری این اتفاق افتاده بود؟ اسمیترز همیشه سرش به

کارش بود. از آدمی مثل او کاملاً بعید است که چیز اساسی مثل باطری را فراموش کند. آلکس باید با موجی از خشم جون‌آمیزی که در وجودش زبانه می‌کشید مقابله کند. تمام زندگی‌اش فقط به خاطر یک باطری گمشده داشت از دست می‌رفت!

یک لحظه وسوسه شد ساعت را پرت کند توی رودخانه. نمی‌خواست دوباره چشمش به آن ساعت منفور و مصیبت بار بیفتد.

مدتی طولانی تکان نخورد. آفتاب تابنده لباس‌هایش را خشک کرد. چند تا مگس دور و بر صورتش وزوز کردن؛ اعتنایی به آن‌ها نکرد. اتفاقاتی را که برایش افتاده بود مرور کرد... آبشار، مبارزه با سرانیس‌های تند رودخانه؛ لحظه‌ای که بیمارستان شعله‌ور شد. واقعاً همه‌ی این ها به‌خاطر هیچ بود؟ و قبلش، شام با سرهنگ یو؛ جستجو در کشتی ستاره‌ی لیبریایی، کشف رویال بلو؛ آبشار اسباب بازی در جاکارتا و آمدن کوپاسوس.

بدون باطری!

زمانی را که با آش در بانکوک بود به یاد آورد و داستانی که آش درباره‌ی پدرش که در مالتا بود برای او تعریف کرده بود. تنها دلیلی که همه‌ی این مشکلات را قبول کرده بود این بود که بیش‌تر درباره‌ی خودش بداند. ارزشش را داشت؟ احتمالاً نه. واقعیت این بود که آش ناامیدش کرده بود. پدر خوانده‌ش. آلکس امیدوار بود بتواند برای هم بیش‌تر از دوست باشند. اما بعد از این همه مدت که با هم گذرانده بودند؛ هنوز واقعاً او را نشناخته بود. آش خیلی خیلی مرموز بود و از همان اول کار مأمور گول زدن و فریب دادن آلکس شده بود. اول کارش در ساحل پرت.

اولین باری که آش را دیده بود یادش آمد. لباس سربازی تنش بود با یک تفنگ شکاری، از دور توی تاریکی کم کم پیدایش شد. موقعی که آلکس وسط یک میدان آتش سوختگی روی یک مین فلاکی ایستاده بود. چطور توانستند این کار را با او بکنند؟ یعنی همه‌ی این ها امتحان بود؟

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ تو در خطر واقعی نیستی. ما همیشه دقیقاً می‌دانیم کجا هستی.

این چیزی بود که همان شب اول آش به او گفته بود وقتی در هتل پیتزرولا کنار استخر نشسته بودند. آلکس الان یادش آمد.

ـ آنها از کجا می‌دانستن؟

ـ یه فرستنده رادیویی داخل پاشنه‌ی یکی از اسنیکرزهای تو قرار داره.

اسنیکرزهاش. آلکس به اسنیکرزهاش نگاه کرد. رنگشان کامل رفته بود و پر سوراخ بودند. چیزی که فکر می‌کرد امکان داشت؟ امکان داشت حقیقت داشته باشد؟ اسنیکرزها را وقتی که آلکس سوار هواپیما بود به او داده بودند؛ او هم بعد از این که به استرالیا رسیده بود و آنها با هواپیما برگشتند.

باید وقتی در اس‌ای‌اس در سوآن بورن بوده، کفش ایوت فرستنده را داخل پاشنه‌ی اسنیکرز گذاشته باشد.

الان همان اسنیکرزها پاش بود.

کلاودی وبر وقتی داشت او را مثل یک اقصائی درستش می‌کرد، همه‌ی لباس‌هایش را عوض کرد، اما چون کفشی که برایش آورده بودند اندازه‌اش نبود، اجازه دادند اسنیکرزهای خودش را پایش کند. آلکس کفش‌هایش را تا شبی که با سرهنگ یو شام خورد، عوض نکرده بود، بعد هم پیراهن و شلوار جین طرح انگلیسی پوشید تا به بیمارستان رسید. آن‌جا لباس‌های تازه برایش آماده کرده بودند اما نه سرهنگ یو و نه دکتر تر هیچ‌کدام کفش تو به او ندادند. بنابراین فرستنده‌ای که در سوآن بورن به او داده بودند باید هنوز در اسنیکرزش باشد. حتماً کار نمی‌کرد. چون برای مسافت کوتاه طراحی شده بود.

اما احتمالاً با باطری کار می‌کند.

آلکس با هیجان شدیدی که در وجودش بود مقابله کرد. از ناامید بودن می‌ترسید. خم شد و اسنیکرزهاش را درآورد تا امتحانشان کند. اگر نقشه‌ی ردیابی باشد حتماً داخل یکی از پاشنه‌ها پنهان شده است. جای دیگری برای مخفی کردنشان وجود نداشت. آلکس کفش‌هارو برگرداند. کف کفش‌ها از

لاستیک بود و هیچ منفذی یا چیز دیگری دیده نمی‌شد. چیزی که مثل یک محفظه‌ی مخفی باشد. کفی کفش‌هارو بیرون آورد و همان جا بود که پیدایش کرد. توی کفش پای چپ درست بالای پاشنه، یک چیزی مثل در که تا قسمت اصلی ادامه داشت بعد هم محکم بسته شده بود.

ده دقیقه طول کشید تا آلکس با انگشتانش، دندان‌هایش و یک تکه سنگ نوک تیز که توی ساحل رودخانه بود، بتواند بازش کند. در مدتی که مشغول باز کردنش بود می‌دانست احتمال دارد اصلاً هیچی نباشد. باطری دو هفته آن‌جا بود. احتمالاً و مطمئناً مناسب فرستنده‌ی داخل ساعت هم نیست. شانس پیدا کردن یک باطری دیگر در این محل دور افتاده در استرالیا تقریباً صفر بود. برای آلکس باور کردنش خیلی سخت بود که در تمام مدت این باطری همراهش بوده است. درش را کشید و باز کرد. دیدش؛ همان جا بود. یک بسته‌ی مداربندی که برای نجات زندگی‌اش در بمباران‌های سوآن بورن طراحی شده بود. منبع نیرو هم آن‌جا بود. یک باطری لیتیوم که تقریباً دو برابر باطری‌ای بود که برای داخل ساعت لازم داشت. آلکس باطری را از جایش آزاد کرد و آن را گف دستش گذاشت. انگار یک قطعه طلای خالص بود. فقط کافی بود وصلش کند. اما پیچ گوشتی نداشت، نه وسیله‌ی ارتباطی فلزی و نه رسماً هیچی. راحتا

بالاخره، دو تا از خوشه‌های پوته‌هایی که همان اطراف بود را کند و از آنها به عنوان موجین بسیار ریز و ظریفی استفاده کرد تا چند تا از سیم‌های داخل پاشنه‌ی کفش را از جا در بیاورد. انگار این کار برای همیشه طول می‌کشید. هر چه خورشید بالاتر می‌رفت، عرق چک‌چک از پیشانی‌اش می‌ریخت پایین، اما کارش را متوقف نکرد که استراحت کند. با جد و جهد بسیار تا وقتی که دو تا سیم از داخل فرستنده‌ی رادیویی بیرون نیاورد دست برنداشت. هر کدام از سیم‌ها به زحمت بیش‌تر از یک اینچ طول داشتند. آیا هنوز باطری ذره‌ای قدرت داشت؟ سیم‌ها را روی باطری کشید و یک جرقه‌ی کوچک زد و این باعث خوشحالی آلکس شد. انگار به او اجازه داده باشند. خوب حالا کاری که باید می‌کرد وصل

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

کردن باطری به ساعت بود یا چند تا سنگریزه سعی کرد همه چیز را سرجای خود نگهدارد. بیش‌تر از این کاری نمی‌توانست بکند. باطری را که سیم‌هایش تا داخل ساعت کشیده شده بود نزدیک ساعت قرارداد. هر دو، الکتریسیته‌ی زیادی به فرستنده دادند. بعد آلکس رفت زیر سایه‌ی درختی دراز کشید. فرستنده چه کار کند یا نکند خیلی زود متوجه می‌شد.

چند دقیقه بعد آلکس به خواب رفت.

قدرت حمله

آلکس با صدای هلیکوپتر بیدار شد. چند دقیقه خیلی ترسید و از این نگران شد که مبادا هواپیمای بل مدل یو‌اچ‌آی‌دی برگشته باشد. اگر موضوع همین هم بود اجازه نمی‌داد دستگیرش کنند. در خودش دیگر قدرتی برای مبارزه نمی‌دید. پشت سرش چیزی برای مقابله کردن و جنگیدن نداشت. چون آفتاب چشمش را می‌زد با چشم‌های جمع شده به آسمان نگاه کرد. متوجه شد این یکی هلیکوپتری بزرگ‌تر با دوتا پروانه است. یک هلیکوپتر مدل «شینوک»[1].

یک نفر هم از در جلوی هلیکوپتر به بیرون خم شده بود.

1- Chinook

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

چشم‌های آبی، موهای سیاه کوتاه شیک با صورتی مثل صورت بچه‌ها. او بن دانیلز بود.

بن گفت:

ـ خوب پس تو کجایی؟

و این حرف را با وجود سروصدای زیاد پروانه‌ی هلیکوپتر می‌گفت.

ـ خیلی نگرانت بودیم!

سرش را با ناباوری تکان داد و ادامه داد:

ـ روی این کره‌ی خاکی تو این‌جا چه کار می‌کنی؟ کجا بودی؟

آلکس گفت:

ـ داستانش طولانیه.

بن انگشتش را تکان داد و گفت:

ـ با این مه و دودی که از روی خونه میاد نمی‌شد کاری کرد. وقتی که پرواز کردیم اونو دیدیم.

سابقاً یک بیمارستان بود. آلکس نمی‌توانست خوشحالی‌اش را از این که بالاخره این کارها به دردش خورده بودند، پنهان کند.

ـ واقعاً خوشحالم تورو می‌بینم.

ـ خانم جوتز بی‌تاب و آشفته بود. ما می‌دونستیم به جاکارتا پرواز کردی اما بعدش گُمت کردیم. خانم جوتز خیلی از مأموراشو به سراسر اندونزی فرستاد اما منو به داروین فرستاد. مبادا تو اون‌طرف‌ها باشی. من سه روز اون‌جا موندم به امید اینکه تو تماس بگیری. ظاهرت وحشتناکه! مثل یه چیزی که گربه روی زمین کشونده باشه.

آلکس گفت:

ـ همون حالیه که من دارم. ساعت چنده بن؟

از چهره‌ی بن کاملاً معلوم بود از این سؤال غافلگیر شده. به ساعتش نگاه کرد. یک و ده دقیقه.

ـ چرا اینو پرسیدی؟

ـ باید راه بیفتیم. کمتر از دوازده ساعت وقت داریم.

ـ تا چی؟

ـ تو راه بهت می‌گم.

آلکس حال بهتری نسبت به چندین ساعت گذشته داشت. گرم بود، بدنش و لباسش هم خشک. خوب غذا خورده بود، و همه‌ی خطرات چند روز گذشته را هم پشت سر گذاشته بود. در یک مجتمع نظامی در داروین روی تختخواب سفری راحت دراز کشیده بود که اوایل همان روز بن دانیلز برایش آورده بود. لباس جنگی تنش بود. آخر تنها لباسی بود که بن توانسته بود برایش پیدا کند. آلکس تو این چند ساعت گذشته به حال خودش بود. کسی کاری به او نداشت.

خیلی از فعالیت‌هایی را که بیرون انجام می‌شد از پنجره می‌دید. سربازها در محوطه‌ی رزه از یک طرف به طرف دیگر می‌رفتند و جیپ‌های ارتشی هم با سرعت از دروازه‌ی اصلی داخل و خارج می‌شدند. هلیکوپتر هنوز همان جایی بود که فرود آمده بود. نیم ساعت بعد یک واگن باری حمل سوخت در محل معینی متوقف شد و هلیکوپتر دوباره سوختگیری شد. آلکس تو این فکر بود اگر سوختگیری مهم باشد پس ممکن است یک اتفاقی بیفتد.

با وجود همه امکانات، نمی‌توانست کاملاً آرام باشد. ساعت شش و نیم بود، هوا خیلی زود تاریک می‌شد و همان موقع ماه و زمین هم‌تراز می‌شدن. چیزی که سرهنگ یو منتظرش بود. نیمه شب رویال بلو به پایین‌تر از بستر دریا می‌رفت و منفجر می‌شد. انهدام و ویرانی شروع می‌شد.

و ام. آی. شش یا ای.اس.آی.اس برای جلوگیری از آن چه کار می‌کردند؟

آلکس همه چیز را توضیح داده بود... نه فقط برای بن بلکه برای کل مأموران مسلح ارتش استرالیا. داستان آلکس باور نکردنی بود؛ اصلاً چیزی فراتر از باور بود؛ اما عجیب بود که حتی یک نفر هم توی آن اتاق نبود که به حرف آلکس شک کرده باشد. البته به‌خاطر این که پسری بود که از فضای خارج از جو،

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

از غفلت آمده بود. آلکس تصور کرد جایی که او متعلق به آنجاست هر چیزی ممکن در نظر گرفته می‌شود. یکی از کسانی که در اتاق بود مشاور قدیمی بود و بلافاصله گفته‌های سرهنگ یو را تصدیق کرد و به عبارتی حرف‌های آلکس را هم تأیید کرد. ایجاد تشویشی ساختگی امکان‌پذیر است. از نیمه شب به بعد خط گسل زیر دریا در چنگال فشار جاذبه‌ای بسیار زیادی قرار می‌گیرد. حتی یک انفجار نسبتاً کوچک برای ایجاد و فاجعه‌ای جهانی کافی خواهد بود، و یو تمام قدرت رویال بلو را تحت فرمان خودش دارد.

البته، از یک نظر مأموریت عقرب تقریباً شکست خورده بود. به لطف آلکس، آژانس‌های جاسوسی حالا دیگر می‌دانستند عقرب چه نقشه‌ای دارد، و حتی اگر یک نفر هم در جزیره‌ی ریف بر اثر موج یا لرزش خارق‌العاده‌ای کشته می‌شد، هیچ کس فکر نمی‌کرد یک تصادف بوده است. آلکس فرض کرد که جزیره به هرحال تخلیه می‌شود و فقط باید در طرف این باشد. دیگر نیازی نیست سرهنگ یو دگمه را فشار بدهد. اگر عاقل باشد می‌گردد دنبال جایی برای مخفی شدن.

در زدند. آلکس محکم بلند شد ایستاد و همان موقع بن وارد اتاق شد. صورتش را کج و کوله کرد و گفت:

ـ اونا تورو می‌خوان.

ـ کی؟

ـ ارتش سواره نظام الان رسیدن. اونا در سالن غذاخوری هستن...

آلکس با بن در مجتمع راه می‌رفت و تو این فکر بود که چه شده است؟ اما جای شکرش باقی بود که هنوز او را به حساب آورده بودند. اجرای‌شش همیشه با او مثل یک جاسوس کهاهمیت رفتار کرده بود، مثل یک بچه‌مدرسه‌ای. او را مثل اثاثیه هر جا مناسب می‌دانستند می‌ریختند بیرون.

سالن غذاخوری یک ساختمان چوبی باریک بود در امتداد یک مکان چهارگوش دور و دراز. آلکس در حالی که بن پشت سرش بود در را باز کرد و داخل شد.

اکثر مأمورانی که آلکس همان روز، اول وقت با آنها صحبت کرده بود آن‌جا بودند و روی نقشه‌ها و نمودارهای دریایی که روی میز ناهارخوری پهن بودند، بدقت مطالعه می‌کردند. دو نفر که آلکس فوراً آنها را شناخت به آلکس و بن ملحق شدند. این ارتش سواره نظامی بود که بن اشاره کرده بود. ایتان بروک پشت میز نشسته بود و مارکوس دامون هم پشت سرش ایستاده بود. احتمالاً از سیدنی پرواز کرده بودند.

ایتان، مرد نابینا گفت:

ـ آلکس! چه می‌کنی؟

ـ خوبم.

آلکس مطمئن نبود که از دیدن رئیس ای.اس.آی.اس خیلی خوشحال است یا نه. واکنش خودش را پنهان کرد. ایتان بروک با مهارت و حالتی گول‌زننده با او مثل آدمی خونسرد و بی‌عاطفه برخورد کرد. مثل رفتاری که آن بلانت در لندن داشت. ظاهراً از نظر او آدم‌های توی اتاق همه از یک قماش بودند.

ـ می‌دونم چه کارها کردی و چه چیزایی‌رو پشت سر گذاشتی. نمی‌تونم باور کنم که چقدر کارها خسته کردن و چرا این‌طوری پیش رفت. اما تو کار فوق‌العاده و شگرفی انجام دادی.

آلکس گفت:

ـ سرهنگ یو تمام مدت همه چیزرو درباره‌ی من می‌دونست.

حتی موقعی که حرف می‌زد می‌دانست حقیقت را می‌گویند. مبارزه در بانکوک برای قلع کردن و از کار انداختن او بود. و در کشتی ستاره‌ی نیریایی، آلکس تصادفاً سُم زدن‌ها و رجزخوانی‌های سرهنگ یو را نسبت به کاپیتان شنیده بود. او از هویت آلکس با خبر بود قبل از آن که وارد کابین شود. خیلی راحت با آلکس بازی کرده بود فقط برای سرگرم شدن.

ـ بله، از طریق افشای خبری که در اختیار داشتیم فهمیدیم که بدتر از چیزی بود که ما فکر می‌کردیم.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

بروک مستقیم به معاون خودش نگاه می‌کرد و این حرف‌ها را می‌گفت. معاونش هم به بیرون نگاه می‌کرد. انگار اصلاً نمی‌خواست حرفی بزند و اظهارنظری بکند.

آلکس پرسید:

ـ چه اتفاقی برای آش افتاده؟

ـ نمی‌دونیم. ما فقط آنچه را تو گفتی می‌دونیم.

بروک ساکت شد و آلکس متوجه شد خودش را برای سؤالی که الان می‌خواهد از او بپرسد آماده می‌کند.

آلکس پرسید:

ـ خوب، قصد دارین چه کار کنین؟

بروک توضیح داد:

ـ ما مشکلی داریم آلکس. موقعیتی که الان هست. واضح برات بگم. اولین نکته، کنفرانس جزیره‌ی ریف هنوز ادامه داره.

آلکس کاملاً تعجب کرده بود، پرسید:

ـ چرا؟

ـ ما به اونا گفتیم در خطر هستن. واضحه که نمی‌تونستیم جزئیات‌رو در اختیارشون بذاریم؛ به هرحال پیشنهاد کردیم ساکانسونو بستن و هرچه سریع‌تر اونجارو ترک کنن. اونا قبول نکردن. گفتن اگه جزیره‌رو ترک کنن ممکنه ترسو و بزدل به‌نظر بیان. فردا مصاحبه‌ی مطبوعاتی مهمی دارن و اگه همه‌ی شب گرفته و اخمو باشن؟ و در مصاحبه چطور به‌نظر می‌یان. هنوز داریم باهاشون مذاکره می‌کنیم اما این‌طوری، تصور می‌کنم نظر دارن. عقرب می‌خواد اونارو از صفحه محو کنه و اگه اونا خیلی ساده و راحت ناپدید بشن، این کار عقرب‌رو براشون انجام دادن.

آلکس موضوع را درک کرد. خبر بدی بود اما نیروی ریف فقط بخشی از صفحه‌ی روزگار و وضعیت فعلی بود. بعد از برخورد تسونامی به جزیره، احتمالاً به سمت استرالیای غربی هم پیش می‌رود و ادامه پیدا می‌کند. پرسید:

ـ سرهنگ یو رو پیدا کردین؟

بروک نیمچه لبخندی زد و گفت:

ـ بله. به تو گفته بود روی سکوی نفتی در دریای تیمور، و ما تمام گزارش‌هارو به دقت مرور کردیم به‌خصوص آخرین گزارشای تصویری ماهواره‌ای. به ارتفاع چهارهزار پا در سطح دریا لنگر انداخته، در صد مایلی شمال جزیره‌ی ریف.

داهون زیر لب گفت:

ـ درست در منطقه‌ی زلزله خیز و حرکت لایه‌های زیرین زمین منطقه‌ای به اسم ازدهای نهم.

از وقتی که آلکس وارد اتاق شده بود اولین باری بود که داهون حرف می‌زد. آلکس گفت:

ـ پس، همینه.

ظاهراً برایش روشن و واضح بود.

ـ متعجبش کنین با بمب. سرهنگ یو رو بکشین همین‌طور همه کسایی که براش کار می‌کنن.

بروک جواب داد:

ـ با کمال میل دلم می‌خواد این کارو بکنم. اما اول از همه بگم «ازدهای نهم» خارج از آب‌های استرالیاست. در قلمرو اندونزیست. اگه به اون‌جا حمله کنم، تصادفاً جنگی‌رو شروع کردم. می‌بینی، نمی‌تونم کسی‌رو بدون دستور و اختیارات مکتوب یا به قایق اون‌جا بفرستم و این کار هم چند روز طول می‌کشه. ما رسماً گیر افتادیم.

ـ چرا از دولت اندونزی درخواست کمک نمی‌کنین؟

ـ به ما اعتماد نمی‌کنن. چون تا حالا وانمود می‌کردیم حقیقت‌رو بهشون می‌گفتیم، برای این کار هم خیلی دیر شده.

ـ پس بنابراین می‌خواهید عقب بنشینید و بذارین او کارش را انجام بده.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

آلکس نمی‌توانست چیزایی را که می‌شنید باور کند.

ـ مسلمه که نه. فکر می‌کنی برای چی ما اینجاییم؟

بن دانیلز رفت جلو و گفت:

ـ چرا به عقرب نمی‌گین که شما از کاری که دارن می‌کنن، باخبرین؟ تو می‌تونی اینو الان بگی. نقشه فقط موقعی عملی می‌شه که همه‌ی ما فکر کنیم تسونامی به طور طبیعی پدید اومده. اگه بهشون بگیم اونا شکست خوردن، ممکنه عقب‌نشینی کنن.

دانیون جواب داد:

ـ ما قبلاً سعی کردیم. اما ازدهای نهم بسته شده و علائم رادیویی نداره و اگه بخواهیم راهی برای برقراری ارتباط با سرهنگ پیدا کنیم، تو به هرحال کارشو ادامه می‌ده. چرا نه؟ چون دقیقاً معلومه که دیوانس و اگ بمب هنوز سر جاش...

یکی دیگر از مأمورها پرسید:

ـ خوب، پس جواب چیه، آقای بروک؟

بروک گفت:

ـ یک گروه رزمی بریتانیایی - استرالیایی؛ غیررسمی و غیرقانونی.

برگشت طرف آلکس:

ـ قبلاً با خانم جونز شما صحبت کردم و او موافقه. وقت خیلی کمی داریم. من تعدادی از بهترین افرادمونرو دور هم جمع کردم و الان دارن تجهیز می‌شن. تو و دانیل هم باهاشون برین. ما تورو با جت نجات روی دکل حفاری نفت می‌بریم. تو رویال بلو رو پیدا کن واز کار بندازش. آدمای من هم سرهنگ یورو می‌کُشن. اگه تونستی بفهمی آش کجاست، چه بهتر اما اولویت تو پیدا کردن آش نیست. چی می‌گی؟

آلکس اون‌قدر هیجان زده شده بود که نمی‌دانست چه بگوید. اما بغل دستش بن دانیلز سرش را به علامت منفی تکان داد. آلکس گفت:

ـ خوشحال می‌شم برم.

بن از آلکس پرسید:

ـ جدی نمی‌گی. اون فقط به بچه‌س و اگه به این توجه نکردی باید بگم او قبلاً به قدر کافی کار کرده.

خیلی از مأموران استرالیایی به علامت موافقت با این حرف سرشان را تکان دادند. اما بروک انگار هیچی نشنیده باشد گفت:

ـ بدون آلکس نمی‌تونیم این کارو بکنیم.

و آلکس هم می‌دانست حق با اوست. قبلاً به آنها گفته بود روی عرشه‌ی کشتی ستاره‌ی لیبریایی چه کار کرده بود: بمب انداختن و قطعه قطعه کردن تجهیزات. آلکس گفت:

ـ من با اسکن اثر انگشتم به رویال بلو دست پیدا کردم، من تنها کسی هستم که می‌تونم اونو غیرفعال کنم.

باحسرت اضافه کرد:

ـ اون موقع به‌نظرم رسید فکر خوبیه.

ـ آقای دانیلز ازت انتظار دارم مراقب آلکس باشی.

بروک ادامه داد:

ـ ما وقت زیادی نداریم در این‌باره بحث کنیم. ساعت تقریباً هفت صبحه و به سفر دو ساعته داریم.

برگشت طرف آلکس و پرسید:

ـ چی می‌گی؟

دو تا مرد و یک زن در جزیره‌ی ریف غروب خورشید را تماشا می‌کردند.

جزیره یک چهارم مایل طول داشت، اما با سواحل آرام و سفیدش به طرز چشمگیری زیبا بود. با درختان نخل سبزرنگش، و دریای فیروزه‌ای رنگش... رنگ‌ها همه آن‌قدر روشن و درخشان بودند که آدم فکر نمی‌کرد واقعی باشند. شمال جزیره بلند بود با صخره‌های آهکی پرشیب گیاهانی که زیرشان سبز شده

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

بودند. این جا عقاب‌های دریایی می‌چرخیدند و میمون‌ها روی درخت‌ها تندتند با هم حرف می‌زدند. اما جنوب جزیره همه چیز آرام و صاف بود.

یک میز چوبی و یک نیمکت روی ماسه‌ها، اما بدون صندلی تاشو و چتر آفتاب‌گیر و قوطی‌های کوکا یا هر چیز دیگری که فکرش را بکنید؛ فقط در افق، قرن بیست و یکم تیک‌تیک می‌کرد.

در جزیره ریف فقط یک ساختمان وجود داشت. خانه‌ی چوبی بزرگی با سقف درست شده از پوشال و برگ‌های نخل. هیچ ژنراتوری هم آن‌جا نبود و برق با استفاده از آب یا باد تأمین می‌شد. یک باغ نباتات هم همه‌ی غذای مورد نیاز را فراهم می‌کرد. مالک ساختمان فقط ماهی می‌خورد نه گوشت. چند تا گاو می‌چریدند و روزی دوبار شیر می‌دادند و چند تا مرغ برای تهیه تخم مرغ. یک بز پیر هم بود، ول می‌گشت و اصلاً فایده‌ای هم نداشت اما مدت‌های بسیار طولانی آن‌جا بود جوری که دیگر کسی دلش را نداشت بخواهد از آن‌جا بیرونش کند.

طی چند روز گذشته، شرکت‌های خبری زیادی به جزیره هجوم آوردند و در سایه‌های چادر ماندند. در پشت ساختمان مستقر شدند. روزنامه‌نگارها برای خودشون ژنراتور آوردند. همین‌طور گوشت و نوشیدنی و هر چیز دیگری که ممکن است برای مصاحبه‌ی مطبوعاتی فردا، احتیاج داشته باشند. از وقتشون لذت می‌بردند. خیلی خوب است آدم بتواند از ماجرایی گزارش تهیه کند که مردم مایلند آن را بشنوند. هوا هم در هفته‌ی گذشته عالی بود.

زنی که در ساحل است خانم اپونیلور، یک بازیگر است و مالک جزیره. فیلم‌های خیلی بدی بازی کرده، یکی دو تا هم خوب بوده‌اند، اما او اصلاً اهمیت نمی‌دهد کدام فیلم چه بوده، همه یک اندازه پول برایش داشته‌اند. یکی از آن دو نفر مرد. یک مولتی میلیاردر آمریکایی است... در واقع یک بیلیونر؛ که البته خیلی از ثروتش را طی سال‌های اخیر بخشیده است. آن یکی هم راب گلدمن خواننده‌ی موسیقی پاپ است که به تازگی از سفر دور استرالیا برگشته است.

گلدمن می‌گفت:

ـ ای‌اس‌ای‌اس هنوز اصرار داره ما باید اینجارو ترک کنیم. اونا می‌گن ما همه کشته می‌شیم.

میلیونر پرسید:

ـ اونا علت این رفتارشونو توضیح دادن؟

ـ نه، اما به‌نظر جدی هستن.

ـ البته که جدی هستن.

این را خانم بازیگر گفت همان طور که ماسه‌ها می‌رفتند لای انگشتانش. بعد هم ادامه داد:

ـ اونا می‌خوان ما بریم. این یه خلاص. اونا فقط سعی می‌کنن مارو بترسونن و فراری بدن.

گلدمن گفت:

ـ من این‌طور فکر نمی‌کنم، ایو.

ایو تیلور به افق خیره شد و گفت:

ـ ما در اقامیم. ببین چقدر زیباست به دریا نگاه کن! این بخشی از دلیلی است که ما اینجاییم. محافظت از همه‌ی اینها برای نسل بعد. اگه این‌جا خطری هم باشه اهمیت نمی‌دم و فرار نمی‌کنم.

بعد برگشت به طرف بیلیونر و پرسید:

ـ «جیسون»[1] ؟

بیلیونر گفت:

ـ من با تو هستم.

و با تکان دادن سر تأییدش کرد.

ـ من تا حالا توی زندگیم از چیزی فرار نکردم و الان هم قصد ندارم شروع کنم.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

سیصد مایل دورتر در جنوب، در شهرهایی مثل «دربی»[1]، «بروم»[2]، و «پورت هدلند»[3] هزاران نفر مشغول تماشای همان غروب خورشید بودند. بعضی از محل کار به خانه برمی‌گشتند؛ بعضی‌ها هم بچه‌هایشان را می‌خواباندند. عده‌ای در محل‌های عمومی بودند؛ یک عده هم توی ساحل. خلاصه همه جا. آنها به آخرین لحظه‌های پایان یک روز دیگر نزدیک می‌شدند.

هیچ کدام از آنها نمی‌دانستند بعضی به نام رویال بلو ذره ذره راهش را از طریق لوله‌ای طی می‌کند تا به بستر دریا برسد. همین طور نمی‌دانستند خورشید و ماه بی‌امان و تغییرناپذیر، هم تراز می‌شوند؛ اتفاقی که حداقل تا یک قرن دیگر رخ نخواهد داد. و آدم خیش منتظر است تا دگمه‌ای را فشار بدهد و دنیا را به هرج و مرج وآشفتگی برساند.

پنج ساعت تا نیمه شب. و در اردوی نظامی در جنوب داروین، آلکس رایدر جواب مثبت را داد و تدارکات و آماده‌سازی نهایی شروع شد.

1-Derby
2- Broome
3- Port Headland

اژدهای نهم

ایتان بروک ده نفر از بهترین سربازان استرالیایی اس‌ای‌اس را برای این گروه تهاجمی آماده کرد که تعدادی از آنها نیازی به معرفی نداشتند. وقتی آلکس به این عده در محل آشیانه‌ی هواپیما پیوست جایی که برای آنها مکانی برای تجمع و آگاهی از اخبار بود؛ اسکوتر، تگزاس، ایکس ری، و اسپارکز را دید که منتظرش بودند. آلکس با دیدن آنها یک دفعه برگشت به همان جایی که همه‌ی اتفاقات از آن جا شروع شده بود، یعنی ساحل نزدیک سوآن بورن. مطمئن نبود از دیدن دوباره‌ی آنها باید خوشحال باشد یا ناراحت.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

اسکوتر هم مثل او احساس ناآرامی می‌کرد. گفت:

ـ واقعاً به‌خاطر حقه‌ای که بهت زدیم خیلی متأسفم. همه‌ی ما حس بدی داریم. اما ما دستور داشتیم...

نگرانی اضافه کرد:

ـ کلنل ایوت از ما خواست پیامی‌رو برسونیم. «بدون احساسات و علاقه‌ی زیاده». و اگه به سوآن بورن برمی‌گشتی، ما یه کباب استرالیایی درست و حسابی راه می‌انداختیم.

آلکس زیر لبی گفت:

ـ بدون نارنجک‌های دستی.

ـ تو اونو گرفتی.

آلکس به بقیه‌ی سربازها نگاه کرد. هیچ کدامشون بیش‌تر از بیست‌وچهار یا پنج سال نداشتند. یعنی فقط یک فاصله‌ی سنی ده ساله بین او و بقیه وجود داشت. شاید به همین دلیل بود که آنها آلکس را پذیرفته بودند. آنها هم مثل آلکس لباس‌های مناسب جنگ شبانه تن کرده بودند. چند تا از آنها با کلاه پشمی سر و صورتشان را پوشانده بودند و فقط بینی و چشم‌هایشان معلوم بود. بقیه هم دست‌ها و صورت‌هاشان را رنگ سیاه زده بودند.

اشیانه وسیع و خالی بود. وسطش یک تخته سیاه گذاشته بودند با یک ردیف نیمکت‌های فلزی. آلکس نزدیک بین نشست. بقیه هم سرجایشان نشستند. اسکوتر هم روبروی آنها کنار تخته سیاه بود. انگار یک بار دیگر مسئول بود. اسکوتر خسته به‌نظر می‌رسید. انگار از سوآن بورن تا حالا چند سال بزرگ‌تر شده بود. شاید هم می‌دانست تا چه حد در خطریم. اسکوتر حرفش را شروع کرد:

ـ ما خیلی وقت نداریم. چیز زیادی هم از یه نقشه و طرح نداریم. بنابراین خیلی وقت نمی‌گیره. ما از ارتفاع هشت هزارپایی با چتر فرود می‌آییم. می‌دونیم با قایق می‌تونه آسون‌تر باشه و کارمون کمتر هم مشخص می‌شه و کمتر تو چشم می‌زنه اما تا موقعی که ما اون‌جا می‌رسیم ممکنه همه

چیز تموم شده باشه. به هرحال همیشه این احتمال وجود داره که دوست ما سرهنگ یو رادار داشته باشه.

برگشت به طرف تخته سیاه.

ـ یه نفر از نقشه‌ی مهندسان هر دو تا دکل حفاری نفت هر جی توشه ضبط و جمع‌آوری کرده. یکی چهارگوش، اون یکی هم سه گوش. طرف یه پل باریک به هم ملحق شدن. هر دکل سه تا بالابر داره و یکی از اونا، یه بالشتک هلیکوپتر داره که به‌صورت چهارگوشی وسط به دایره نمایان و مشخص شده.

اسکوتر یک چوبدستی را برداشت تا از آن به عنوان چوب اشاره برای نشان دادن نوشته‌های روی تخته سیاه استفاده کند.

ـ خیلی خوب، گوش کنین!

عکس را باز کرد و آهسته ضربه‌ای به او زد و گفت:

ـ این چیزیه که فکر می‌کنیم ازدهای نهم شبیه اون باشه. ما نمی‌دونیم چون هیچ عکسی ازش نداریم و وقت کافی هم برای عکس گرفتن ازش نداریم. همه‌ی چیزی که با اطمینان می‌تونم بهتون بگم اینه که ازدهای نهم یه سکوی نیمه آبیه. یعنی نیمی از آن زیر آبه و اساساً همه چیز که روی سطح آب شناوره بوسیله‌ی یه دوجین بالارونده‌ی فولادی به بستر دریا متصل شده. اینهارو گفتم که مبادا این سوال برانگیز پیش بیاد که کدوم یکی از اونا خودو به مایل درازی داره.

یکی پرسید:

ـ اگه اونا بشکنن، چه اتفاقی می‌افته؟

ـ چیز زیادی پیش نمی‌یاد. همه چیز روی آب شناور می‌شه. مثل یه کشتی بدون لنگر و مهار. حداقل این چیزیه که ما مجبور نیستیم نگرانش باشیم.

دوباره به عکس اشاره کرد:

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ دستورالعمل سکو درست چیه. ازدهای نهم در حال تولید نفت خام نیست پس کل محوطه کاملاً ساکته و این درست همون جاییه که ما قراره کارمونو شروع کنیم. ما روی بالشتک هلیکوپتر فرود می‌آییم. شما می‌تونین اونو تشخیص بدین چون با حرف بزرگ "H" مشخص شده.

اسکوتر توجهش را به دکل مربع شکل معطوف کرد. ادامه داد:

ـ این سکوی حفاریه. یه بار همه با هم اونجارو بررسی می‌کنیم و راه خودمونو به اون طرف پل پیدا می‌کنیم. به طرف بالاپر اصلی. اون یه برج فلزیه بالای دهانه‌ی چاه. و اون‌جا جاییه که ما قراره روبال بلورو پیدا کنیم. دوست ما سرهنگ یو حتماً از یه سیستمی استفاده کرده شاید سیم‌های هدایت کننده برای پایین کشیدن به بستر دریا.

ایکس ری غرید که:

ـ خوب بذاریم منفجر بشه.

اسکوتر موافقت کرد و گفت:

ـ این اولین هدف ماست. واحد برق و نیرو دومین هدف. اما نمی‌تونیم هیچ چیزرو بی‌اهمیت فرض کنیم. یو می‌تونست برای پایین بردن بمب خیلی راحت از یه زیردریایی استفاده کنه. دلیل بودن آلکس این جا همینه. او می‌تونه روبال بلو رو غیرفعال کنه، و هیچ کس دیگه نمی‌تونه این کارو بکنه. بنابراین اگه تیر بخوره، ما هم احتمالاً باید بساطمونو جمع کنیم و بریم خونه. می‌شنوین چی می‌گم؟ می‌خوام پشت سر آلکس‌رو خوب ببینین، همین‌طور جلوی روش‌رو و اطرافشو.

آلکس سرش را پایین انداخته بود. درک می‌کرد اسکوتر چی می‌گفت و چرا باید این حرف‌ها را می‌زد اما باز هم دوست نداشت این‌طوری جدا از بقیه و ممتاز باشد.

آلکس گفت:

ـ متأسفم که این مأموریت به آن آسونی‌ها که به‌نظر می‌رسه، نیست.

اسکوتر ادامه داد:

ـ گرچه آلکس از اول هم نگفته بود که کار ساده‌ایه. نمی‌دونیم اتاق کنترل کجاست. این‌جا سه بخش مسطح و هم سطح؛ و دوتا سکو داریم. یو احتمالاً توی یکی از اونهاست. باید به ازدهای نهم به عنوان دوتا شهر فلزی فکر کنین. هر کدومشون مخازن ذخیره‌سازی، خوابگاه، سالن‌های غذاخوری و اتاق‌های تفریحی و سرگرمی دارن. همین‌طور مخازن سوخت، واحدهای نمک زدایی آب دریا، اتاق‌های تلمبه زنی یا پمپاژ، ساختمان‌های مهندسی و بقیه‌ی چیزا. ما باید از طریق همه‌ی این واحدها بگذریم تا چیزی‌رو که دنبالش هستیم پیدا کنیم. بعد باید به روبال بلو رسیدگی کنیم. وقتی شروع می‌کنیم این امکان هست که به همه جای این مکان بخش بشیم. خیلی خوش شانسیم که خیلی سرد و یخبندان نیست، اما ماه هم توی آسمون نیست. فقط سعی کنین توی دریا نیفتین.

اسکوتر مکث کرد. یازده تا صورت ساکت و خاموش از دو ردیف نیمکت نگاهش می‌کردند. آلکس حس کرد ساعت تیک‌تیک می‌کند. دلش می‌خواست بره بیرون و دور بشود.

کسی پرسید:

ـ پس ما با حریف چه کار می‌تونیم بکنیم؟

ـ خوبه. اول غافلگیری. سرهنگ یو فکر می‌کنه که آلکسو کشته. پس نمی‌دونه ما در راهیم و به شیوه‌ی خودمون عمل می‌کنیم. بعلاوه مسئله زمان هم مطرحه.

به ساعتش نگاه کرد.

ـ یو نمی‌تونه بمب‌رو هر وقت که بخواد منفجر کنه. در واقع برای این کار به یه ساعتی در نیمه شب گره خورده و باید همون‌موقع شروع کنه. اون موقعی است که زمین خورشید و ماه در یک خط راست و مسیر مستقیم قرار می‌گیرن. الان ساعت نُه و ما فقط تا زمان سرازیری و اُفت دو ساعت

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

وقت داریم. یعنی ما یه ساعت فرصت داریم که روبال بلورو پیدا کنیم قبل از اینکه یو بتونه کلید رو بزنه و به لطف آلکس چیزای دیگه‌ای‌رو هم فهمیدیم. بمب فقط بیست دقیقه می‌تونه در عمق بمونه. بنابراین الان اون پایین و در عمق دریا نیست و اگه همه چیز خوب پیش بره، هیچ وقت هم نخواهد بود.

دوروبرش را نگاه کرد.

ـ سوالی نیست؟

سوالی نبود.

اسکوتر ادامه داد:

ـ ما باید سریع و کاملاً بی‌سروصدا حرکت کنیم. باید تا می‌تونیم آدمای بورو قبل از اینکه متوجه حضور ما در این‌جا بشن از سر راه برداریم. از اسلحه و نارنجک‌ها تا می‌شه استفاده نکنین. از چاقوهای خودتون استفاده کنین و اتاق کنترل‌رو پیدا کنین! این همون چیزیه که همه چیز مربوط به اون می‌شه.

چوب اشاره را پایین آورد.

ـ بریم.

همه بلند شدند و ایستادند. بن چتر نجات آلکس را برداشت. یک چتر ابریشمی سیاه برای فرود شبانه. قبل از دادن اطلاعات، اسکوتر خودش چترش را بسته بود و الان کمک کرد که آن را تن کند؛ بندهای فلزی چتر را محکم به اطراف سینه و دور و برش سفت بست.

اسکوتر آرام از او پرسید:

ـ ممکنه برای پرسیدن این سوال خیلی خیلی دیر باشه اما تا به حال با چترفرود اومده بودی؟

آلکس گفت:

ـ فقط یه بار. هشت ماه پیش بود.

آلکس روی سقف موزه‌ی علوم در لندن با چتر فرود آمده بود. ولی تصمیم گرفته بود با همه‌ی تجهیزات چتر سریع داخل نشود.

بن گفت:

ـ اگه هدف‌رو از دست دادی نگران نباش. دریا گرمه. موقعیت هم عالیه. و با یه کم شانس توی دریا کوسه ماهی‌های خیلی زیادی هم نیست.

مردان اس‌ای‌اس حرکت کردند. بن که چتر نجاتش را محکم بسته بود با آلکس از آشیانه بیرون رفتند. یک هلیکوپتر روی باند فرودگاه منتظرشان بود. شبیه همان هلیکوپتری که آلکس را در جنگل سوار کرد. هلیکوپتر شینوک مدل سی اچ - ۴۷ بهترین وسیله برای کار شبانه. غالباً برای ترابری و حمل‌ونقل دستجات ارتشی و تدارکات استفاده می‌شد؛ در پهن عقبی هم برای پرش چتربازها بسیار عالی بود. هلیکوپتر با سرعت ۱۹۰ مایل در ساعت و در ارتفاع زیر ۸۵۰۰ پایی پرواز می‌کرد. پس مدت زیادی برای استقرار چتربازها زمان نمی‌برد.

بن که انگار افکار آلکس را خوانده بود، گفت:

ـ ما از خط ایستا و ساکن استفاده می‌کنیم. سیستم استقرار خط ایستا یعنی اینکه لازم نباید طناب چتر نجات‌رو برای باز شدن بکشین. چتر نجات‌ها خودبخود باز می‌شن.

آلکس با اشاره‌ی سر تأیید کرد. زبانش آن‌قدر خشک شده بود که نمی‌توانست حرف بزند. آلکس قبلاً از دری که درست پشت کابین بود سوار هلیکوپتر شده بود. اما این دفعه در عقبی شینوک کاملاً باز شده بود و شب راهی را درست کرده بود به اندازه‌ی یک جیپ. آلکس داخل هلیکوپتر را نگاه کرد. خلبان و کمک خلبان سرجایشان نشسته بودند. یک نفر دیگر هم بود. یک مهندس پرواز که مسلسلی با کاربردهای متعدد از نوع ۷/۶۲ میلی‌متری ام. شصت را توی بغلش نگه داشته بود و معلوم بود که قطعاتش همان روز به هم سوار شده است. آلکس امیدوار بود به او احتیاج پیدا نکنند.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

هر دوازده نفر سر جایشان نشستند. دو ردیف نیمکت فلزی جای نشستن در هر دو طرف داخل هلیکوپتر روبروی هم قرار داشت که روی آن برزنت کشیده بودند، ولی با این حال آلکس را یک کمی یاد صندلی‌های اتاق غذاخوری می‌انداخت. شینوک برای سی و سه نفر جا دارد، بنابراین خیلی بزرگ‌تر از یک اتاق است. آلکس نزدیک بن نشست. واضح بود که انتظار داشتند این دو به هم بچسبند و کنار هم باشند، اما این که چطور با چترهای نجات شب کنار هم باشند نکته‌ای بود که اصلاً دربارش بحثی نکردند. اسکوتر خم شد و طناب چتر نجات آلکس را به نرده‌ی نقره‌ای که در سر تا سر کابین امتداد داشت محکم بست. خلبان دگمه‌ای را فشار داد و در عقبی آهسته بسته شد. یک چراغ قرمز چشمک زد. هلیکوپتر از روی زمین یک وری بلند شد و چند دقیقه بعد در مسیر مأموریتشان بودند.

هوا تقریباً تاریک بود و از پنجره نمی‌شد بیرون را دید. البته آن‌قدر کوچک بود که منظره‌ی زیادی را هم نمی‌توانست نشان بدهد. آلکس فقط از روی حالتی که در معده‌اش حس می‌کرد و از فشاری که توی گوشش بود می‌توانست ارتفاع پرواز را حس کند. آدم‌های اس‌ای‌اس در سکوت نشسته بودند. بعضی از آنها اسلحه، مسلسل، هفت تیر و صداخفه کن‌هایی را که به هفت‌تیرها وصل کرده بودند، بررسی و کنترل می‌کردند و آخر سر هم چاقوهایشان را کنترل می‌کردند. بن دائیلز داشت خوابش می‌برد. آلکس حدس زد بن باید این جور خوابیدن را تمرین کرده باشد. یعنی هر وقت احتیاج داشت برای حفظ قدرت و توانش، چُرتی بزند.

اما آلکس نتوانست بخوابد. او در هلیکوپتر شینوک با مأموران اس‌ای‌اس در راه حمله به یک سکوی نفتی بود. برای خنثی کردن بمبی قبل از این که باعث به وجود آمدن یک تسونامی شود. و طبق معمول تنها کسی بود که به او اسلحه نداده بودند. چطور موفق شده بود خودش را وارد این ماجرا کند؟ یک لحظه

یادش آمد که با جک استارپرایت روی صخره‌ها در سیلابی پیاده‌روی می‌کرد، انگار مدت زیادی از آن زمان گذشته بود.

زیر پای آنها دریای تیمور بود. آرام و سیاه. آنها خیلی سریع به خریم هوایی اندونزی نزدیک می‌شدند. هلیکوپتر تمام شب یکنواخت وزوز می‌کرد.

چراغ نارنجی شد.

خیلی آرام، یعنی هر ثانیه یک اینچ، در بزرگ عقب هلیکوپتر باز شد و سیاهی شب از بیرون به داخل هلیکوپتر هجوم آورد. واقعاً ماه در آسمان نبود. اما دریا می‌درخشید. انگار یک جور فروزندگی و شیلی طبیعی داشت. آلکس آن را می دید که از فاصله‌ی خیلی دور در آن زیر برق می‌زد.

آلکس تا حالا حتی درباره پریدن با چتر نجات فکر هم نکرده بود. اما وقتی مجبور باشی، با واقعیت روبرو می‌شوی و الان همان موقع بود. یک‌دفعه حس کرد معده‌اش به هم می‌خورد. واقعیت این بود که آلکس از آن آدم‌های بی کله‌ای نبود که از منظره‌ی پرت کردن خودشان از ارتفاع هشت هزار پایی آن هم توی تاریکی لذت می‌برند. همین الان حاضر بود هر چه داشت بدهد و برگردد به لندن پیش جک.

خوب، کاری که باید می‌کرد این بود که تا یک ساعت بعد زنده بماند. به هر حال، فقط شصت دقیقه دیگر همه چیز تمام می‌شد. در عقب تا جایی که امکان داشت باز شد و بعد ثقی کرد و در موقعیت خودش ثابت ماند؛ از عقب هلیکوپتر مثل یک برجستگی بیرون زده بود. بن فریاد زد:

ـ یه قدم کوتاه به داخل هیجی. من مراقبتم و نگاهت می‌کنم.

یا صدای زوزه‌ی باد آلکس فقط این را شنید که:

ـ نگران نباش! من بهت چسبیدم.

آلکس فقط یک کلمه را با صدای بلند به زبان آورد:

ـ ممنونم!

و بعد چراغ سبز شد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

وقتی برای فکر کردن نبود. آلکس به‌خاطر جایی که داشت اولین کسی بود که پرید. شاید هم از قبل نقشه این بود. آلکس بدون درنگ و مکث پرید. اگر صبر می‌کرد که فکر کند که چه کار باید بکند، احتمالاً فرصت تصمیم‌گیری را از دست می‌داد. چند لحظه بعد چترش کشیده شد عقب و باز شد. ناگهان دید چتر مثل یک خیمه‌ی پهن بالای سرش کشیده شده است و هوا را می‌شکند و جلو می‌رود. حس کرد یک دستی به شانه‌اش خورد. بن بود. او هم پریده بود.

آلکس یک لحظه دچار سردرگمی و سرگشتگی شد. آخرین باری را که با چتر پریده بود به یاد آورد. لحظه‌ای که کاملاً اطمینان نداشت چه کرده بود و نمی‌دانست بعداً چه اتفاقی می‌افتاد. آن‌قدر سریع رخ داده بود که نمی‌توانست نفس بکشد و همه چیز کاملاً خارج از کنترلش بود. بعد، در جریان هوایی که ملخ هلیکوپتر به عقب می‌راند، چتر نجاتِ خودکار باز شد. همان طور که پایین آمدنش آهسته می‌شد، تکانی را حس کرد و بالاخره آرامش. شناور بود؛ و زیر چتر ابریشمی نارنجی تاب می‌خورد سایه‌ی سیاهی در سیاهی آسمان شب.

پایین را نگاه کرد و دکل حفاری را دید. از آن بالا شکل مبهمی را تشخیص می‌داد، دو تا جزیره‌ی هندسی شکل با زوایا و خطوط و راهروی باریکی بین آنها. خیلی نیست تا چراغ کوچک روی دوتا سکوی دوقلو چشمک می‌زدند. آلکس در فکرش دو تا سکو را به هم پیوند داد، و توانست یک تصویر ذهنی از اژدهای نهم رسم کند.

به دور خود چرخید و هلیکوپتر را دید، که دور می‌شد و زیرش یازده تا گل سیاه دید که در واقع بقیه‌ی چترهای نجات بودند. شینوک به طرز جالب توجهی بی‌صداست. اگر او از این ارتفاع به سختی می‌توانست صدای شینوک را بشنود، پس سرهنگ یو در آن پایین نمی‌توانست چیزی بشنود. همان طور که اسکوتر قول داده بود، اصلاً باد نمی‌آمد. دریا کاملاً صاف بود. لازم نبود آلکس بچرخد و مسیرش را درست کند. ظاهراً در مسیر دقیق و درست پیش می‌رفت. می‌توانست

حرف H سفید رنگ را، وسط فرودگاه هلیکوپتر تشخیص بدهد. H برای فرودی خوشحال کننده. دست کم آلکس این‌طوری امیدوار بود.

سه مرحله در فرود چتر نجات وجود دارد. ترس ابتدایی ناشی از بی‌تجربگی موقع پریدن؛ حس آرامش زمانی که چتر نجات باز می‌شود و اولین دلهره و دستپاچگی موقعی که حس می‌کنی زمین یک‌دفعه و با شتاب حرکت می‌کند. آلکس خیلی زود به مرحله‌ی سوم رسید. البته این را موقعی متوجه شد که با جریان باد به این طرف و آن طرف برده می‌شد. شاید زیادی اعتماد به نفس داشت. شاید نسیم دریا از خود بی‌خودش کرده بود. هر چه بود آلکس یک‌دفعه متوجه شد زیرش آب است. او با جریان باد به طرف سکوی پرواز سه گوش کشیده شده بود. خیلی قوری دو تا بندهای چتر را از شانه‌هایش کشید و سعی کرد مسیرش را عوض کند. به سمت دریا شیرجه می‌رفت ولی نمی‌توانست بگذارد این اتفاق بیفتد. شلپ شلپ آب ممکن بود بقیه را به کشتن بدهد. بدتر از آن ممکن بود خودش هم خفه شود.

آلکس پیچ و تابی خورد ولی در لحظه‌ی آخر، یک نسیم دیگری او را تا روی لبه‌ی سکوی حفاری برد. بعد از آن هم روی یکی از عرشه‌ها. دو برابر شناس آورده بود. عرشه به قدر کفایت پهن بود به طوری که آلکس توانست روی یک زانو به سلامت فرود بیاید. بعد، با یک حرکت چترش را تا کرد. محدوده‌ای که آلکس برای فرود انتخاب کرده بود مثل یک چهار دیواری فلزی بود. از همه طرف بسته بود. اگر یک کم شانس می‌آورد، می‌توانست کاملاً از دید دور باشد. اما سروصدای فرود آمدنش چی؟ این جا نگرانی نداشت. چون روی یک سطح ناصاف و ناهموار فرود آمده بود، نزدیک یک چیزی مثل ژنراتور برق. صدای دستگاه احتمالاً صدای پایش را موقعی که روی سطح فلزی فرود می‌آمده پوشش داده است.

H-۱: در بسیاری از نقاط در محل فرود هلیکوپتر یا هواپیما، نام‌های رسم می‌شود که در مورد آن حرف H آمده است. H-۱ به معنی فرودی با خوشحالی است. ـ م

www.fantasy-library.ir

پنج ثانیه بعد یکی از آسمان و درست چند یارد آن طرف‌تر پایین آمد. بن دانیلز بود. برخلاف آلکس، باید با دقت عرشه را برای فرود انتخاب کرده باشد چون درست همان جا فرود آمد و چتر نجات را جمع کرد و از آن فاصله انگشت شصت خود را برای آلکس بالا برد. آلکس دوری زد و تا آن‌جا که می‌توانست ببیند همه مردان اس‌ای‌اس روی سکوی پردازش فرود آمده بودند. بالا را نگاه کرد. هلیکوپتر دیگر رفته بود. اما ظاهراً همین نزدیکی‌ها بود؛ مبادا به آن احتیاج باشد.

آلکس متوجه شد بی‌تجربگی او تمام نقشه اسکوتر را به هم زده و خراب کرده بود. فکر به هم چسبیدن و در کنار هم بودن در طول مأموریت. این که آلکس باید در تمام مدت تحت حمایت باشد خیلی جانفرسا بود. در واقع او و بن روی سکوی حفاری از هم جدا شده بودند. افراد اس‌ای‌اس احتمالاً باید از آن طرف پل به این طرف می‌آمدند تا او را پیدا کنند و اگر اتاق کنترل یو در طرف دیگر بود، آنها مجبور بودند همه‌ی راهی را که آمده بودند دوباره برگردند.

خوب نیست.

به اطرافش نگاه کرد. متوجه شد روی یک ردیف لوله ایستاده است. کل عرشه پوشیده شده بود از لوله‌هایی به درازی حدود ده فوت. یک ناودان غول‌پیکر از زمین بیرون آمده و رفته بود بالا و به سمت برج فلزی که سر چاه را خوب پوشانده بود، کج شده بود. از قرار معلوم لوله‌ها، قبل از این که برای رسیدن به بستر دریا و پایین‌تر از آن، ارتفاعشان کم شود و به طرف پایین بیایند، بالا کشیده شده بودند و همه در یک خط مستقیم قرار گرفته بودند. در سمت دیگر، یک دیوار فلزی بلند بود مثل قسمتی از قلعه و یک جای امن. در طبقه سوم یا چهارم پنجره‌هایی دیده می‌شد، اما شیشه‌ها آن‌قدر کثیف و چرب و چیلی بودند که نمی‌شد از پشتشان چیزی را دید. یکی از جرثقیل‌ها تا روی آب امتداد داشت و دسته‌هایش تصویری سیاه و سایه مانند در مقابل ستاره‌ها و آسمان شب درست کرده بودند.

بن دانیلز چتر نجاتش را جمع کرد. آمد طرف آلکس و خودش را آورد پایین و همان جور ماند. او هم ظاهراً باید به همان نتیجه‌ای رسیده باشد که آلکس رسیده بود. اما آن‌جا او بود که تصمیم می‌گرفت چه کار کنند. آرام گفت:

ـ نمی‌تونیم منتظر بقیه بشیم. بررسی این جا رو شروع می‌کنیم. وقت زیادی نداریم.

آلکس ساعت نداشت، به ساعت بن نگاه کرد ساعت یازده و ده دقیقه بود. تعجب کرد چقدر زمان با سرعت گذشته بود.

دوتایی با هم راه افتادند و از این طرف لوله‌ها رفتند به آن طرف و سعی کردند راهی به سر چاه پیدا کنند. اژدهای نهم بزرگ‌تر از آنی بود که آلکس تصور می‌کرد. اما ذره ذره‌اش پُر بود از لوله، زنجیر، سیم و کابل، چرخ‌های دندانه‌دار، صفحه کلید و سوپاپ و دریچه. دکل نفت خودش یک موجود زنده بود. مثل ماشین‌آلاتی که پودر یا سردکننده‌های دیگر به راه‌های خروجی حمل می‌کنند، مرتب گزگز و هن‌هن می‌کرد. محیط ناخوشایند و سختی بود. پوشش دائمی از مه، روغن و گریس و آب باران، که خیلی هم شور بود، روی همه‌ی سطوح بود. آلکس وقتی راه می‌رفت حس می‌کرد اسنیکرزهاش به کف آن‌جا می‌چسبیدند.

اما ظاهراً یو هیچ نگهبانی را آن‌جا نگذاشته بود و در این مورد حق با اسکوتر بود. با فرض مرگ آلکس، چرا باید انتظار زحمت و دردسری را داشته باشد. آن هم مایل‌ها دورتر و در وسط دریای تیمور؟ دوتایی با هم با آرامش از گوشه‌ها و کناره‌ها رفتند و از بین برج‌های تهویه هوا رد شدند و بلافاصله در پیچ و خمی که برای تلمبه زدن و بیرون کشیدن نفت از بستر دریا طراحی شده بود گم شدند. بن یک چراغ قوه‌ی خیلی کوچک توی مشتش داشت و یک لحظه روشنش کرد تا راه فرار را نشان بدهد. در دست راستش یک تفنگ خودکار داشت؛ یک «والدر»[1] مدل پی پی ک، که صدا خفه کن هم داشت.

1- Walther Ppk

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

اسکوتر و بقیه مردان اس‌ای‌اس خارج از دید پایین آمده بودند. آلکس تصور می‌کرد آنها از آن طرف آب به سمت او حرکت می‌کنند. فکر کرد از فاصله‌ای دور صدایی شنیده است: یک گروپ گروپ آروم، صدای تق و توق به هم خوردن یک قلو روی قلو دیگر، صدای فریاد ناشی از خفه کردن خیلی سریع. شاید آن‌جا نگهبان هست. اگر این‌طور باشد، یکی از آنها احتمالاً آرزو می‌کرد که بیش‌تر هشیار باشد.

بن درها را باز کرد و از پنجره‌ها زل زد. هیچ نشانه‌ای از زندگی روی سکوی حفاری نبود. آنها از یک پلکان فرار بالا رفتند و به دالان فلزی رسیدند که تا ارتفاع خیلی بالا از سطح دریا ادامه داشت. آلکس پایین را نگاه کرد و یک چیزی دید. دکل حفاری نفت روی چهار تا پایه خیلی غول‌پیکر قرار گرفته بود؛ مثل یک میز بسیار بزرگ فلزی. کنار یکی از پایه‌ها نردبانی بود که تا پایین ادامه داشت و زیر سطح سکو محو می‌شد. بعد از نردبان، چیزی زیر سکو به زور جا داده شده بود که مثل قایق تفریحی یک مدیر عامل بود. آن‌جا نسبه یک جای خصوصی برای نگهداری قایق تفریحی در یک خانه بود؛ مثل خانه‌های کنار دریا در جنوب فرانسه. یک قایق شصت فوتی سفید رنگ و براق، با چند نیمکت برای گرفتن حمام آفتاب و دماغه‌ای که احتمالاً برای سرعت قایق طراحی شده بود. آلکس زد به شانه‌ی بن و به او اشاره کرد که ببیند. بن هم سرش را تکان داد.

ـ باید مال سرهنگ یو باشه. این قایق اینجاست تا ترتیب فرار سریع یو رو بده، و این یعنی یو باید در سکوی پروازش باشه. درست همون‌طور که اسکوتر حدس زده بود.

اگر آلکس ساختار قایق را فهمیده بود احتمالاً شکی در ذهنش باقی نمی‌ماند. یک قایق موتوری اف ۴۵/۵ با قدرت پرواز از روی پل و سیستم توسعه یافته‌ی بی‌نظیر پرواز که در بریتانیا طراحی و تولید شده بود.

بن به راهی که جلوی آنها بود اشاره کرد. آلکس بیش‌تر از هر وقت دیگر آرزو کرد که اسکوتر و بقیه بودند. از روی نقاله‌ی باریکی که آنها را به دری

می‌رساند رد شدند و بعد وارد ساختمان مدوری شدند که تا سه کنج دکل حفاری پیش‌رفتگی داشت. ساختمانی بود با پنجره‌های منحنی شکل که از سه جهت به بیرون دید داشت.

ـ اتاق کنترل. باید خودش باشه.

به آرامی داخل شدند. آلکس نمی‌دانست چی توی سر بن می‌گذرد. شاید می‌خواهد منتظر بماند تا بقیه‌ی افراد هم برسند. کار عاقلانه‌ای که می‌شد انجام داد.

اما آخرش، هیچ شانس انتخابی برای آنها نبود. بدون اخطار، یک‌دفعه از هوا نوری پخش شد و مسیرشان تا سکوی حفاری را روشن کرد. یک لحظه‌ی بعد، مسلسلی شروع به شلیک کرد. گلوله‌ها به نرده‌ها می‌خوردند و کمانه می‌کردند و ترقی به دیوار می‌خوردند؛ بعد هم دوباره کمانه می‌کردند و به دالان فلزی می‌خوردند و جرقه می‌زدند. صدای آژیر خطر برخاست و همان موقع، از آن طرف پل جواب تیراندازی‌ها با شلیک گلوله داده شد. سکوت شب کاملاً به هم ریخت. انفجاری رخ داد، یک گلوله آتش در دل شب پدیدار شد مثل گلی سوزان. تیراندازی بیش‌تر شد. بن چرخید و دوباره شلیک کرد. آلکس کسی را نمی‌دید اما صدای فریادی آمد. بعد هم یک نفر افتاد روی نقاله و از آن‌جا هم به دریا پرت شد.

بن فریاد زد:

ـ از این راه!

خودش راه افتاد و آلکس هم دنبالش می‌رفت و حالا فکر می‌کرد سرهنگ یو انتظار آمدن آنها را داشته است و این یعنی دیگر برگشتی در کار نیست. آدم‌های یو در همه جای دکل حفاری کمین کرده بودند. وضع آنها بهتر بود. چون یک تو جین نردبان داشتند که می‌توانستند از آنها استفاده کنند و به بالاترین سطحی که می‌خواستند برسند و مهاجمان را یکی یکی سوار کنند. او و بن داخل ساختمان

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

امن‌تر بودند. دری که جلوی آنها بود به اتاقی منور باز می‌شد. بن به در رسید خم شد و دستور داد عقب بمان.

آلکس دید بن سه شماره شمرد و در را با ضربه باز کرد و با شلیک گلوله وارد شد. با وجود این که به آلکس گفته بود عقب بماند و با این که آلکس می‌دانست اسلحه ندارد، دنبال بن راه افتاد و رفت و شاهد اتفاقی بود که چند دقیقه‌ی بعد افتاد. گرچه شاید هم مدتی قبل از وارد شدنشان اتفاق افتاده بود.

دو نفر در اتاق کنترل بودند و دور و برشان پُر از صفحات رایانه، فرستنده‌ی رادیویی و تجهیزاتی بود که آلکس در کشتی لیبریایی دیده بود. یکی از آنها سرهنگ وینستون یو بود و هفت تیری که با آن به بن دانیلز شلیک کرد، توی دستش بود. بن روی زمین افتاده بود و جوی خونی از او روان بود. مسلسل والتر مدل بی بی ک از دست بن افتاده و سرش به طرف آلکس بود. یکی دیگر هم روی زمین افتاده بود. آلکس متوجه شد بن باید موقع وارد شدن به اتاق او را با تیر زده باشد. سرهنگ یو خودش صدمه‌ای ندیده بود و با حیرت و ناباوری به آلکس خیره شده بود.

یو بعد از چند لحظه توانست خودش را جمع و جور کند و به حال عادی برگردد. گفت:

ـ این یه غافلگیریه.

آلکس از جاش تکان نخورد. فقط سه بار با یو فاصله داشت. جایی نداشت که برود. یو می‌توانست هر لحظه به او شلیک کند.

یو گفت:

ـ بیا تو و درو ببند.

آلکس کاری که گفته بود انجام داد. بیرون، جنگ و درگیری هنوز ادامه داشت، اما روی آن یکی سکو بود و خیلی دورتر از اینجا. در سنگین صدایی کرد و بسته شد.

یو گفت:

ـ می‌دونستم توی دریا غرق نشدی، به چیزی این‌رو بهم می‌گفت.

سرش را تکان داد.

ـ آلکس، باید بگم کشتن تو خیلی سخته.

آلکس جواب نداد. از گوشه چشمش دید که تفنگ بن کف اتاق افتاده است. بخشی از وجودش فکر می‌کرد که اگر می‌توانست شیرجه بزند و تفنگ را بردارد. اما آلکس هیچ وقت نمی‌توانست در آن واحد، هم تفنگ را بردارد و هم شلیک کند. هدف‌گیری به سمت یو کار ساده‌ای نبود.

آلکس گفت:

ـ کارت تمومه، سرهنگ یو. تو شکست خوردی. ای‌اس‌ای‌اس می‌دونه می‌خوای چه کار کنی. جزیره‌ی ریف تخلیه شده. جایی برای ایجاد تسونامی نیست. همه می‌دونن کار تو بوده.

یو به آنچه آلکس گفته بود خوب دقت کرد. بخشی از حرف‌های آلکس دروغ بود. گردهمایی جزیره‌ی ریف هنوز برگزار می‌شد. اما راهی نبود که یو بتواند این را بفهمد. آلکس این جا بود و مأموران اس‌ای‌اس را با خودش به این جا آورده بود. حقایق خودشان، خودشان را آشکار می‌کنند.

یو آهی از حسرت کشید و گفت:

ـ عملاً احتمال داره تو راست بگی. اما من فکر می‌کنم بهتر حال ما ادامه می‌دیم بالاخره مادها صرف این نقشه شده و من مایلم نشان خودمرو روی دنیا ثبت کنم و باقی بگذارم.

ـ اما تو بدون دلیل هزاران نفر از مردمرو می‌کشی.

یو سرش را تکان داد و گفت:

ـ چه دلیلی می‌تونی بیاری که اونارو نکشم؟ هرج و مرج و بی‌نظمی دنیا استفاده‌های خودشو داره، آلکس. موضوع فقط درباره‌ی جزیره‌ی ریف نیست. تجدید ساختار سواحل استرالیا بیلیون‌ها دلار هزینه داره و من هم منافع تجاری در سراسر آسیای جنوب شرقی دارم. بنگاه تجاری چاندا

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

سپهبدار خیلی از شرکت‌های ساختمانی است که در صف اول این پیمان‌های جدید قرار دارن. کارخانه‌ی اسباب‌بازی آن وین تویز هدایایی به صدها پرورشگاه جدید پیشکش می‌کنه، که البته هزینه‌هایش را دولت استرالیا پرداخت کرده و بسیاری از منافع دیگه. رونق و شکوفایی تشکیلات استیک هد با این ها مربوطه. از نظر ما اینها همه یعنی شغل جدید.

آلکس به صفحه‌ی یکی از رایانه‌ها خیره شد. خطی سفید مستقیم از بالا به پایین جریان داشت. یک میدان قرمز رنگی که به زحمت دیده می‌شد به همان جریان قبلی پیوست و آهسته به پایین حرکت کرد.

یو گفت:

ـ روبال بلو، در مدت شش یا هفت دقیقه به بستر دریا می‌رسه و وارد چاهی می‌شه که قبلاً درباره‌ش بهت گفتم. چاه هم تا حدود نیم مایل پایین‌تر ادامه داره. دقیقاً نیمه شب بمب منفجر می‌شه و کار من تموم خواهد شد. تا اون موقع، من خیلی از این‌جا دور شدم و تو هم چیزی بیش‌تر از یه اسم محو شده نخواهی بود. خداحافظ، آلکس!

آلکس صدای ناله‌ای شنید که از کف اتاق می‌آمد. مردی که من به او شلیک کرده بود تقلا می‌کرد خودش را به جایی برساند تا بتواند بنشیند. سرهنگ یو که از این موضوع شاد شده بود گفت:

ـ چه خوش اقبال! و اسلحه‌شو پایین آورد. قبل از مُردنت می‌توانم بگی از موثرترین و قابل اعتمادترین همکارانم را بهت معرفی کنم. گرچه فکر می‌کنم، مطمئنم که قبلاً ملاقاتش کردی.

مرد صورتش را بالا کرد.

آش بود.

دوباره به قفسه‌ی سینه‌اش شلیک شده بود و دیگر چیزی از زندگیش نمانده بود. آلکس آش را با چشمان تیره و تار شده می‌دید که پر از درد و پشیمانی بود و یک چیز دیگر که نمی‌شد وصفش کرد اما شاید شرمندگی بود.

آش به سختی گفت:

ـ متأسفم.

مجبور شد حرفش را قطع کند تا نفس بکشد و دوباره ادامه داد:

ـ نمی‌خواستم بدونی.

یو خاطر نشان کرد که:

ـ مطمئن نیستم آلکس از دیدن تو این‌جا یکه خورده باشه.

آلکس سرش را تکان داد و گفت:

ـ حدس زده بودم.

ـ ممکه بپرسم چطوری؟

این دفعه دیگر جا نداشت که به سوالش جواب ندهد. یو به هر حال به او شلیک می‌کرد. آلکس هر چه بیش‌تر می‌توانست او را مشغول کند که دیرتر شلیک کند؛ شانس بیش‌تری داشت که بالاخره مأموران اس‌ای‌اس وارد شوند. آلکس صدای آژیر را می‌شنید اما نیروی کمتر بود و ظاهراً خیلی هم دور از آن‌جا بود. آیا مأموران اس‌ای‌اس دشمن را از پا درآورده و الان با فرماندهی عملیات در مسیر مأموریت بودند؟ میدان قرمز کوچک سفرش را به سمت پایین همچنان ادامه می‌داد.

آلکس که مستقیماً با سرهنگ یو حرف می‌زد گفت:

ـ همه چیز از اول اشتباه شد. ایان بروک دو تا مأمور از دست داده بود. استیک هد تا اندازه‌ای همه‌ی نقشه‌های بروک‌رو می‌دونست. اونا درباره‌ی من هم می‌دونستن. اما این که چرا بعدش برای مبارزه در بانکوک انتخاب شدم؟ هیچ نمی‌فهمم. اما بعد که در آرنا بودم، آقای سوکیت یه چیزایی بهم گفت. گفت اگه در مبارزه شرکت نمی‌کردم، منو می‌کشت اینو اول به فرانسوی گفت و بعد به انگلیسی. چرا؟ اگه واقعاً باور کرده بود من یه پسربچه‌ی افغانی‌ام، حتماً می‌دونسته که نمی‌تونم صحبت کنم. گیج این

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

حرف‌ها بودم. اما وضع بدتر شد. آش شماره تلفن اضطراری به من داد. من با این شماره تماس گرفتم و اون منو مستقیم آورد پیش شما.

آش دهانش را باز کرد که حرف بزند اما آلکس حرفش را قطع کرد. گفت:

- می‌دونم.

و نگاهی به مرد در حال مردن انداخت.

- تو کاری کردی با خون قلابی خوب به‌نظر بیاد. انگار که تو هم مثل من زندانی بودی. اما بعد من دوتا از ابزار همه‌کاره‌ای‌رو که اسمیترز بهم داده بود، گم کردم و اون موقع بود که فهمیدم باید تو باشی. من درباره‌ی ساعت و کمربند یا قلاب کمر بهت گفته بودم. باطری ساعت هم ناپدید شد. فکر می‌کنم وقتی اون شب در جاکارتا خوابم برد این کارو کردی، و البته در مورد سگک کمربند. سرهنگ یو سگک رو وقتی تو خونه‌ش بودم برداشت. اما من هیچ وقت درباره‌ی سکه‌ها به تو چیزی نگفتم. سکه‌هارو هم اسمیترز بهم داده بود که قابلیت انفجاری داشتن و توی جیبم جا موندن. اگه از سکه‌ها هم بهت گفته بودم حدس می‌زنم اونا هم از دستم رفته بودن.

آلکس ساکت شد. بعد پرسید:

- آش کی کارتو با عقرب شروع کردی؟

آش به سرهنگ یو خیره شد.

یو لبش را گزید و گفت:

- بهش بگو اما خیلی سریع. فکر نمی‌کنم وقت زیادی داشته باشیم.

آش گفت:

- بعد از ماجرای مدینه.

صدای آش ضعیف بود. صورتش کبود بود و دیگر نمی‌توانست از روی سینه‌اش حرکت کند. یک دستش روی سینه‌اش بود و آن یکی روی کف اتاق پهن شده بود.

- تو نمی‌تونی بفهمی، آلکس. بدجوری صدمه دیده بودم. باسن...

سرفه کرد و خون از لبانش جاری شد.

- من هر چی که داشتم به آژانس داده بودم. زندگیمو، سلامتی‌مو. حتی سی سالم هم نشده بود. اما به آدم فلج بودم. هیچ وقت نمی‌تونستم درست بخوابم. هیچ نمی‌تونستم درست غذا بخورم. از اون روز به بعد قرص‌ها و دردها اومدن- و پاداش من چی بود؟ بلانت تحقیرم کرد. از حوزه‌ی کاری انداختم بیرون. بلانت بهم گفت...

آش به سختی آب دهانش را قورت داد. ادامه دادن این حرف‌ها با هر کلمه‌ای که پیدا می‌کرد سخت بود.

- بلانت منو آزار داد. بهم گفت، با همه آنچه می‌دونستم، به آدم درجه دو هستم و هرگز بخوبی پدرت نبودم...

آخرین قدرتش هم تمام شد. شانه‌هایش افتادند و یک لحظه آلکس فکر کرد آش مرده. اطرافش پر از خون بود و از دهانش خون همین‌طور روان بود.

یو که خیلی لذت می‌برد با قریاد گفت:

- چرا بقیه‌شو بهش نمی‌گی، آش؟

آش سرش را مستقیم بلند کرد و گفت:

- نه خواهش می‌کنم...

آلکس گفت:

- قبلاً فهمیدم.

و یک لحظه برگشت طرف آش. تحمل نگاه کردن به آش براش سخت بود:

- تو پدرو مادرمو کشتی، این‌طور نیست؟ بعد توی هواپیماو تو اون‌جا گذاشتی.

آش نمی‌توانست جواب بدهد. دستش را محکم روی سینه‌اش گذاشته بود. فقط چند ثانیه وقت داشت. سرهنگ یو توضیح داد:

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ ما مجبور بودیم آش‌رو امتحان کنیم. وقتی به ما ملحق شد مطمئن بودیم راستشو به ما می‌گه. اما ما توسط یکی از مأمورای سازمان اطلاعات بریتانیا فریب خورده بودیم. جان رایدر. بنابراین یه کار ساده برای آش ترتیب دادیم. کاری که به ما ثابت می‌کرد آش بدون هیچ تردیدی آماده‌س که سمت‌وسوی کاری خودشو تغییر بده.

صدای آش که بیش‌تر یک زمزمه بود گفت:

ـ نمی‌خواستم...

ـ نمی‌خواست اما انجام داد. به‌خاطر پول. بمب‌رو داخل هواپیما گذاشت و بعد با دستای خودش منفجرش کرد. نسبتاً موفق‌تر از مأموریتش در مدینه. و شروع به آدمکشی طولانی برای ما.

ـ آلکس...

آش سعی کرد به بالا نگاه کند. اما سرش افتاد روی سینه‌اش. مرده بود.

سرهنگ یو با پاپش زد به بدن آش و گفت:

ـ خوب همون‌طور که می‌گن، «از خاکستر به خاکستر و از خاک به خاک». خوشحالم که این حرف‌هارو از آش شنیدی، آلکس. می‌تونی با خودت به قبرستون ببریش.

دوباره اسلحه‌اش را آورد بالا و به سمت آلکس نشانه رفت.

صدای یک انفجار بلند و از نزدیک آمد. اما اسلحه نبود. تمام اتاق لرزید و گرد و خاک و براده‌ی فلز از سقف پایین ریخت. آلکس صدای بریدن چیزی را شنید و همان موقع، جرثقیل بالای سرشان شکست و دو نیم شد و شرقی افتاد پایین. در اثر تکان شدید، سرهنگ یو تلوتلو خورد و عقب رفت و بازویش به یکی از میزهای توی اتاق خورد و اسلحه‌اش در رفت. تیری بی‌هوا شلیک شد و به دیوار خورد. سرهنگ یو از درد جانکاه فریاد کشید و آلکس فهمید که ضربه‌ی ناگهانی، استخوان شکننده‌ی یو را داغان کرده است. اسلحه بی‌استفاده روی زمین افتاده بود.

آلکس تپه کرد و بیهوش خودش را پرت کرد روی اسلحه و آن را با دو دستش محکم گرفت تا از خودش در مقابل حملات بعدی دفاع کند. اما باز هم خیلی دیر شده بود. یو تصمیم گرفته بود از آن‌جا برود. اتاق پر از دود بود. مأموران اس‌ای‌اس آن‌جا بودند. آلکس رایدر هم می‌توانست منتظر پیدا شدن یک در دیگر باشد.

کف اتاق یک دریچه تعبیه شده بود با نردبانی که می‌شد از آن پایین رفت. یو یک جوری از بازوی سالمش استفاده کرد دریچه را کشید و باز کرد. رفت پایین و داخل قایقی شد که آن زیر بود. اما بریدن باعث شد که صبح هر دو تا پایش بشکند. از شدت درد نعره کشید و به سختی قادر بود بایستد. ولی کورمال کورمال رفت به طرف کنترل‌ها. با استفاده از چاقو طناب لنگر را پاره کرد و چند دقیقه بعد با سرعت از آن‌جا دور شد.

دراین فاصله آلکس تلوتلو خوران رفت جلوی میز کنترل. مقابل صفحه‌ی تلویزیون، میدان کوچولو که معرف روبال بلو بود، حدود دو اینچ بالای بستر دریا بود اما از هر زمان دیگر به حاشیه و کناره نزدیک‌تر بود. آن‌جا اسکنری متصل به رایانه بود. آلکس کف دستش را محکم گذاشت روی صفحه‌ی شیشه‌ای و آهی از سینه خارج کرد تا بالاخره یک خط نوشته روی صفحه‌ی رایانه ظاهر شد.

< مجوز ورود پذیرفته شد

بعد از مکثی، پنجره‌ای روی نمایشگر ظاهر شد که روی آن نوشته بود:

< دستورات اصلی را صادر کنید؟ بله/خیر

آلکس بله را انتخاب کرد و بلافاصله در با سروصدا باز شد. تیمی از مأموران اس‌ای‌اس داخل شدند و با اسلحه همه‌ی گوشه‌ها را پوشش دادند. اسکوتر جلوی همه بود. بعد، تگراس و پشت سرشان هم ایکس ری. ظاهراً اسپارکر، سرباز جوانی که یک بار در ساحل استرالیا گیتار زده بود، بین آنها نبود.

اسکوتر آلکس را دید، محکم پرسید:

ـ یو کجاست؟

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ رفته.

آلکس چشم‌هایش را روی صفحه‌ی رایانه ثابت نگه داشته بود. فهرستی روی صفحه آمد. توی فهرست گزینه‌ها را نگاه می‌کرد و دنبال گزینه‌های خلع سلاح کردن یا غیرفعال کردن می‌گشت. اما این گزینه‌ها نبود. در عوض، چشمش روی آخرین دستور ثابت موند.

< منفجر کردن

ـ اونجاست!

این تگزاس بود که این را گفت. او بن دانیلز را پیدا کرده و کنارش زانو زده بود. پیراهنش را پاره کرد و زخمش را بست. یکی دیگر از سربازها با جعبه کمک‌های اولیه خودش را به آنها رساند.

آلکس موس رایانه[1] را حرکت داد و روی آخرین دستور را پررنگ‌تر کرد. نگاهش به صفحه‌ی نمایشگر بود. رویال بلو هنوز بالای بستر دریا بود اما تقریباً با آن تماس پیدا کرده بود؛ از آن رد شده بود. چیزهایی را که شنیده بود، به یاد آورد. بمب هنوز باید نیم مایل دیگر پایین‌تر از قشر رویی زمین می‌رفت. نمایشگر رایانه جایی ساعت ۲۳:۴۷:۰۵:۰۰ را نشان می‌داد و میلیونیم‌های ثانیه آن‌قدر سریع می‌گذشتند و عوض می‌شدند که چشم‌های آلکس نمی‌توانستند آنها را دنبال کنند. اما هنوز سی دقیقه‌ی دیگر وقت لازم بود تا بمب بتواند در موقعیت مورد نظر قرار بگیرد. ماه و خورشید هنوز کاملاً آماده نبودند.

آیا آلکس می‌توانست بمب را، بدون این که به‌صورت تصادفی تسونامی پدیدار شود، نابود کند؟

با حالت درماندگی به طرف رهبر مأموران اس‌ای‌اس برگشت. کسی که ظاهراً وضعیت خطرناک را خیلی فوری درک کرده بود.

گفت:

ـ کارت‌رو بکن.

۱- موشواره mouse (کامپیوتر) ـ م

آلکس روی دستور دوبار کلیک کرد.

سه هزار و پانصد فوت زیر اژدهای نهم و پانصد فوت بالای بستر دریا، بمب منفجر شد. آلکس حس کرد تمام دکل حفاری به‌شدت به لرزه در آمد و کف اتاق زیر پایش انگار تغییر جهت داد و به یک سو کج شد. هر پنج تا مهارکننده‌ی فلزی کنار لوله‌ی حفاری خودبخود کج و از هم جدا شدند.

نیم مایل دورتر، سرهنگ یو در حالی که با سرعت با قایق تفریحی می‌رفت صدای انفجار را شنید و در حالی که حس می‌کرد بسیار درمانده و شکست خورده است فهمید که آخرین امیدهایش نابود شده‌اند. رویال بلو زودتر از موقع منفجر شده بود و تسونامی‌ای هم در کار نبود. قوز کرده جلوی سکان قایق نشست و با خودش زاری و شکایت می‌کرد. به طور کامل و از هر نظر شکست خورده بود.

یو حتی تکان شدید موج انفجار را هم حس نکرد تا موقعی که به قایق خودش خورد، و البته هدف رویال بلو هم همین بود. صاف و مسطح کردن همه چیز در دور و برش به فاصله‌ی مایل‌ها. ضربه‌ی شدید، قایق تفریحی را داغان کرد، سیستم برق را نابود کرد، چراغ‌ها خاموش شدند و همه چیز پاره‌پاره و تکه‌تکه شد. استخوان بندی بدن سرهنگ یو آن‌قدر قوی نبود که بتواند تحمل کند. تک تک استخوان‌های بدنش همه با هم شکستند و در عرض دو ثانیه یو به یک آدم نامشخص تبدیل شد. بدنش شکلی نداشت که بشود جمعش کرد؛ مُچاله شده بود، مثل ساکی پر از استخوان‌های شکسته. قایق هم مدام تغییر جهت می‌داد به این طرف و آن‌طرف می‌رفت. صدها هزاردلار ارزش محصول مهندسی بریتانیا، بدون هیچ کنترل و هدایتی، دیوانه‌وار آن‌قدر زیگزاگ رفت تا در دل شب ناپدید شد.

اما در اژدهای نهم، تعدادی از آدم‌های یو آن اطراف پخش بودند. اس‌ای‌اس دوتا از مأمورانش را از دست داد و بیش از سه نفر هم زخمی بودند. بن دانیلز هنوز زنده بود. به او مرفین زده بودند و ماسک اکسیژن هم روی صورتش گذاشته بودند.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

اسکوتر بالاخره متوجه آن یکی جسد شد که کف اتاق کنترل بود، پرسید:

ـ اون کی بود؟

الکس آخرین بار به پدر خواندهش نگاه کرد.

گفت:

ـ هیچ‌کس.

شام برای سه نفر

ـ خیلی خوبه که تو رو می‌بینم، الکس. مدرسه چطوره؟

ظاهراً زمان زیادی از آخرین باری که الکس پشتِ در اتاق بود، گذشته است. دفتری در طبقه‌ی پانزدهم ساختمانی در خیابان لیورپول که اسم خودش را بانک عمومی رویال گذاشته اما در واقع محل استقرار بخش عملیات ویژه‌ی MI۶ است. آلن بلانت رئیس اجرایی اِمای‌شش مقابل او نشسته بود. میز مثل همیشه تمیز و خالیست؛ چند پرونده، چند ورق کاغذ که منتظرند امضا شوند، و یک خودکار نقره‌ی خالص در گوشه‌ی آن. همه چیز سرِ جای خودش بود. الکس می‌دانست، بلانت این‌طوری دوست دارد.

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

بلانت ظاهراً اصلاً عوض نشده است. حتی لباسش هم همان است، و اگر چند تار موی خاکستری هم روی سرش باشد، چه کسی می‌تواند بفهمد که چه وقتی تمام موهای سرش خاکستری می‌شوند؟ بلانت از آن آدم‌هایی نیست که پیر و چروکیده شود. پیراهن پشمی گشاد تنش کند. گلف بازی کند و بیش‌تر وقتش را با نوه‌هایش سپری کند. شغلش، دنیایی که به آن عادت کرده، یک جورهایی بلانت را زمین‌گیر خودش کرده است. با شغلش زندگی می‌کند. بالاخره برای آلکس معلوم شد که آن چیست: یک فصیل قرن بیست و یکم.

هفته اول دسامبر بود، اما هوا یک‌دفعه سرد شد. انگار می‌خواست به تزئینات کریسمس که همه جا هست یک جواب خوب داده باشد. حتی یک کم برف هم روی زمین بود. البته این‌قدر نبود که لیزبخوری، اما قطعاً هوا را سرد و خنک کرده بود. آلکس در اداره قدم می‌زد که از کنار یک گروه بازیگر عبور کرد. گروهی که دور هم جمع شده بودند و نمایش «ونسلاس پادشاه خوب»[1] را اجرا می‌کردند. موسیقی، بی‌روح و غم‌انگیز بود و یک جزئی هم ناهماهنگ.

از داخل دفتر صدای موسیقی شنیده نمی‌شد. پنجره‌ها بدون شک دوجداره یا سه‌جداره بودند که صدا از بیرون شنیده نشود. و البته مهم‌تر از آن، هیچ صدایی از داخل به بیرون درز نکند. آلکس توجهش را به مردی که مقابلش نشسته بود معطوف کرد. فکر می‌کرد چطور می‌خواهد جواب سؤال‌هایش را بدهد. بلانت البته از قبل می‌دانست. احتمالاً به گزارش‌های مدرسه‌ی آلکس، حتی قبل از این که مُهر دفتر را خورده باشد دسترسی داشت.

آلکس تازه هفته‌ی اول حضورش در مدرسه‌ی بروکلند را پشت سر گذاشته بود. بلانت هم این را می‌دانست. آلکس شک نداشت از لحظه‌ای که پروازشان در فرودگاه هیترو[2] به زمین نشسته، تحت نظر و مراقبت بیست و چهار ساعته است. از همان موقع که با عجله از راه مخصوص او را بردند و سوار اتومبیلی کردند که بیرون فرودگاه منتظر بود. آخرین بازی که با عقرب روبرو شده بود، تیر

1- Good King Wenceslas
2- Heathrow

خورده بود و مطمئناً آقای شش قصد نداشت بگذارد این اتفاق دوباره بیفتد. یک بار متوجه شد که کسی پنهانی او را تعقیب می‌کند. مرد جوانی بود که در گوشه‌ی خیابان ایستاده و مدلاً منتظر تاکسی بود. اما وقتی دوباره نگاه کرد، مرد جوان ناپدید شده بود. شاید دیده بود، شاید هم ندیده بود. عوامل حوزه‌ی بلانت خوب می‌دانند که چطور در سایه زندگی کنند.

ـ خوب، پس، بالاخره برگشت به مدرسه.

برای تمام هوس و سال‌های آلکس، مدرسه یعنی کار کلاسی، تکلیف توی خانه، درس‌هایی که خیلی خیلی طول می‌کشند و غذای وحشتناک. برای آلکس همه این‌ها بود به اضافه‌ی یک چیزهایی بیش‌تر. صبح یک روز شنبه‌ی سرد که می‌رفت به طرف مدرسه‌ی بروکلند خیلی عصبی بود. انگار از آن وقتی که ساختمان‌های آشنا را دیده بود، خیلی خیلی گذشته؛ آجرکاری‌هایی به رنگ قرمز روشن، دیس‌های بلور پهن. خانم «بدفورد شایر»[1]، ناظم مدرسه، که همیشه رفتار ملایمی با آلکس داشت، در پذیرش مدرسه منتظرش بود.

خانم بدفورد شایر با شور و حرارت گفت:

ـ آلکس رایدر! این دفعه چی بود؟

ـ تب غُده‌ای، خانم بدفورد شایر.

طی سال‌های گذشته مریضی‌های آلکس تقریباً حالت خارق‌العاده و افسانه‌ای پیدا کرده بودند. آلکس در فکر بود که خانم بدفورد شایر واقعاً حرف‌هایش را باور کرده یا فقط نقش بازی می‌کند.

خانم بدفورد شایر گفت:

ـ اگه خیلی مراقب نباشی، احتمالاً کل سال تحصیلی‌رو از دست می‌دی.

ـ خیلی مراقبم خانم بدفورد شایر.

ـ مطمئنم که همین‌طوره.

1- Miss Bedfordshire

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

آلکس وقتی در سیدنی بود نگران کنار آمدن و وفق دادن خودش با مدرسه بود، اما الان که این جاست انگار اصلاً هیچ وقت از این جا دور نبوده. همه از دیدنش خوشحال بودند و آن‌قدرها که به خاطرش دلهره داشت، بد نبود. می‌توانست در تعطیلات کریسمس معلم خصوصی داشته باشد. با یک کم شانس می‌توانست به سطح درسی بچه‌هایی برسد که ترم جدید را با آنها شروع کرده بود. وقتی بین دوستانش محاصره شد و وقتی کارهای همیشگی و هرروزه را دید؛ زنگ کلاس، صدای شَرَق بستن در و سروصدای میزها، متوجه شد از مدرسه عقب نمانده، بلکه از زندگی طبیعی و عادی عقب افتاده است.

بن انتظار داشت که بلانت با آلکس تماس بگیرد و تقریباً مطمئن بود که آلکس را در واحد سازمانی خودش می‌بیند. بلانت نظر آلکس را برای شرکت در گردهمآیی روزی جمعه بعدازظهر پرسید. آلکس متوجه یک فرق کوچولو شد: بلانت از او پرسید، دستور نداد.

خوب، حالا آلکس این‌جا است، با کوله‌پشتی پر از کتاب برای تعطیلات آخر هفته، برگه‌های نه چندان دلچسب ریاضی، و کتاب مزرعه حیوانات اثر «جورج اورول»[1]، یک نویسنده‌ی دیگر بریتانیایی. آلکس فکر کرد این کتاب را سرهنگ یو مطمئناً خیلی دوست داشته است. آلکس لباس مدرسه‌اش را پوشیده بود، کت آبی تیره، شلوار خاکستری و کراواتی که کج بسته بود. جک وقتی برای تعطیلات به واشنگتن رفت، یک دستمال گردن برای آلکس خرید که الان خیلی شُل آن را دور گردنش بسته بود. آلکس خیالش راحت بود که مثل همه‌ی آدم‌های دیگر است. او فقط می‌خواست به حالت عادی برگردد.

بلانت گفت:

ـ چند تا نکته‌س که ممکنه مایل باشی بدونی.

بلانت با پیغام ایتان بروک شروع کرد:

1- George Orwell

ـ او ازم خواسته تشکرش و بهترین آرزوهاشو برای تو بهت برسونم. گفته اگه تصمیم به مهاجرت به استرالیا گرفتی خوشحال می‌شه ترتیب یه ویزای ثابت‌رو برات بده.

ـ خیلی لطف دارن.

ـ خوب، تو یه شغل قابل توجه و جالب داشتی آلکس. صرف نظر از ردیابی و پیدا کردن سلاح گمشده‌ی ما، کم و بیش تشکیلات استیک هد رو نابود کردی. بنگاه تجاری چادا از رده‌ی فعالیت کاری خارج شده، همین‌طور شرکت اسباب بازی آن وین تویز.

خانم جونز پرسید:

ـ آیا تشخیص دادی که این یه جور بازی با «کلماته»[1].

او روی صندلی نزدیک میز نشسته بود و پاش را روی یک پای دیگرش انداخته بود. خیلی آرام به‌نظر می‌آمد. آلکس حس کرد که خانم جونز از دیدنش خوشحال است. خانم جونز حرفش را ادامه داد:

ـ Winston yu Unwin Toys. این تکبر و پوچی بَشَره. یو اسم این کمپانی ر رو با الهام گرفتن از روی اسم خودش انتخاب کرد.

آلکس پرسید:

ـ پیداش کردین؟

آخرین باری که یو را دیده بود زمانی بود که می‌پرید به داخل قایق موتوری و بعد از آن دیگر نمی‌دانست فرار کرده است یا نه؟

ـ اوه، بله. ما هر چی‌رو که ازش باقی مونده بود، پیدا کردیم. منظره‌ی خوشایندی نبود.

بلانت دستاشو تا کرد.

ـ یو خدمت خیلی از آدماش رسیده بود. قبل از این که مأموران ای‌اس‌آی‌اس برسن. فکر می‌کنم بدونی که کاپیتان کشتی ستاره‌ی

1- anagram

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

لیبریایی‌رو کشت... دوویتنر. بعد از فرار تو از بیمارستان، دکتر تنر خودکشی کرد احتمالاً به دستور یو. مأموران ما موفق شدن بقیه‌ی افراد گروهشو بگیرن. دو تا نگهبان، یکی از اون نگهبانا جمجمه‌ش خرد شده بود و چند نفری هم پرستار. البته مردی به اسم وارگا رو هم دستگیر کردن.

این اسم هیچ معنایی برای آلکس نداشت.

خانم جونز توضیح داد:

ـ اون یه تکنسین بود. کمک کرد تا رویال بلو مناسب کار زیر دریا بشه. طرز عمل و زمان انفجار هم کار او بود.

آلکس حالا یادش آمد که او را در حالی که اسکنر را برای کامپیوتر یو نصب و راه‌اندازی می‌کرد در کشتی ستاره‌ی لیبریایی یک نظر دیده بود.

بلانت اضافه کرد:

ـ وارگا یکی از آدمای دون پایه‌ی عقربست. از زمان هائیتی اینو فهمیدم. دارن ازش سؤالاتی می‌پرسن، و احتمالاً اطلاعاتی خوبی ازش درمی‌یاد.

ـ بن چطوره؟

خانم جونز گفت:

ـ هنوز در داروین در بیمارستانه. شانس آورد. گلوله صدمه‌ی جدی وارد نکرده، و دکترها می‌گن تا کریسمس از بیمارستان می‌یاد.

آلکس در حالی که مستقیم توی چشمای بلانت نگاه می‌کرد:

ـ گفت: بهتر از مراقبتی که از آش کردین.

ـ بله.

بلانت با ناراحتی گفت:

ـ آلکس می‌خوام بدونی باور کردن وابستگی و درگیری آش با عقرب، حتی حالا هم که از آن مطمئن شده‌ام برام خیلی سخته و... این که او درگیر ماجرای... منظورم اتفاقیه که برای پدرو مادرت افتاده.

خانم جونز حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ من خیلی متأسفم، آلکس. می‌فهمم چه احساسی داری.

آلکس پرسید:

ـ فکر می‌کنین ایتان بروک می‌دونسته؟

این چیزی بود که در تمام مدت پرواز به خانه درباره‌اش فکر کرده بود:

ـ او می‌دونست یکی خیانتکاره. یکی از ابتدای کار با دادن اطلاعات، اسنیک هدرو تغذیه می‌کرده. او، من و آش رو با هم و کنار هم قرار داد. یعنی او می‌خواسته این‌طوری آش‌رو از مخفی‌گاه بیرون بکشه و نابود کنه؟

بلانت گفت:

ـ کاملاً امکان داره. آلکس رئیس ام‌آی‌شش این قدر ها هم درستکار نبود. بروک یه موجود حقه باز بود.

خانم جونز گفت:

ـ این همون چیزیه که اونو در کارش این قدر خوب و موفق کرده.

ساعت پنج بود. بیرون هوا تاریک می‌شد. آلن بلانت رفت طرف پنجره و کبوترها را کیش کرد. بعد پرده کرکره را کشید پایین.

وقتی دوباره سر جاش نشست گفت:

ـ فقط چند تا چیز دیگه هست که باید به حرفام اضافه کنم. مهم‌تر از همه، می‌خواهیم بدونی در امان هستی. عقرب قصد نداره یه جای دیگه از بدنت‌رو بشکنه. دو بار چشمک زد اما نه مثل دفعه‌ی آخر.

خانم جونز توضیح داد:

ـ ما با اونا تماس داشتیم. براشون روشن کردیم اگه هر اتفاقی برای تو بیفته، به تمام دنیا خواهیم گفت که اونا توسط یه پسر بچه چهارده ساله شکست خورده بودن و این کار باعث می‌شه عقرب مورد خنده و استهزای بقیه قرار بگیره. و اون یه ذره اعتباری هم که قبلاً داشتن، از دست خواهند داد.

بلانت گفت:

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ عقرب احتمالاً نموم شده. اما اونا پیغام‌رو گرفتن. ما همیشه از تو مراقبت می‌کنیم تا دردسر بارش، اما فکر نمی‌کنم نیازی به نگرانیت باشه.

آلکس پرسید:

ـ و بقیه‌ی چیزهایی که می‌خواستین بگین؟

خانم جونز گفت:

ـ امیدواریم این چیزهایی‌رو که دنبالشون بودی، پیدا کرده باشی.

آلکس گفت:

ـ بعضی‌هاشو پیدا کردم.

بلانت آرام گفت:

ـ پدرت مرد خیلی خوبی بود. قبلاً هم اینو به تو گفته بودم. تو هم کاملاً به خودش رفتی آلکس، و شاید وقتی مدرسه‌ت تموم شد، دوباره درباره‌ی کار در سازمان اطلاعات فکر کنی. ما همیشه به آدمایی مثل تو احتیاج داریم و کار بدی هم نیست.

آلکس ایستاد و گفت:

ـ راه خروجی‌رو خودم می‌دونم.

با مترو برگشت میدان اسلون. بعد با اتوبوس در امتداد «کینگز رود»[1] به خانه رفت. به جک گفته بود بعد از مدرسه دیر به خانه می‌رود. وقتی آلکس می‌رسید، دو نفری با هم شام می‌خوردند. بعد می‌رفت سر تکالیفش. یکشنبه دوستش «تام هریسون»[2] را می‌دید. تیم فوتبال «چلسی»[3] در خانه و توی زمین خودش در مقابل «آرسنال»[4] بازی می‌کرد. تام موفق شده بود با هر دردسری که شده دو تا بلیط گیر بیاورد. غیراز این، آلکس هیچ نقشه‌ی دیگری برای تعطیلات آخر هفته نداشت.

1- King's Road
2- Tom Harrison
3- Chelsea
4- Arsenal

جک استاربرایت توی آشپزخونه منتظرش بود و درست کردن سالاد هم داشت تمام می‌شد. آلکس یک لیوان آب سیب برای خودش ریخت و خودش را روی یکی از چهارپایه‌های پشت پیشخوان آشپزخانه انداخت. دوست داشت وقتی جک آشپزی می‌کند با او حرف بزند.

پرسید:

ـ خوب چطور بود؟

آلکس گفت:

ـ خوب بود.

رفت نزدیک و یک تکه گوجه‌فرنگی کش رفت.

ـ آلن بلانت به من یه کار پیشنهاد کرد.

ـ اگه قبول کنی، می‌کُشمت.

ـ نگران نباش. گذاشتم بفهمه علاقه‌ای ندارم.

جک از تمام اتفاقاتی که بعد از ترک کردن آلکس در سیدنی برایش افتاده بود، خبر داشت. مثل لحظات آخر آش در ازدهای نهم. آلکس به محض رسیدن به خونه، ماجرا را برای جک گفته بود و وقتی حرف‌هایش تمام شد، جک رفت و یک مدت طولانی در سکوت گذشت. وقتی برگشت چشمانش اشکی بود.

آلکس گفته بود:

ـ خیلی متأسفم. می‌دونم دوستش داشتی.

ـ از این بهم نریختم، آلکس.

ـ پس چیه؟

ـ موضوع این دنیاست. اینکه اش با آش چه کرد؛ و با پدر و مادرت. من از این می‌ترسم. چه بلایی سر تو می‌خواد بیاره.

ـ فکر کنم من تموشش کردم جک.

ـ این حرف‌رو آخرین بار هم گفتی. اما سؤال اینه که آیا اونا هم تموم کردن؟

آلکس به میز نگاه کرد. دید میز برای سه نفر چیده شده. پرسید:

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

ـ کی برای شام میاد؟

جک لبخند زد. فراموش کردم بهت بگم:

ـ یه میهمون که تورو غافلگیر می‌کنه.

ـ کی؟

ـ وقتی اومد خودت می‌فهمی.

و درست وقتی این حرف‌ها را می‌گفت صدای زنگ در آمد. جک ادامه داد:

ـ چه به موقع، چرا نمی‌ری درو باز کنی.

آلکس چیز عجیبی توی چشمای جک می‌دید؛ جک همیشگی نبود که الان سری را از او مخفی می‌کرد. هنوز گوجه‌فرنگی توی دستش بود. انداختش توی ظرف سالاد. خودش را چرخاند و از روی چهارپایه آمد پایین و رفت توی پذیرایی.

از پشت شیشه‌ی رنگی در جلوی خانه فقط یک شکل مبهم و نور می‌دید. چراغ ورودی را چه کسی روشن کرده بود؟ آلکس در را باز کرد و در کمال حیرت سرجایش خشک شد.

یک دختر جوان، با موهای مشکی آن‌جا ایستاده بود. ماشینی که دختر را پیاده کرده بود، همان موقع که در باز شد، راه افتاد. آلکس خیلی حیرت زده بود و چند دقیقه طول کشید تا دختر را به جا آورد. تازه بعدش، نمی‌توانست باور کند که کیست.

باخوشحالی گفت:

ـ ساینا!

آخرین باری که همدیگر را دیده بودند روی «پل ریچموند»[1] روی رودخانه‌ی «تایمز»[2] بود و ساینا به او گفته بود که دارد به آمریکا می‌رود. آلکس خودش را متقاعد کرده بود که هیچ وقت ساینا را نمی‌بیند.

1- Richmond Bridge
2- Thames

این ماجرا فقط مال چند ماه پیش بود ولی ساینا کاملاً فرق کرده بود. الان باید تقریباً شانزده ساله باشد. موهایش بلندتر شده بود، شکلش هم تغییر کرده بود. با شلوار جین مارک «دی.کی.ان.وای»[1] بلوز چسبان کشمیر، قوق‌العاده به‌نظر می‌آمد.

ـ سلام، آلکس.

همان جا که بود ایستاد. رفتارش یک کمی محتاطانه بود.

ـ این جا چه کار می‌کنی؟

ـ خوشحال نیستی منو می‌بینی؟

ـ البته که هستم. اما...

صدای آلکس پرطنین بود.

ساینا لبخند زد.

ـ پدرم توی ماشین بود. ما برای کریسمس اومدیم. پدرم اینجاست که برای روزنامه‌ای داستان بنویسه. چیزایی درباره‌ی یه جور کلیسای اسرارآمیز یا چیزی مثل این. منو زودتر از تعطیلات از مدرسه آورد و قراره تا سال نو این‌جا باشیم.

ـ در لندن؟

ـ پس کجا؟

ـ مادرت هم اینجاست؟

ـ آره. در «ناتینگ هیل»[2] یه آپارتمان اجاره کردیم.

دوتایی به هم خیره شده بودند. خیلی چیزها بود که آلکس می‌خواست بگوید. نمی‌دانست از کجا شروع کند.

جک از آشپزخانه صدا زد:

ـ شما دوتا می‌خواین بیایین تو؟ یا دوست دارین من شامو تو خیابون بیارم؟

1- DKNY
2- Nating Hill

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

لحظه‌ی شرمندگی بود. آلکس متوجه شد اصلاً سابینا را به داخل دعوت نکرده بود؛ بدتر از آن، کاملاً جلوی راه را بسته بود. بعد کنار ایستاد تا سابینا عبور کند. با کمی هیجان‌زدگی لبخند زد و آمد داخل. آن لحظه، آلکس متوجه شد چقدر خوشحال است که سابینا را می‌بیند. انگار همه چیز داشت از اول شروع می‌شد.

حالا این سابینا بود که داخل پذیرایی بود و آلکس کسی که بیرون ایستاده بود.

آلکس گفت:

ـ سابینا...

سابینا گفت:

ـ آلکس، بخ زدم. چرا درو نمی‌بندی؟

آلکس لبخند زد و در را بست و هر دو به پذیرایی رفتند.

از سری ماجراهای آلکس رایدر:

موج مرگ

نقطه‌ی سیاه

جزیره‌ی اسکلتی

ضربه‌ی عقاب

عقرب

آرک انجل

سر مار

www.fantasy-library.ir